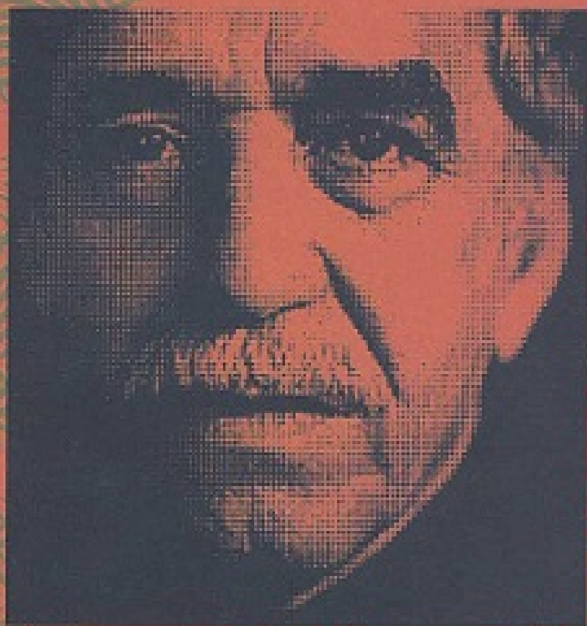
گابریل گارسیا مارکز

ساعت شوم

احمد گلشیری



ساعت شوم

برندهٔ جایزهٔ ادبی کلمبیا

گابریل گارسیا مارکز

برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۸۲

به همراه دو مصاحبه با نویسنده

ترجمهٔ احمد گلشیری

چاپ دوم

نشر البرز

تهران، ۱۳۶۸

این اثر ترجمه‌ای است از:
In Evil Hour
by Gabriel Garcia Marquez
original title:
La Mala Hora
English translation
by Gregory Rabassa
Jonathan Cape, London, 1980

مصاحبه با پیتر ه. استون و نشریهٔ
ان پاتیس را مترجم بر کتاب افزوده
است.

چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ دوم: ۱۳۶۸
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: کتیبه

بجای مقدمه

گابریل گارسیا مارکز به‌سال ۱۹۲۸ در شهر کوچک آرکاتاکای[1] کلمبیا به‌جهان آمد. ماکوندو، محصور میان مزارع موز، که بعدها مکان صد سال تنهایی شد روستای مجاور این شهر است. او بیشتر دوران کودکی‌اش را با پدربزرگ و مادربزرگش گذراند. گارسیا ـ مارکز با اشتیاق بسیار آنان را قصه‌گویان جادویی می‌خواند و بسیاری از رمانها و داستانهای کوتاهش را ملهم از آنان می‌داند. هر چند او در ابتدا از شعر و عرفان تأثیر پذیرفته اما نخستین نوشته‌هایش گزارشگرانه بوده است ــ که در روزنامهٔ ال اسپکتادور[2] چاپ شده است، روزنامه‌ای که او منتقد فیلم و گزارشگرش بود. چند سالی نیز در سالهای میانی دههٔ ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۹ در رم و پاریس با عنوان خبرنگار خارجی به‌کار پرداخت.

نخستین داستانهای گارسیا مارکز شبها، پس از آنکه دیگر روزنامه‌نگاران به خانه می‌رفتند، نوشته می‌شد. اما پس از گذشت

1) Arcataca
2) *El Spectador*

سالها و با تشویق تنی چند از دوستان نزدیک به چاپ رسید. امروزه آثارش به بیش از بیست[۳] زبان ترجمه شده است و عبارتند از: توفان برگ (۱۹۵۵)، کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد (۱۹۶۱)، وساعت شوم(۱۹۶۲)، برنده جایزه‌ادبی‌کلمبیا. اما تنها درسال۱۹۶۷ بودکه باانتشار صد سال تنهایی،کتابی‌که سالها در تلاش نوشتن آن بود، شهرت جهانی به هم زد. کتاب بی‌درنگ شاهکار خوانده شد و به سال ۱۹۶۹ جایزهٔ بهترین کتاب خارجی آکادمی فرانسه را ربود. در سال ۱۹۷۵ پاییز پدر سالار، دنبالهٔ جستجوی داستانی تنهایی و رابطهٔ آن با قدرت همانند رمان قبل با تحسین بسیار روبه‌رو گردید. رمان گزارش یک مرگ اعلام شده[۴] به سال ۱۹۸۱ منتشر شد. ال پائیس[۵]، نشریهٔ اسپانیا چاپ این رمان را حادثه‌ای در ادبیات اسپانیایی زبان به شمار آورد.

گارسیا مارکز از سال ۱۹۶۱، به استثنای چند اقامت کوتاه‌مدت در بارسلونا، در مکزیکو زندگی می‌کند. بیش از بیست سال است که با یار دوران کودکی‌اش، مرسدس[۶]، ازدواج کرده است و دو پسر دارد با نامهای رودریگو[۷]، دانشجوی دانشگاه هاروارد وگونسالوو[۸]، قره‌نی‌نوازی که در پاریس تحصیل می‌کند.

مصاحبه با گارسیا مارکز در اتاق کار-دفترش انجام شد که درست پشت خانه‌اش، در سان‌آنخل[۹]، محلهٔ قدیمی و زیبا که انباشته از گلهای رنگارنگ و تماشایی مکزیکو است قرار دارد. اتاق کار که در فاصلهٔ اندکی از خانهٔ اصلی است ساختمان کوتاه و درازی دارد و ظاهراً مخصوص پذیرایی ساخته شده‌است. در یک طرف آن

۳) این مصاحبه در فصلنامهٔ ادبی پاریس ریویو (پاییز ۱۹۸۱) چاپ شده است. فصلنامهٔ ادبی سنکراستوس (*Cencrastus*) چاپ اسکاتلند (زمستان همان سال) رقم زبانهایی را که آثار گارسیا مارکز بدانها ترجمه شده است ۳۲ ذکر کرده است. این رقم همزمان با اعلام جایزهٔ ادبی نوبل ادبیات سال ۱۹۸۲ برای گارسیا مارکز، برابر گزارش مجلهٔ تایم، به ۳۳ زبان رسیده است. ـــ م.

۴) از این رمان دو ترجمه به زبان فارسی درآمده است، وقایع‌نگاری یک جنایت از پیش اعلام شده، ترجمهٔ ایرج زهری، چاپ روزبهان؛ و گزارش یک مرگ، ترجمهٔ لیلی گلستان، چاپ نشر نو. ـــ م.

5) *El Pais* 6) Mercedes 7) Rodrigo
8) Gonsalvo 9) San Anjel

یک کاناپه، دو مبل و یک بار دستی ــ یک یخچال سفید کوچک با تعدادی آب معدنی روی آن ــ گذاشته‌اند.

گیراترین شیء اتاق عکس بسیار بزرگ گارسیا مارکز است بر بالای کاناپه که شنل زیبایی بر دوش دارد که باد بر آن می‌وزد. عکس اندک شباهتی با آنتونی کوئین دارد.

گارسیا مارکز، در انتهای اتاق، پشت میز نشسته بود. با گامهای آرام و سرزنده‌ای به پیشوازم آمد. مردی است تنومند که یک متر و هفتاد و پنج سانتی‌متری قد دارد. همانند مشت‌زنی میان‌وزن به نظر می‌رسد. چهارشانه است اما پاهایش اندکی لاغر می‌زند. شلوار مخمل کبریتی، ژاکت گرمکن روشن یقه‌دار و پوتین مشکی دارد. موهایش مجعد و خرمایی است و سبیل کلفتی دارد.

مصاحبه در سه روز، بعد از ظهر دیر وقت، که هر یک دو ساعتی وقت گرفت، انجام شد. گارسیا مارکز هر چند زبان انگلیسی را بخوبی می‌داند بیشتر به زبان اسپانیایی سخن گفت و دو پسر هفده هجده ساله‌اش، که در مدرسه‌های انگلیسی زبان مکزیکو و اسپانیا تحصیل کرده‌اند، در ترجمه شرکت داشتند. هنگامی که سخن می‌گوید به جلو وعقب تاب می‌خورد. دستهایش نیز اغلب درحرکت است و با اشاره‌های کوتاه و قاطعی برنکته‌ای تأکید می‌کند یا تغییر جهت اندیشه‌اش را نشان می‌دهد. هنگامی که متفکرانه سخن می‌گوید یا به طرف شنونده‌اش متمایل شده است، یا پا روی پا انداخته، خودش را کاملاً عقب کشیده است.

مصاحبه‌گر (پیتر هـ. استون[10]): با ضبط صوت میانه‌ای دارید؟

گارسیا مارکز: مسئله این است که همین که متوجه می‌شوید مصاحبه‌گر مشغول ضبط حرفهاست، نگرش‌تان تغییر می‌کند. نظر مرا بخواهید بی‌درنگ حالت دفاعی می‌گیرم. من، در مقام یک روزنامه نگار، احساس می‌کنم که ما هنوز نیاموخته‌ایم که در مصاحبه از ضبط صوت استفاده کنیم. به گمان من، بهترین شیوه این است که بطور مفصل گفتگو کنیم بی‌آنکه مصاحبه‌گر چیزی یادداشت کند. سپس سرفرصت

10) Peter H. Stone

چیزهایی از مصاحبه را به‌یـاد بیاورد و آنچه را احساس کرده است روی کاغـذ بنویسد. نیازی به‌آوردن تک تک کلمه‌های مصاحبه نیست. شیوهٔ سودمند دیگر این است که مصاحبه‌گر یادداشتهایی بردارد و سپس با نوعی وفاداری نسبت به گفتگو به شرح و بسط آنها بپردازد. برخطا بودن ضبط گفتگو در این است که ضبط صوت نسبت به مصاحبه شونده وفادار نیست زیرا وقتی کـه او در جایی دچـار حماقت می‌شود ضبط صوت آن را ضبط می‌کند و به خاطر می‌سپارد. بـرای همین است که وقتی ضبط صوت کنار من باشد همواره یادم می‌ماند که دارم مصاحبه پس می‌دهم؛ در حالی که وقتی ضبط صوتی نباشد با جمعیت خاطر وکاملاً طبیعی حرف می‌زنم.

ــ بنابراین من از این نظر خودم را گناهکار احساس می‌کنم اما تصور می‌کنم که برای این نوع گفتگو احتمالاً ضروری است.

ــ به هر صورت، غرض از آنچه گفتم ایـن بود کـه شما را در حالت دفاعی قرار دهم.

ــ می‌خواهید بگویید که در مصاحبه هیچگاه از ضبط صوت استفاده نکرده‌اید؟

ــ در مقام روزنامه‌نگار هیچگاه به‌کارش نمی‌گیرم. من ضبط صوت بسیارخوبی دارم اما از آن تنها برای شنیدن موسیقی استفاده می‌کنم. این را هم بگویم که در مقام یک روزنامه‌نگار هرگـز با کسی مصاحبه نکرده‌ام. گـزارش تهیه کرده‌ام اما مصاحبه‌ای که در آن گفت و شنیدی در کار باشد انجام نداده‌ام.

ــ شنیده‌ام که با ملوان یک کشتی غرق شده مصاحبهٔ جانانه‌ای داشته‌اید.

ــ پرسش وپاسخی درکار نبود. ملوان صرفاً ماجراهـای خودش را برایم باز-می‌گفت و من آنها را یادداشت می‌کردم و سعی می‌کردم حرفهایش را به شیوهٔ اول شخص بیاورم؛ گویـی او خـودش نویسندهٔ ماجراست. وقتی کـه اثر به صورت مسلسل در روزنامه منتشرشد هر روز که قسمتی از آن، در مدت دو هفته، به دست خوانندگان می‌رسید امضای ملوان را داشت نه امضای مرا. تنهـا پس از گـذشت بیست سال از آن ماجرا بود کـه یکجا منتشر شد و مـردم دانستند که من آن را نوشته‌ام. تا پس از انتشار صد سال تنهایی هیچ ناشری درنیافت که مطلب درخور

توجهی بوده است.

ـ از آنجا که گفتگو را با روزنامه‌نگاری شروع کـردیم می‌پرسم پس از نوشتن آن رمانهـای طولانی میل داریـد به‌کار روزنامه‌نگاری بپردازید؟ گمان می‌کنید با احساسی متفاوت، با دیدگاهی متفاوت، بدان بپردازید؟

ـ همیشه براین باور بوده‌ام که حرفهٔ واقعی مـن روزنامه‌نگاری بـوده است. آنچه را در خصوص روزنامه‌نگاری خوش نداشتم شرایط کار بود. از آن گذشته، می‌بایست اندیشه‌ها و نگرش خودم را بـا منافع روزنـامه تطبیق می‌دادم. اکنون پس از آنکه در مقام یک رمان‌نویس مطلب نوشته‌ام و بـا این کار استقلال مالی کسب کرده‌ام براستی می‌توانم درونمایه‌هایی انتخاب کنم که مورد علاقهٔ من است و با اندیشه‌هایم می‌خواند. به هرصورت، از نـوشتن یک اثر درخشان گزارشی لذت می‌برم.

ـ یک اثر درخشان گزارشی چگونه چیزی است؟

ـ هیروشیما، نوشتهٔ جان هرسی[11]، اثری استثنایی است.

ـ کاری از این دست سراغ دارید که بخواهید انجام بدهید؟

ـ کارهای بسیاری هست و در حقیقت چندین اثر نیز نوشته‌ام. من در خصوص پرتقال، کوبا، آنگولا و ویتنام چیز نوشته‌ام. بسیار میل دارم دربارهٔ لهستان بنویسم. گمان می‌کنم اگر می‌توانستم رویدادهای آنجا را دقیقاً شرح دهم داستان بسیار با‌اهمیتی به دست می‌آمد اما اکنون هوا در لهستان بسیار سرد است و من روزنامه‌نگار راحت‌طلبی هستم.

ـ به گمان شما رمان می‌تواند دست به کارهایی بزند که در توان روزنامه‌نگاری نیست؟

11) John Hersey

این اثر به‌قلم چنگیز حیات داودی به فارسی ترجمه و توسط انتشارات خوارزمی منتشر شده است. ـم.

ــ خیر، گمان نمی‌کنم میان این دو تفاوتی وجود داشته باشد. منابع یکی است، مصالح یکی است، ابزار و زبان نیز یکی است. گزارشنامهٔ سال طاعون، نوشتهٔ دانیل دیفو[12]، رمان بزرگی است و هیروشیما اثر گزارشی بزرگی.

ــ آیا روزنامه‌نگار و رمان‌نویس در تطبیق واقعیت و تخیل مسئولیتهای متفاوتی دارند؟

ــ در روزنامه‌نگاری گنجاندن یک واقعیت دروغ کافی است تا تمامی اثر از سکه بیفتد. در مقابل، در داستان، یک واقعیت راست به تمامی اثر مشروعیت می‌بخشد. این تنها تفاوت است و این کار به التزام نویسنده مربوط می‌شود.

ــ در مصاحبه‌های چند سال پیش سرعتی را که در گذشته در کار روزنامه‌نگاری داشته‌اید تحسین کرده‌اید.

ــ من براستی نوشتن را نسبت به گذشته دشوارتر می‌بینم، هم رمان و هم روزنامه‌نگاری را. وقتی‌که برای روزنامه چیز می‌نوشتم، نوشتن هر واژه برایم چندان با آگاهی نبود در حالی که اکنون بجز این است. هنگامی که در بوگوتا برای روزنامهٔ ال اسپکتادور کار می‌کردم دست کم هفته‌ای سه داستان کوتاه و روزی دو سه سرمقاله می‌نوشتم، نقد فیلم نیز قلم می‌زدم. سپس شب، که همه به خانه‌های‌شان می‌رفتند، به نوشتن رمان می‌پرداختم. از صدای ماشینهای تله‌تایپ، که همانند ریزش باران بود، خوشم می‌آمد. اگر آنها از کار می‌ماندند و من در سکوت فرو می‌رفتم نمی‌توانستم کار کنم. اکنون در قیاس با آن زمان بازده کارم بسیار اندک است. روزی که خوب کار کرده باشم و از ساعت نه صبح تا دو یا سه بعدازظهر نوشته باشم حداکثر می‌توانم یک بند چهار پنج سطری مطلب بنویسم که معمولاً روز بعد دورش می‌اندازم.

ــ آیا این موضوع حاصل تحسین بی‌اندازهٔ دیگران نسبت به آثار شماست یا ناشی از الزام سیاسی است؟

ــ حاصل هر دواست. از آنجا که می‌بینم برای مردم بسیاری می‌نویسم که

12) Daniel Defoe

هیچگاه تصورش را نمی‌کردم مسئولیتی همگانی احساس می‌کنم که هم ادبی و هم سیاسی است. غـرور نیـز در کار است چـون نمی‌خواهـم از کیفیت کارم نسبت به گذشته کاسته شود.

ـ نویسندگی را چگونه شروع کردید؟

ـ با نقاشی، نقاشی کارتون. پیش از آنکه خواندن و نوشتن بیاموزم در خانه و مدرسه شکلهای خنده‌دار می‌کشیدم. خوشمزه این است که اکنون که فکر می‌کنم درمی‌یابم که در دوران دبیرستان مرا نویسنده می‌شناختند هر چند در حقیقت چیزی نمی‌نوشتم. اگر قرار می‌شد جزوه یا درخواستی نوشته شود به من واگـذار می‌شد چون خیال می‌کردند نویسنده‌ام. هنگامی‌که وارد دانشکده شدم به تصادف دریافتم که زمینهٔ ادبی بسیار خوبی دارم‌که ازمیانگین دوستانم بسیار بالاتراست. دردانشگاه بوگوتا دوستان و آشنایان تازه‌ای یافتم که مرا به نویسندگان معاصر معرفی کردند. شبی یکی از دوستان مجموعه داستانی از فرانتس کافکا به من عاریه داد. به پانسیون محل اقامتم رفتم و به خواندن داستان «مسخ» پرداختم. سطر اول را کـه خواندم چیزی نمـانده بود از تخت فـرو بیفتم. بسیار تعجب کـردم. سطر اول این بود: «هنگامی که گرگور سامسـا[۱۳] سر از رؤیاهای بیقرار خود برداشت، دریافت که در تختخوابش به حشرهٔ غول‌آسائی تبدیل شده است.» این سطر را کـه خواندم با خودم فکر کردم که کسی را نمی‌شناسم که این‌گونه بنویسد. اگر می‌شناختم مدتها پیش‌نوشتن را آغاز کرده بودم. بی‌درنگ نوشتن داستانهای کوتاه را شروع‌کردم. آنها همه داستانهای روشنفکرانه‌اند چون بر اساس تجربهٔ ادبی‌ام نوشته شده‌اند. هنوز ارتباطی میان ادبیات و زندگی پیدا نکرده بودم. داستانهـا در ضمیمهٔ ادبی روزنامهٔ ال اسپکتادور، در بوگوتا، چاپ می‌شد و در آن وقت موفقیتی نیز به چنگ آورد؛ احتمالاً بدین دلیل که در کلمبیا کسی داستانهـای روشنفکرانه نمی‌نوشت. در آن زمان تنها چیزهایی که نوشته می‌شد دربارهٔ زندگی روستایی و اجتماع بود. وقتی که داستانهایم را نوشتم به من گفتند که از جویس تأثیر پذیرفته‌ام.

ـ در آن وقت آثار جویس را خوانده بودید؟

ـ نخوانده بودم. بنابراین یولیسس[۱۴]را شروع‌کردم؛ تنها نسخهٔ اسپانیایی موجود

13) Gregor Samsa 14) *Ulysses*

را. و بعدها، پس‌از آنکه یولیسس را به زبان انگلیسی وترجمهٔ بسیار خوب آن‌را به‌زبان فرانسه خواندم، دریافتم‌که آن ترجمهٔ اسپانیایی بسیار بد بوده‌است. چیزی را که آموختم، چیزی که درنویسندگی آتی من بسیارسودمند افتاد، شگرد[15] گفتگوی درونی بود. بعدها این نکته را در آثار ویرجینیا وولف نیز یافتم و شیوه‌اش را در این کار بیش از جویس پسندیدم. هرچند بعدها پی بردم که مبتکر گفتگوی درونی نویسندهٔ گمنام عصاکش تورمسی[16] بوده است،

ـ از چه کسانی تأثیر گرفته‌اید؟

ـ کسانی که براستی مرا یاری دادند تا از نگرش روشنفکرانه نسبت به داستان کوتاه رهایی یابم نویسندگان نسل گمشدهٔ امریکا بودند. دریافتم کـه ادبیات آنها با زندگی ارتباطی دارد که داستانهای کوتاه من از آن بی‌بهره است. سپس برایم اتفاقی رخ داد که با توجه به این نوع نگرش بسیار با اهمیت بود. در نهم آوریل ۱۹۴۸، گیتان[17] از رهبران سیاسی با گلوله کشته شد و مردم بوگوتا دیوانـه‌وار به خیابانها ریختند. من در پانسیون محل اقامتم می‌خواستم ناهار بخورم کـه خبر را شنیدم. بطـرف آنجا دویدم اما گیتـان را در یک تاکسی گـذاشته بودند و به بیمارستان می‌بردند. هنگامی که به پانسیون برگشتم خیابانها انباشته از مردمی بود که تظاهـرات می‌کردند، مغازه‌هـا را غـارت می‌کردند و ساختمانهـا را به آتش می‌کشیدند. من بدانهـا پیوستم. بعدازظهر و شب آن روز بود کـه دریافتم در چه کشوری زندگی می‌کنم و داستانهای کوتاهم کمترین ارتباطی بـا آن ندارد. بعدها، که نـاگزیر به بارانکیلا[18] در جـزایر کارائیب، کـه دوران گودکی‌ام را در آنجا گذرانده بودم برگشتم، پی بردم که آن نوع زندگی را از سرگذرانده‌ام و تمایلی به تصویر کردن آن پیدا کردم.

در حدود سال ۱۹۵۰ یا ۱۹۵۱ رویداد دیگری بـر تمایلات ادبی من تأثیر گذاشت. مادرم از من خواست که همراهش به آرکاتاکا، زادگاهم، بروم و خانه‌ای را که سالهـای نخست زندگی‌ام را در آن گذرانده بـودم بفـروشیم. هنگامی که به آنجا رسیدم تکان خوردم، زیرا که بیست و دو سال از سنم می‌گذشت و از هشت سالگی تا آن وقت آنجا را ندیده بودم. براستی چیزی تغییر نکرده بود؛ احساس کردم که بدان روستا نگاه نمی‌کنم بلکه همانند خواندن کتـابی کشوده تجربه‌اش

15) technique 16) *Lazarillo de Tormes*
17) Gaitan 18) Barranquilla

می‌کردم. گویی آنچه را می‌دیدم قبلاً نوشته شده بود، تنها کاری کـه کردم این بود کـه نشستم و آنچـه را از پیش وجـود داشت و نیـز آنچه را مـی‌خواندم نسخه‌برداری کردم. همه چیز دست به دست هم داده بود تـا آن خانه‌ها، مردم، و خاطرات من به ادبیات راه یابند. یقین ندارم که در آن وقت آثار فاکنر را خوانده بودم، اما اکنون می‌دانم‌که تنها شگردی همانند شگرد فاکنر به من توانایی بخشیده بود تا آنچه را می‌دیدم بنویسم. فضا، زوال، و گرمای روستا تقریباً همـان بود که در آثار فاکنر احساس کـرده بودم. آن منطقه کشتزار موزی بود که عدهٔ بسیاری امریکایی از شرکتهای میوه در آن سکونت داشتند و بـدان فضایی بخشیده بودند که در آثار نویسندگان «اعماق جنوب» یافته بودم. منتقدان از تأثیر ادبی فاکنر بر آثار من سخن گفته‌اند اما به‌گمان من این تأثیر چیـزی بجز توارد نبوده است. من، همینقدر، مصالحی مشابه با مصالح فاکنر یافته بودم تـا با آن به همان کاری دست بزنم که فاکنر دست زده بود.

پس از بـازگشت از سفر به آن روستا نخستین رمانم، توفان برگ، را نوشتم. آنچه بـراستی در آن سفر بـه آرکاتاکا بـر من گذشت این بود کـه دریافتم همهٔ چیزهای دوران کودکی من ارزش ادبی داشته است. از لحظه‌ای که توفان برگ را تمام کردم پی بردم که می‌خواهم نویسنده باشم؛ کـه هیچ‌کس نمی‌تواند مـرا از این کار باز دارد؛ که تنها کاری که باید بـدان دست بزنم این است کـه سعی کنم بهترین نویسندهٔ جهان بشوم. این موضوع به سال ۱۹۵۳ برمی‌گردد امـا تنها در سال ۱۹۶۷، پس از نوشتن پنج کتاب از هشت کتابم بود، که نخستین حق‌التألیف به من پرداخت شد.

ــ به‌گمان شما این موضوع عـادی است که نویسندگان جـوان ارزش دوران کودکی و تجربـه‌های خـودشان را مـردود می‌دانند و مـانند شما در آغاز کار به روشنفکرگرایی می‌پردازند؟

ــ خیر، معمولاً شیوهٔ کار برعکس است. اما اگر قرار بود به نویسندهٔ جوانی توصیه‌ای بکنم می‌گفتم در خصوص چیزی بنویسد که بر او گـذشته است؛ همیشه بسادگی می‌توان دریافت که نویسنده‌ای دربارهٔ چیزی می‌نویسد کـه بر او گذشته است یا چیزی که خوانده یا شنیده است. پابلو نرودا در یکی از اشعارش می‌گوید: «خدا مرا یاری کند تا به هنگام سرودن، چیزی جعل نکنم.» نکته‌ای کـه برای من اسباب تفریح است این است که آثار من بیشتر به سبب تخیلی که در آنها به کار

گرفته شده مورد تحسین قرار می‌گیرد، در حالی که حقیقت مطلب این است که در میان آثار من یک سطر نمی‌یابید که ریشه در واقعیت نداشته باشد. مسئله این است که واقعیتهای جزایر کارائیب با غریب‌ترین تخیل ممکن شابهت دارد.

ــ دراین مرحله برای چه کسانی می‌نوشتید؟ خوانندگان‌تان چه کسانی بودند؟

ــ توفان برگ برای دوستانم نوشته شد که مرا یاری می‌کردند و کتابهای‌شان را به من عاریه می‌دادند و مشتاق شنیدن آثار من بودند. هنگامی که می‌نویسم پیوسته آگاهم که این دوست از این بند خوشش می‌آید یا آن دوست از آن بند یا فصل لذت می‌برد. سرانجام درمی‌یابم که همهٔ کتابهایم را برای دوستانم نوشته‌ام. دشواری من پس‌از نوشتن صد سال تنهایی آن است که نمی‌دانم برای کدام یک از میلیونها خواننده می‌نویسم؛ این موضوع بیقرارم می‌کند و از کار بازم می‌دارد. گویی یک میلیون چشم به آدم خیره شده‌اند و آدم براستی نمی‌داند که آنها چه می‌اندیشند.

ــ دربارهٔ تأثیر روزنامه‌نگاری برداستانتان چه می‌گویید؟

ــ به‌گمان من تأثیر متقابل بوده است. داستان به روزنامه‌نگاری من یاری رسانده زیرا که بدان ارزش ادبی بخشیده است. روزنامه‌نگاری به داستان من یاری رسانده زیرا که مرا در تماس نزدیک با واقعیت نگه داشته است.

ــ پس از نوشتن توفان برگ و پیش از شروع صد سال تنهایی در جستجوی یافتن سبک به چه کارهایی دست زدید؟

ــ پس‌از نوشتن توفان برگ بدین نتیجه رسیدم که نوشتن در خصوص روستا و دوران کودکی در حقیقت گریز از مواجهه و نوشتن پیرامون واقعیت سیاسی کشور است. بخطا تصور می‌کردم که خودم را در پس این نوع دلتنگی برای دوران کودکی و زادگاهم پنهان می‌کنم تا با مسائل پیرامونم درگیری پیدا نکنم. این همان زمانی بود که ارتباط میان ادبیات و سیاست بسیار مورد بحث قرار می‌گرفت. من سعی کردم شکاف میان این دو را پرکنم. جانب فاکنر را رها کردم و جانب همینگوی را گرفتم. کسی به‌سرهنگ نامه نمی‌نویسد، ساعت شوم، و تشییع

جنازهٔ ننه بزرگ را نوشتم که بیش و کم در یک زمان نوشته شده‌اند و وجوه مشترک بسیار دارند. مکان این داستانها روستای دیگری بجز مکان داستان توفان برگ و صد سال تنهایی است. در این روستا از جادو خبری نیست. این ادبیات را گزارشی باید خواند. اما هنگامی که ساعت شوم را تمام کردم دریافتم که بار دیگر همهٔ نظرات من به خطا بوده است. بدین نتیجه رسیدم که نوشته‌های من پیرامون رویدادهای دوران‌کودکی بیشترسیاسی بوده است و بیش‌از آنچه اندیشیده بودم واقعیت سیاسی کشورم را نشان می‌دهد. پس‌از ساعت شوم مدت پنج سال دست به قلم نبردم. اندیشه‌ای پیوسته در ذهنم سوسو می‌زد اما چیزی‌را که می‌خواستم نمی‌یافتم، چیزی که چند و چونش را بدرستی نمی‌دانستم تا آنکه روزی لحن مناسب را کشف کردم؛ لحنی که سرانجام در صد سال تنهایی به‌کار گرفتم. این لحن برشیوهٔ قصه‌گویی مادر بزرگم متکی بود. آنچه او شرح می‌داد مابعدالطبیعی و خیالی جلوه می‌کرد اما آنها را بسیار طبیعی به زبان می‌آورد. هنگامی که سرانجام لحنی را که می‌بایست به‌کار می‌بردم کشف کردم هجده ماه نشستم و پیاپی کار کردم.

ــ او چگونه چیزهای خیالی را تا این اندازه طبیعی بیان می‌کرد؟

ــ چیزی که درخور اهمیت بود حالتی بود که در چهره‌اش خوانده می‌شد. دربازگو کردن قصه‌ها بیانش کوچکترین تغییری نمی‌کرد و همه دچار تعجب می‌شدند. در تلاشهای نخستین برای نوشتن صد سال تنهایی سعی کردم داستان را بی‌آنکه خودم آن را باور کنم بنویسم. سپس کشف کردم که می‌بایست آنها را باور کنم و با همان بیانی بنویسم که مادر بزرگم قصه‌هایش را به زبان می‌آورد، با چهره‌ای سنگی.

ــ در این شگرد یا لحن کیفیتی گزارشگونه به‌چشم می‌خورد. شما رویدادهای خیالی را ظاهراً با جزئیاتی‌چنان اندک شرح می‌دهیدکه واقعیت خود را می‌یابند. آیا این همان چیزی است که از روزنامه‌نگاری گرفته‌اید؟

ــ در روزنامه‌نگاری نیرنگی هست که در ادبیات نیز می‌توان به کارش گرفت. برای نمونه، اگر بگویید فیلهایی در آسمان پرواز می‌کنند مردم سخن شما را باور نمی‌کنند، اما اگر بگویید که چهارصد و بیست و پنج فیل در آسمان است مردم

احتمالاً باور می‌کنند. صد سال تنهایی انباشته از چنین چیزی است. این دقیقاً شگردی است که مادر بزرگم به‌کار می‌گرفت. داستان آدمی را که پروانه‌های زرد احاطه‌اش می‌کردند بروشنی به‌یاد دارم. هنگامی که بسیار کوچک بودم کارگر برقکاری به خانهٔ ما می‌آمد. او کمربندی داشت که با آن از تیرهای چراغ برق بالا می‌رفت. این کمربند کنجکاوی مرا بسیار تحریک می‌کرد. مادر بزرگم می‌گفت که هروقت این مرد پیدایش می‌شود خانه پر از پروانه می‌شود. هنگامی که می‌خواستم این را بنویسم دریافتم که اگر نگویم پروانه‌ها زردند مردم باور نخواهند کرد. وقتی که داستان فرعی رمدیوس[19] خوشگله را، که به بهشت می‌رود، نوشتم مدتی طول کشید تا آن را باورکردنی ساختم. روزی به باغ رفتم و بهزنی برخوردم که کارهای شست‌وشوی خانهٔ ما را انجام می‌داد. شمدها را پهن کرده بود تا بخشکد و باد شدیدی می‌وزید. او با باد کلنجار می‌رفت که مبادا شمدهایش را همراه خود ببرد. کشف کردم که اگر جای شمدها و رمدیوس خوشگله را عوض کنم او پرواز می‌کند. همین کار را هم کردم و باورکردنی شد. دشواری هرنویسنده انجام همین کار است. هرکس می‌تواند هرچیزی را بنویسد به این شرط که باورکردنی باشد.

ـ ریشهٔ طاعون بیخوابی در صد سال تنهایی چه بوده است؟

ـ ادیپ. طاعونها همیشه توجه مرا جلب کرده‌اند. پیرامون طاعونهای قرون وسطی بسیار مطالعه کرده‌ام. یکی از کتابهای مورد علاقهٔ من گزارشنامهٔ سال طاعون، نوشتهٔ دانیل دیفو، است. در میان دلایل بسیار این علاقه یکی نیز این است‌که دیفو گزارشگری است که همانند نوشته‌اش خیال محض است. سالها بود که گمان می‌کردم دیفو طاعون لندن را به‌چشم دیده است، اما سپس کشف کردم که گزارش او رمان است زیرا هنگامی که طاعون در لندن همه‌گیر شده است او هفت سال داشته است. طاعونها همیشه یکی از درونمایه‌های تکراری آثار من بوده است ـ و به صورتهای گوناگون. در ساعت شوم هجونامه‌ها در حکم طاعون است. سالها بود که گمان می‌کردم خشونت سیاسی کلمبیا، همانند طاعون، مابعدالطبیعی است. پیش از صد سال تنهایی در داستان یک روز پس از شنبه طاعونی را به‌کار گرفتم که همهٔ پرندگان را می‌کشت. در صد سال تنهایی طاعون بیخوابی را همانند نیرنگی ادبی به کار گرفتم زیرا که مخالف طاعون خواب است. از هرچه بگذریم،

19) Remedios

ادبیات چیزی بجز نجاری نیست.

ــ این قیاس را اندکی بیشتر توضیح بدهید.

ــ هردو کارهای بسیار دشواری هستند. نوشتن هرچیز تقریباً به دشواری ساختن یک میز است. در هردو مورد با واقعیت سروکار دارید، واقعیتی که به سختی چوب است. هر دو انباشته از نیرنگ وشگرد است. اصولاً با اندکی جادو و انبوهی کار دشوار روبرو هستیم و همانگونه که گفته‌اند ــ بگمانم پروست گفته ــ ده درصد الهام و نود در صد عرقریزی نیاز دارد. من هیچگاه نجاری نکرده‌ام اما آن را بیش از هر حرفه‌ای تحسین می‌کنم؛ بخصوص بدین سبب که کسی را نمی‌یابید که کار دلخواهتان را انجام دهد.

ــ دربارهٔ تب موز در صد سال تنهایی چه می‌گویید؟ چه اندازه از آن برکارهای شرکت یونایتد فروت متکی است؟

ــ تب موز دقیقاً متکی بر واقعیت است. البته من نیرنگهای ادبی را در مورد چیزهایی به کار گرفته‌ام‌که سابقهٔ تاریخی نداشته است. مثلاً قتل‌عام میدان کاملاً واقعیت دارد اما هنگامی که آن را براساس اظهارات و مدارک نوشتم دقیقاً مشخص نبود که چند نفر کشته شده‌اند. من رقم سه هزار را برگزیدم، که ظاهراً اغراق‌آمیز است. اما یکی از خاطرات دوران کودکی من قطار بسیار بسیار طویلی است که انباشته از موز، کشتزاری را ترک می‌گوید. این قطار می‌توانست سه هزار مرده را با خود برده باشد و سرانجام در دریا خالی کرده باشد. جای بسیار شگفتی است که اکنون در مجلس بسیار طبیعی از آن سخن می‌گویند و روزنامه‌ها از «سه هزار مرده» سخن می‌گویند. به‌گمان من نیمی از تمامی تاریخ بدین ترتیب ساخته شده است. در پاییز پدرسالار، خودکامه (دیکتاتور) می‌گوید که اگر اکنون تحقق نیابد اهمیتی ندارد زیرا که درآینده تحقق می‌یابد. دیر یا زود مردم به جای آنکه سخن حکومت را باور کنند گفتهٔ نویسنده را خواهند پذیرفت.

ــ بدین ترتیب نویسنده قدرتی بهم می‌زند، همین طور است؟

ــ بله، من هم همین را احساس می‌کنم. این موضوع مسئولیت بزرگی بر دوش

من می‌گذارد. آنچه را براستی میل دارم انجام بدهم یک اثر گـزارشی است که کاملاً حقیقی و واقعی باشد اما باهمان قدرت تخیل صد سال تنهایی. هرچه بیشتر زندگی می‌کنم و چیزهایی از گذشته به یاد می‌آورم، بیشتر می‌اندیشم که ادبیات و روزنامه‌نگاری ارتباطی نزدیک دارند.

ـ در بارهٔ کشوری که در پایش را ـ رمان پاییز پدر سالار را می‌گویم ـ در برابر وامهای خارجی واگذار می‌کند چه می‌گویید؟

ـ بله، این اتفاق براستی روی داد. یک بار روی داد و بـارها روی می‌دهد. پاییز پدر سالار کتابی کاملاً تاریخی است. یافتن احتمالات از میان واقعیات حقیقی کار روزنامه‌نویس و رمان‌نویس است و نیز کار پیامبر. مسئله این است که بسیاری از مردم مرا نویسندهٔ افسانه‌های خیـالی می‌شناسند در حالی کـه من براستی آدم حقیقی‌ام و به شیوه‌ای می‌نویسم که باور دارم رئالیسم سوسیالیستی راستین است.

ـ آیا این همان مدینهٔ فاضله است؟

ـ یقین ندارم که واژهٔ مدینهٔ فاضله معنی واقعی یا کمال مطلوب داشته باشد اما گمان می‌کنم حقیقی است.

ـ آدمهای پاییز پدرسالار، مثلاً خودکامگـان (دیکتاتورها) ازآدمهای حقیقی گرفته شده‌اند؟ شباهتهایی با فرانکو، پرون و تروخیلو به نظر می‌رسد.

ـ آدم داستان در هر اثر حکم یک گروه را دارد، گروهی از آدمهای گوناگون که آدم شناخته یـا خوانده یـا شنیده است. من هرچه را در خصوص خودکامگان قرن گذشته و اوایل قرن کنونی امـریکای لاتین یـافته‌ام خوانده‌ام. بـا بسیاری از آدمهایی که در نظام خودکامگان روزگار سپری کرده‌اند نیز سخن گفته‌ام، دست‌کم ده سال بدین کار سرگرم بودم و هنگـامی که تصویر روشنی از شخصیت خودکامه یافتم تلاش کردم که هرچه را خوانده و شنیده‌ام فـراموش کنم تـا بتوانم بـازم؛ بی‌آنکه موقعیتی را به کار بگیرم کـه در زندگی واقعـی روی داده باشد. سپس به جایی رسیدم که دریـافتم من خـودم هیچگاه در نظام خـودکامه‌ای به سر نبرده‌ام، بنابراین فکر کردم که اگر کتاب را در اسپانیا بنویسم می‌توانم ببینم که زندگی در

یک نظام خودکامهٔ چگونه حال و هوایی دارد. با این همه دریافتم که فضای اسپانیای فرانکو،با فضای خودکامهٔ یکی از کشورهای کارائیب بسیار متفاوت است. بنابراین یک سالی نوشتن کتاب را به کناری نهادم. جای چیزی خالی بود و من به یقین نمی‌دانستم که آن چیز چیست. سپس یک‌شبه تصمیم گرفتم که بهترین کار آن است که به کارائیب برگردیم. بنابراین همگی به بارانکیلای کلمبیا نقل مکان کردیم. برای روزنامه‌نگاران مطلبی فرستادم که به حساب لطیفه گذاشتند. نوشتم که بدین سبب دارم برمی‌گردم که طعم گوآوا[۲۰] را از یاد برده‌ام. در حقیقت [این سفر] همان چیزی بود که برای تمام کردن کتابم بدان نیاز داشتم. سفری به جزایر کارائیب کردم. از یک جزیره به جزیرهٔ دیگر که می‌رفتم عناصری یافتم که رمانم از آنها تهی بود.

ـ شما اغلب درونمایهٔ قدرت را به کار می‌گیرید.

ـ آدم هرچه بیشتر قدرت داشته باشد، شناخت این که چه کسی با اوست و چه کسی نیست دشوارتر است. هنگامی که به قدرت مطلق می‌رسد دیگر هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد و این بدترین نوع تنهایی است. یک آدم بسیار قدرتمند، یک آدم خودکامه، اطرافش را علایق و مردمی فرا گرفته‌اند که هدف نهایی‌شان جدا کردن او از واقعیت است؛ همه‌چیز دست به دست هم می‌دهد تا او به انزوا کشیده شود.

ـ دربارهٔ تنهایی نویسنده چه می‌گویید؟ آیا این یکی متفاوت است؟

ـ با انزوای قدرت مشابهتهای بسیاری دارد. تلاش نویسنده برای تصویر واقعیت اغلب اورا به‌تصویر تحریف شدهٔ آن می‌کشاند. هماطورکه می‌گویند برج عاج‌نشینها در تلاش برای پیش و پس کردن واقعیت ممکن است ارتباط خودشان را با آن از دست بدهند. روزنامه‌نگاری خود پاسداری در برابر چنین کاری است. از همین روست که من همیشه به کار گزارشگری پرداخته‌ام زیرا که این کار مرا با دنیای حقیقی در ارتباط نگه می‌دارد؛ بخصوص گزارشهای سیاسی و سیاست. انزوایی که پس از صد سال تنهایی تهدیدم کرد انزوای نویسنده نبود، انزوای

۲۰) گوآوا (guava)، نوعی غذا و شیرینی مرسوم در امریکای لاتین که با نشاسته درست می‌شود. ـ م.

شهرت بود که دامنه‌اش از انزوای قدرت بسی بیشتر است. دوستانم از من در برابر چنین خود گم کردنی دفاع کردند؛ همان دوستانی که پیوسته حضور دارند.

ـ چگونه؟

ـ زیرا که من دوستان ثابتی در همهٔ زندگی‌ام داشته‌ام. منظورم آن است که من از دوستان قدیمی‌ام نمی‌برم و رابطه‌ام را با آنها نمی‌گسلم. آنها کسانی هستند که مرا به زمین برمی‌گردانند، آنها همیشه پا بر زمین دارند و شهرتی به هم نزده‌اند.

ـ انتخابها چگونه شکل می‌گیرد؟ گاوهای درون کاخ از تصویرهای تکراری پاییز پدر سالار است. آیا این یکی از تصویرهای با اهمیت کتاب است؟

ـ یک کتاب عکاسی دارم که الآن به شما نشان می‌دهم. من در فرصتهای گوناگون گفته‌ام که درپیدایش‌کتابهایم همیشه تصویری دخالت داشته‌است. نخستین تصویری که از پاییز پدر سالار داشتم مرد بسیار پیری درون یک کاخ بود که گاوها در آن رفت و آمد می‌کردند و پرده‌ها را می‌خوردند. اما این تصویر تا هنگامی که عکس آن را ندیدم برایم انسجام خودش را پیدا نکرد. در رم در یک کتابفروشی که کتابهای عکاسی را نگاه می‌کردم ــ من مجموعه‌ای از آنها گرد آورده‌ام ــ این عکس را دیدم. محشر بود، همان بود که می‌خواستم. از آنجا که چندان روشنفکر نیستم پیش درآمد آثارم را در اشیاء روزانهٔ زندگی می‌یابم نه در شاهکارهای بزرگ.

ـ آیا رمانهای‌تان چرخشهای ناگهانی پیدا می‌کنند؟

ـ در آغاز کار چنین بود. در نخستین داستانهایی که می‌نوشتم طرحی کلی از اسلوب کار در ذهن داشتم اما خودم را بیشتر به دست تصادف می‌سپردم. بهترین توصیه‌ای که در ابتدا به‌من شد این بود که در جوانی که آدم از سیلاب الهام لبریز است این کار عیب و ایرادی ندارد اما اگر به دنبال شگرد نرود و آن را نیاموزد بعدها که دیگر از الهام خبری نیست و شگرد را باید جانشین آن کرد دچار دردسر خواهد شد. اگر بموقع شگرد داستان‌نویسی را نیاموخته بودم

اکنون نمی‌توانستم ساخت[۲۱] اثر را از پیش طرحریزی کنم. ساخت مسئله‌ای است صرفاً وابسته به شگرد و اگر نویسنده در ابتدای کار آن را نیاموخت دیگر هیچگاه نمی‌آموزد.

ـ در این صورت به نظر شما انضباط بسیار درخور اهمیت است؟

ـ گمان نمی‌کنم آدم بتواند کتاب با ارزشی بنویسد بی‌آنکه انضباط خارق‌العاده‌ای را رعایت نکند.

ـ دربارهٔ انگیزه‌های مصنوعی چه می‌گویید؟

ـ یک چیزی که همینگوی نوشت و بر من تأثیر عمیقی برجا گذاشت این بود که نویسندگی در نظر او حکم ورزش مشت‌بازی را داشت. او به‌تندرستی و خورد و خوراکش اهمیت می‌داد. فاکنر به مستی شهره است اما در هر گفتگویی که با هم داشتیم می‌گفت که غیرممکن است درحال مستی یک سطرچیز نوشته باشد. همینگوی نیز همین را می‌گفت. خوانندگان نوِزَن از من پرسیده‌اند که در نوشتن بعضی‌آثارم مادهٔ مخدر استعمال نکرده‌ام؟ این پرسش می‌رساند که آنها چیزی در خصوص ادبیات یا مواد مخدر نمی‌دانند. برای آنکه نویسندهٔ خوبی باشیم باید در سراسر لحظه‌های نوشتن کاملاً هوشیار و تندرست باشیم. من با این برداشت رمانتیک نویسندگی بشدت مخالفم که می‌گوید عمل نوشتن نوعی قربانی‌کردن است و هرچه شرایط اقتصادی و حالت روحی خرابتر باشد نوشته درخشانتر است. به عقیدهٔ من نویسنده باید درحالت روحی و جسمی بسیار خوبی باشد. به‌گمان من آفرینش ادبی تندرستی کامل را ایجاب می‌کند و نسل گمشده این نکته را دریافته بود. آنها کسانی بودند که زندگی را دوست داشتند.

ـ بلز ساندرار[۲۲] می‌گفت که نویسندگی در قیاس با بسیاری حرفه‌ها امتیازی به شمار می‌آید و نویسندگان رنج خویش را اغراق‌آمیز جلوه می‌دهند. نظر شما چیست؟

21) structure

۲۲) بلز ساندرار (Blaise Sandrars)، نویسندهٔ فرانسوی. ـ م.

ـ من گمان می‌کنم که نویسندگی کار بسیار دشواری است؛ هر حرفهٔ دیگری نیز که بدقت انجام گیرد همین حال را دارد. اما امتیاز در این‌است که آدم کار را مطابق رضایت خودش انجام دهد. من فکر می‌کنم که بیش از اندازه نسبت به خود و دیگران سختگیرم و نمی‌توانم از خطاها چشم بپوشم. در هر صورت، به عقیدهٔ من امتیاز در این است که هرکاری را تا حدکمال انجام بدهیم. نویسندگان اغلب بیماری خودبزرگ‌پنداری دارند وخود را مرکز جهان و وجدان جامعه می‌پندارند. اما من کاری را تحسین می‌کنم که بخوبی انجام گرفته باشد. در سفر هنگامی احساس خوشبختی می‌کنم که بدانم خلبانها خلبانهایی بهتر از من نویسنده‌اند.

ـ اکنون بهترین زمان کار را چه وقت می‌دانید؟ برنامهٔ کار دارید؟

ـ هنگامی که نویسندهٔ حرفه‌ای شدم دشواری من برنامهٔ کارم بود. مفهوم روزنامه‌نگاری شبکار بودن است. هنگامی که‌کار نویسندگی را به صورت تمام‌وقت شروع‌کردم چهل سال داشتم. برنامهٔ کارم اصولاً از ساعت نه صبح تا دو بعد از‌ظهر بود ـ یعنی تا وقتی که پسرانم از مدرسه می‌آمدند. چون به‌کار دشوار عادت داشتم سعی کردم بعد از ظهرها نیز کار کنم. اما دریافتم که آنچه را بعد از ظهر می‌نویسم صبح روز بعد باز باید از سر بگیرم. بنابراین تصمیم گرفتم که از ساعت نه صبح تا دو ونیم بعد از ظهرکار کنم و دیگر دست به‌کاری نزنم. بعد از ظهرها به قرارها و مصاحبه‌ها می‌رسم و هرکار دیگری که پیش می‌آید. دشواری دیگر من این است که در محیطهای آشنا و جاهایی که قبلاً کار کرده‌ام می‌توانم بنویسم. در هتلها یا اتاقهای دیگران و با ماشینهای تحریر دیگران نمی‌توانم چیز بنویسم. در سفر نیز که نمی‌توانم کار کنم دشواریهایی برایم پیش می‌آید. البته آدم برای کمتر کار کردن همیشه در جستجوی بهانه است. از همین‌روست که شرایطی که‌آدم بر خودش تحمیل می‌کند همیشه دشواری ایجاد می‌کند. اما آدم با وجود همهٔ رویدادها به الهام دل می‌بندد. رمانتیکها از این واژهٔ الهام بسیار سوء استفاده کردند. دوستان مارکسیست من در پذیرفتن آن با دشواری روبرو هستند اما نامش را هرچه بگذارید من اعتقاد دارم که حالتهای ویژه‌ای از ذهن هست که در آن‌آدم با راحتی بسیار می‌نویسد و نوشته سیلان پیدا می‌کند و همهٔ بهانه‌ها ـ مثلاً این که تنها در خانه می‌تواند بنویسد ـ به کناری نهاده می‌شود. گویی آن لحظه و آن حالت ذهنی تنها هنگامی از راه می‌رسد که شما درونمایهٔ مناسب و شیوهٔ مناسب را برای به‌کارگرفتن آن یافته باشید. از این گذشته، کار باید براستی مطابق میل

آدم باشد زیرا کـه هیچ‌کاری بدتر از آن نیست کــه به خلاف خواستهٔ آدم انجام بگیرد.

یکی از دشوارترین چیزها نوشتن بند اول داستان است. من ماهها برای نوشتن یک بند سپری کرده‌ام و وقتی کـه آن را نوشته‌ام دنبالهٔ داستان بسیار آسان ادامه یافته است. درونمـایه، سبک و لحن داستان خــود بـه خــود انسجام یافته است. دست‌کم برای من بند اول نوعی نمونهٔ کار است که نشان می‌دهد بقیهٔ کتاب چگونه خواهد بود. از همین‌روست کـــه نوشتن یک مجموعه داستان بسیار دشوارتر از نوشتن رمان است. هر بار که داستان کوتاهی به دست می‌گیرید باید همه چیز را از ابتدا شروع کنید.

ـ آیا رؤیاها به عنوان یک منبع الهام همیشه دارای اهمیت است؟

ـ در همان شروع‌کار داستان‌نویسی، من بدانها توجه زیادی می‌کردم. اما سپس دریافتم کـه زندگی خود بزرگترین منبع الهام است و رؤیـا بخش بسیار کوچکی است از آن سیلابی کــه زندگی نام دارد. چیزی کـــه در خصوص نویسندگی من بسیار صادق است دلبستگی من به مفاهیم گوناگون رؤیاهــا و تفسیر آنهاست. من بطور کلی رؤیا را جزئی از زندگی می‌دانم اما واقعیت بسیار غنی‌تر است. شاید هم موضوع آن باشد که رؤیاهای من چندان درخور اهمیت نیست.

ـ آیا شما میان الهام و مکاشفه تفاوت قائلید؟

ـ الهام همان پیدا کردن درونمایهٔ مناسب است، درونمایه‌ای که براستی دوست دارید وکارتان را بسیار آسان می‌کند. مکاشفه نیز، که در نوشتن داستان نقش اساسی دارد، کیفیتی است که آدم را یاری می‌دهد تا رمز و رازهای واقعیت را بگشاید، بی‌آنکه نیازی به‌آگاهی علمی یا هرنوع آگاهی ویژهٔ دیگری باشد. قوانین جاذبه را بـا مکاشفه بسیار آسانتر از هرچیز دیگر می‌تــوان کشف کرد. مکاشفه یکی از راههای کسب تجربه است بی‌آنکه نیازمند از سر گذراندن تجربه باشیم. مکاشفه بـــرای رمان‌نویس بسیار ضروری است. می‌تـــوان گفت کـــه اصولاً نقطهٔ مقابل روشنفکرگرایــی است کـــه احتمالاً بیش از هر چیز دیگر مــورد تنفر مـــن است؛ روشنفکرگرایی بدین مفهوم که جهان واقعی را به صورت فرضیه‌ای بدون تحرک درآوریم. مکاشفه این مزیت را دارد که هست و نیتش محسوس نیست؛ هنگامی کـه

باشد شما گل‌میخی را درون سوراخ مربـع شکلی جا می‌دهید بـی‌آنکه تـلاشی کرده باشید.

ــ می‌خواهید بگویید که از فرضیه‌گراها بیزارید؟

ــ دقیقاً. بخصوص بدین‌سبب که براستی نمی‌دانم چه می‌گویند. اصولاً به همین دلیل است کـه من بیشتر چیزها را به صورت لطیفه شرح می‌دهم، زیرا که ظرفیت پذیرش هیچ تجریـدی را ندارم. به همین سبب است کـه منتقدان مرا بی‌فرهنگ می‌خوانند. آخر، من چندان نقل قول نمی‌آورم.

ــ آیا گمان می‌کنید که منتقدان شما را دست‌کم می‌گیرند؟

ــ منتقدان به عقیدهٔ من نمونهٔ برجستهٔ چیزی هستند که روشنفکرگرایی خوانده می‌شود. آنها از پیش فرضیه‌ای دارند کـه مشخص نـویسنده است و سعی می‌کنند نویـسنده را در چارچوب آن جا دهند و اگر برای آن چارچوب مناسب نبود تلاش می‌کنند که به‌زور جایش دهند. من تنها بدین سبب ایـن سخن را پیش می‌کشم که پاسخ شما را داده باشم چون بـراستی هیچ علاقه‌ای به نظر منتقدان دربارهٔ خودم ندارم. سالها است که نقدی نخوانده‌ام. آنها خودشان را واسطهٔ میان نویسنده و خواننده جا زده‌اند. من همیشه سعی کرده‌ام بسیار روشن و دقیق بنویسم تـا بطور مستقیم با خواننده سخن بگویم و نیازی به منتقد نداشته باشم.

ــ دربارهٔ مترجمان چه می‌گویید؟

ــ من مترجمان را بسیار تحسین می‌کنم بجز آنهایی که پاورقی به کار می‌برند، زیرا که سعی می‌کنند چیزی را برای خواننده توضیح بدهند که احتمالاً مورد نظر نویسنده نبوده است؛ و خواننده باید تحمل کند. یک ترجمهٔ خوب همیشه بازآفرینی به زبان دیگری است. از این روست کـه من گریگوری راباسا[۲۳] را بسیار تحسین می‌کنم. کتابهای من به بیست و یک زبان ترجمه شده است و در این میـان راباسا مترجمی است که هیچگاه از من نخواسته است کـه چیزی را برایش روشن کنم تا

۲۳) گریگوری راباسا (Gregory Rabasa)، مترجم آثار گارسیا مارکز به زبان انگلیسی. ــ م.

در پاورقی بگنجاند. فکر می‌کنم که همهٔ آثار من به زبان انگلیسی بازآفرینی شده است. همیشه بخشهایی از کتاب هست که ترجمهٔ واژه به واژهٔ آن بسیار دشوار است. آدم تصور می‌کند که مترجم کتاب را می‌خواند و سپس آن را به یاری حافظه بازنویسی می‌کند. از این روست که این چنین مترجمان را تحسین می‌کنم. آنها بیشتر اهل مکاشفه‌اند تا روشنفکر. نه تنها چیزی که ناشران بدانها می‌پردازند ناچیز است بلکه کارشان را نیز آفرینش هنری به شمار نمی‌آورند. من خودم به کتابهایی برخورده‌ام که خواسته‌ام به اسپانیایی برگردانم، اما این کار به اندازهٔ نوشتن کتابهایم وقت لازم دارد و چندان پولی نیز دستم را نمی‌گیرد تا بتوانم با آن گذران کنم.

ـ چه چیزهایی را خواسته‌اید ترجمه کنید؟

ـ همهٔ آثار مالرو را. دوست داشته‌ام از کنراد و سنت اگزوپری نیز ترجمه کنم. هنگامی که کتابی را می‌خوانم گاهی هوس کرده‌ام ترجمه‌اش کنم. شاهکارها به کنار، ترجیح می‌دهم به‌جای خواندن کتاب به زبان اصلی ترجمهٔ آن را، حتی اگر متوسط باشد، بخوانم. خواندن کتاب به زبان دیگر آرامشم را برهم می‌زند زیرا تنهازبانی که براستی برایم شیرین است اسپانیایی است. من به‌زبان ایتالیایی و فرانسوی صحبت می‌کنم و زبان انگلیسی را به آن خوبی می‌دانم که مدت بیست سال است هر هفته خودم را با خواندن مجلهٔ تایم مسموم می‌کنم.

ـ اکنون شهر مکزیکو برای شما خودمانی شده است؟ خودتان را بخشی از هیچ یک از گروه نویسندگان می‌دانید؟

ـ بطور کلی من خودم را دوست نویسندگان یا هنرمندان نمی‌دانم بدین دلیل که آنها نویسنده و هنرمندند. من دوستان زیادی دارم که حرفه‌های گوناگون دارند و در میانشان نویسنده و هنرمند نیز دیده می‌شود. بطور کلی بگویم، احساس می‌کنم که شهروند همهٔ کشورهای امریکای لاتین هستم نه جای دیگر. امریکای لاتینیها احساس می‌کنند که اسپانیا تنها کشوری است که در آن با آنها بگرمی رفتار می‌شود؛ اما من شخصاً احساس نمی‌کنم که از آن سرزمین برخاسته‌ام در حالی که در امریکای لاتین حد و مرزی نمی‌شناسم. البته از تفاوتهایی که یک کشور با کشوری دیگر دارد آگاهم. اما همه جا در ذهن و قلب من یکسان است.

جزایر کارائیب را که خانهٔ خودم می‌دانم، خواه فرانسوی باشد خواه هلندی و خواه انگلیسی. همیشه هنگامی که در بارانکیلا سوار هواپیما شده‌ام به وجد آمده‌ام که دیده‌ام زن سیاهپوستی با لباس آبی رنگ روی گذرنامه‌ام مهر زده است ووقتی‌که در جامائیکا ازهواپیما پیاده‌شده‌ام زن سیاهپوستی بالباس آبی‌رنگ روی گذرنامه‌ام مهر زده است اما با نوشته‌هایی به‌زبان انگلیسی. گمان نمی‌کنم که اختلاف زبان چندان تفاوتی بر جا بگذارد. اما در هر جای دیگر احساس می‌کنم بیگانه‌ام، احساسی که امنیت را از من سلب می‌کند. این احساس شخصی است اما در هر سفری با من هست. وجدان من بسیار محدود است.

ـ به گمان شما برای نویسندگان امریکای لاتین ضروری است که مدتی را در اروپا بگذرانند؟

ـ شاید تا این حد که تصویری از خارج به دست آورند. خیال دارم مجموعه داستانی‌دربارهٔ امریکای لاتینیهایی بنویسم که به اروپا سفر می‌کنند. بیست سال است که درباره‌اش فکر می‌کنم. شاید نتیجه‌ای که از خواندن این داستانها بدست بیاید این باشد که امریکای لاتینیها بدشواری به اروپا می‌رسند، بخصوص مکزیکیها، ووقتی که رسیدند ماندگار نمی‌شوند. همهٔ مکزیکیهایی که در اروپا دیده‌ام یک هفته تاب نیاورده‌اند.

ـ تصور می‌کنید که انقلاب کوبا چه تأثیری بر ادبیات امریکای لاتین داشته است؟

ـ تاکنون که تأثیرش منفی بوده است. بسیاری از نویسندگانی که گمان می‌کنند از نظر سیاسی مسئولیت پیدا کرده‌اند، خودشان را ناگزیر می‌بینند داستانهایی بنویسند دربارهٔ چیزهایی که فکر می‌کنند باید بخواهند نه چیزهایی که می‌خواهند. این موضوع نوعی ادبیات را پی ریزی کرده که هیچ ارتباطی با تجربه و مکاشفه ندارد. دلیل عمدهٔ این کار آن است که با تأثیر فرهنگی کوبا بر امریکای لاتین بشدت مخالفت شده است. در خود کوبا شیوهٔ عمل تا آنجا گسترش نیافته که نوعی ادبیات یا هنر جدید آفریده شود. این کار به زمان نیاز دارد. اهمیت بزرگ فرهنگ کوبا در امریکای لاتین این بوده است که به‌صورت پلی درآمده تا نوعی ادبیات که سالها بود در امریکای لاتین وجود داشت عرضه شود. به یک تعبیر،

کوس شهرت ادبیات امریکای لاتین، که در امریکا نواخته شد، به‌سبب انقلاب کوبا بوده است. نویسندگان نسل گذشتهٔ امریکای لاتین بیست سال است مشغول نوشتن‌اند اما در این مدت ناشران اروپایی و امریکایی التفات اندکی بدانها داشتند. هنگامی که انقلاب کوبا آغاز شد ناگهان همهٔ چشمها متوجه امریکای لاتین گردید. انقلاب به صورت کالای مصرف درآمد. امریکای لاتین باب روز شد. کشف شد که رمانهای امریکای لاتین نیز وجود دارند که شایستهٔ ترجمه‌اند و با دیگر ادبیات جهان پهلو می‌زنند. آنچه براستی غم‌انگیز بود این بود که استعمار فرهنگی آنچنان وسعتی در امریکای لاتین یافته بود که غیر ممکن بود امریکای لاتینیها را متقاعد ساخت که رمانهای خودشان درخور توجه است تا اینکه مردمی از خارج بدانها گفتند که چنین است.

ـ در امریکای لاتین هستند نویسندگانی که با شهرتی کمتر مورد تحسین شما باشند؟

ـ تردید دارم که کسی باشد. یکی از تأثیرهای فرعی عالمگیر شدن نوشته‌های امریکای لاتین این است که ناشران در به در در جستجوی کورتاسار[۲۴] جدیدی هستند تا مبادا از چنگشان در برود. متأسفانه بسیاری از نویسندگان بیشتر نگران شهرتند تا کار خودشان. در دانشگاه تولوز[۲۵]، استادی فرانسوی تدریس می‌کند که در خصوص ادبیات امریکای لاتین می‌نویسد؛ بسیاری از نویسندگان جوان برایش نامه می‌دهند و می‌نویسند که این همه دربارهٔ گارسیا مارکز چیز ننویسد زیرا که او دیگر نیازی ندارد و دیگران دارند. اما چیزی که آنها از یاد برده‌اند این است که وقتی من به سن و سال آنها بودم منتقدان دربارهٔ من نمی‌نوشتند بلکه در بارهٔ میگل آنخل آستوریاس می‌نوشتند. نکته‌ای‌که می‌خواهم بگویم این است که آنها وقتشان را به جای آنکه صرف نویسندگی کنند با نامه‌پرانی به منتقدان به هدر می‌دهند. در حالی‌که نوشتن بسیار بهتر از آن است که دربارهٔ آدم بنویسند. چیزی که به گمانم در خصوص دورهٔ زندگی من درخور توجه بسیار است این است که تا سن چهل سالگی یک پزو حق‌التألیف دریافت نکرده بودم با آنکه تا آن وقت پنج کتاب من منتشر شده بود.

۲۴) خولیو کورتاسار (Julio Cortazar)، نویسندهٔ آرژانتینی. ـ م.
25) Toulouse

ــ به‌عقیدهٔ شما شهرت و موفقیتی که بسیار زود از راه برسد برای نویسنده زیانبار است؟

ــ در هر سنی زیانبار است. همان‌طور که پیشتر گفتم من ترجیح می‌دادم کــه نامم پس‌از مرگ سر زبانها می‌افتاد، دست کم در کشورهای سرمایه‌داری کــه آدم به صورت نوعی کالا درمی‌آید.

ــ به استثنای آثار مورد علاقه‌تان این روزها چه چیزهایی می‌خوانید؟

ــ دامنهٔ چیزهایی که می‌خوانم وسیع است. دیروز خاطرات محمدعلی کلی را می‌خواندم. دراکولای برام استوکر[26] کتاب بزرگی است ومن سالها پیش به سبب آنکه خیال می‌کردم وقت آدم را به هدر می‌دهد نخواندم. این را بگویم که براستی هیچگاه کتابی را به دست نمی‌گیرم مگر آنکه کسی که مورد اعتماد من است آن را توصیه کرده باشد. من دیگر داستان نمی‌خوانم، خاطرات و نوشته‌هــای مستند می‌خوانم حتی اگر نوشته‌های مستند ساختگی باشد. کتابهای مورد علاقه‌ام را نیز بازخوانی می‌کنم. من این اعتقاد مقدس را که تنها باید «ادبیات» خواند از دست داده‌ام. هرچیزی را می‌خــوانم. سعی می‌کنم با زمان پیش بروم. هرهفته تقریباً همهٔ مجله‌های دنیا را می‌خوانم. من همیشه به دنبــال خبر بوده‌ام و این کار از هنگامی که با ماشینهای تله‌تایپ کارمی‌کردم برایم حکم عادت را پیدا کــرده است. اما پس‌از آنکه همهٔ مجله‌های جدی ومهم دنیا را خوانده‌ام زنم از راه می‌رسد و خبرهــایی برایم باز می‌گوید کــه به‌گوشم نخورده است. وقتی که می‌پرسم در کجا خــوانده است، می‌گوید در مجله‌ای در آرایشگاه. بنا براین من مجله‌های مد را نیز می‌خوانم و همه نوع مجله‌های زنانه و بی ارزش را و بدین ترتیب چیزهای زیادی از طریق خواندن می‌آموزم. این کار سرگرمم می‌کند.

ــ چرا فکر می‌کنید که شهرت تا این اندازه برای نویسنده ویرانگر است؟

ــ اصولاً بدین سبب که به زندگی خصوصی آدم یــورش می‌برد؛ شما را از دنیای واقعی دور می‌کند. نویسندهٔ مشهوری کــه می‌خواهد به نــوشتن ادامه بدهد پیوسته باید از خود در برابر شهرت دفــاع کند. من براستی این نکته را از این

26) Bram Stoker

نظر مطرح نمی‌کنم که صادقانه به نظر نمی‌رسد ولی باید بگویم که میل داشتم کتابهایم پس از مرگم منتشر می‌شد تا ناگزیر نمی‌شدم با مسئلهٔ شهرت و نویسندهٔ بزرگ‌بودن درگیری پیدا کنم. به‌گمان من تنهامزیت شهرت این‌است‌که‌آدم می‌تواند از آن در سیاست استفاده کند. در غیر این صورت به کاری نمی‌آید. مسئله این است که در هر شبانه روز مدت بیست و چهار ساعت مشهورید و نمی‌توانید بگویید: «بسیار خوب، از حالا تا فردا مشهور نیستم» یا آنکه دکمه‌ای را فشار دهید و بگویید: «من الآن و در اینجا مشهور نیستم.»

ــ موفقیت خارق‌العادهٔ صد سال تنهایی را پیش‌بینی می‌کردید؟

ــ می‌دانستم کتابی خواهد بود که دوستانم را بیش از دیگران خشنود می‌کند. اما هنگامی که ناشر اسپانیایی به من گفت که می‌خواهد هشتهزار نسخه چاپ کند شگفت زده شدم زیرا کتابهای دیگرم هیچگاه بیش از هفتصد نسخه تیراژ نداشته است. پرسیدم که چرا با تیراژ کم شروع نمی‌کند اما او گفت که متقاعد شده است که کتاب خوبی است و هشتهزار نسخه در مدت هفت ماه به فروش خواهد رفت و عملاً نیز همهٔ آنها در مدت یک هفته، در بوئنوس‌آیرس، فروخته شد.

ــ به عقیدهٔ شما چرا صد سال تنهایی گل کرد؟

ــ من کوچکترین نظری نمی‌توانم بدهم زیرا من منتقد بد آثار خودم هستم. یکی از تفسیرهایی که بارها شنیده‌ام این بوده است که صد سال تنهایی کتابی است پیرامون زندگی خصوصی مردم امریکای لاتین که از درون جامعه نوشته شده است. این اظهار نظر مرا متعجب کرد زیرا که من در ابتدا عنوان خانه را بدان دادم. می‌خواستم گسترش تمامی رمان درون خانه انجام بگیرد و آنچه در بیرون می‌گذرد تنها در برخوردش با خانه مطرح شود. سپس عنوان خانه را به کناری نهادم. ماجراهای کتاب هنگامی که به شهر ماکوندو می‌رسد از آنجا فراتر نمی‌رود. تفسیر دیگری که شنیده‌ام این است که هر خواننده آنچه را خود می‌خواهد می‌تواند در آدمهای داستان ببیند و آنها را آدمهای خودش بینگارد. من نمی‌خواهم این رمان به صورت فیلم عرضه شود زیرا که تماشاگر ممکن است با چهره‌ای روبرو شود که تصورش را نکرده است.

ـ کسی ابراز علاقه کرده است که بر اساس آن فیلمی تهیه کند؟

ـ بله، وکیل من یک میلیون دلار پیشنهاد کرد تا تهیه کنندگان را دلسرد کند، اما وقتی که دید پیشنهادها به این رقم نزدیک شده است مبلغ را تا سه میلیون دلار بالا برد. اما من چندان علاقه‌ای بدین فیلم ندارم و تا وقتی که بتوانم از تهیه‌اش جلوگیری می‌کنم. ترجیح می‌دهم همیشه به‌صورت یک رابطهٔ خصوصی میان خواننده و کتاب باقی بماند.

ـ به‌گمان شما هر کتابی می‌تواند با موفقیت به فیلم برگردانده شود؟

ـ فکر نمی‌کنم هیچ فیلمی بر اساس رمان خوبی ساخته شده باشد اما تصور می‌کنم فیلمهای خوب زیادی بر اساس رمانهای بد عرضه شده باشد.

ـ خودتان هیچگاه به فکر ساختن فیلم افتاده‌اید؟

ـ زمانی میل داشتم کارگردان سینما بشوم. من در رم کارگردانی خوانده‌ام. احساس می‌کردم که سینما ابزاری است که مرزی ندارد و در پهنهٔ آن هر کاری شدنی است. من بدین سبب به مکزیک آمدم که می‌خواستم در سینما کار کنم ـ در مقام فیلمنامه‌نویس، نه در مقام کارگردان. اما چون سینما هنر تجاری است، سراسر تجاری است، بسیار محدود است. در سینما بیان آنچه مورد نظر شماست براستی دشوار است. من هنوز هم درباره‌اش می‌اندیشم، اما این کار به گمانم در حکم کار تجملی است که دوست دارم به یاری دوستانم بدان دست بزنم بی‌آنکه امیدوار باشم آنچه را می‌خواهم بتوانم بیان کنم. بنابراین پیوسته از سینما دور شده‌ام. ارتباط من با آن همانند ارتباط زوجی است که نمی‌توانند از یکدیگر جدا زندگی کنند اما با هم نیز نمی‌توانند به‌سر برند. با این همه میان داشتن یک شرکت فیلمبرداری و ادارهٔ یک روزنامه، من روزنامه را ترجیح می‌دهم.

ـ دربارهٔ کتابی که هم اکنون پیرامون کوبا در دست نوشتن دارید توضیح بدهید.

ـ این کتاب اصولاً گزارش مفصلی است در خصوص زندگی در خانه‌های کوبا؛ دربارهٔ این که مردم آنجا چگونه توانسته‌اند کمبودها را از سر بگذرانند.

در طول سفرهای بسیار که در دو سال گذشته به کوبا کرده‌ام آنچه مرا تکان داده است این بوده کـه تحریم اقتصادی نـوعی «فرهنگ نیاز» آفریده است ــ یعنی موقعیتی اجتماعی که مردم در آنجا ناگزیرند بدون بعضی چیزها سر کنند. در این موقعیت آنچه براستی توجه‌مرا جلب می‌کند این‌است‌که‌تحریم چگونه سبب شده‌است تا شیوهٔ تفکر مـردم تغییر یابد. مـا شاهد برخـورد یک جـامعهٔ ضد مصرف با پرمصرف‌ترین جامعهٔ جهانیم. کتابی که در ابتدا تصور می‌کردم یک گزارش نسبتاً کوتاه خواهد بود اکنون در مـرحله‌ای است کـه به صورت کتابی بسیار مفصل و پیچیده درخواهد آمد. اما این موضوع چندان اهمیتی ندارد زیرا که همهٔ کتابهای من به همین شیوه بـه پایان رسیده است و از این گـذشته، این کتاب با واقعیات تاریخی ثابت خواهد کرد کـه جهـان واقعی کارائیب همانند داستانهای صد سال تنهائی خیالی است.

ــ به عنوان یک نویسنده چه جاه‌طلبیها یا حسرتهایی دارید؟

ــ گمان می‌کنم که پاسخ من همـان است کـه در پـاسخ پرسش شما پیرامون شهرت دادم. همین دیروز از من پرسیدند که به جایزهٔ نوبل علاقه‌مندم یا نه، امـا من تصور می‌کنم که این جایزه برای من یک فاجعهٔ به تمام معناست[۲۷]. البته خودم را شایستهٔ آن احساس می‌کنم امـا دریافت آن برایم وحشتناک خواهد بود. این موضوع حتی دشواریهای شهرت را پیچیده‌تـر می‌کند. تنها چیزی کـه در زندگی حسرتش را می‌خورم داشتن یک دختر است.

ــ آیا طرحهایی در دست انجام دارید؟

ــ من بدین نتیجه رسیده‌ام که باید بزرگترین کتابم را بنویسم اما نام کتاب و زمان نوشتن آن را نمی‌دانم. هنگامی که چنین احساسی به‌من دست می‌دهد ــ که اکنون نیز مدتی است‌چنین احساسی دارم ــ بسیار آرام می‌شوم تا بتوانم به‌دامش بیندازم.



۲۷) این مصاحبه پیش از اعلام جایزهٔ نوبل ادبیات بـرای گارسیا مارکز انجام گرفته است. ــم.

مصاحبه‌گر (نشریهٔ ال پائیس): شما از مبارزهٔ مسلحانه دفاع کرده‌اید اما تروریسم را محکوم ساخته‌اید. این هر دو از نظر ایالات متحد امریکا یکسان است. شما تفاوت میان این دو را چگونه می‌بینید؟

گارسیا مارکز: امریکاییها بصراحت گفته‌اند که هر مخالفتی با حکومت تثبیت شده تروریسم به‌شمار می‌آید، اما هنگامی که دقت می‌کنیم در می‌یابیم که میان تروریسم و مبارزهٔ مسلحانه‌ای که در امریکای لاتین مشروع شناخته شده ــ و حتی در کشور خود من، کلمبیا، لیبرالها آن را پذیرفته‌اند ــ تفاوت بسیار وجود دارد. نظامهای خودکامه که از تروریسم بلگویی می‌کنند خودشان آن را به خدمت گرفته‌اند. به‌گمان من تروریسم در پی آن است که جامعه را با شیوه‌هایی که منحصراً به‌گسترش وحشت می‌انجامد دیگرگون کند بی‌آنکه کمترین خطری را به‌جان بخرد.

ــ آیا موقعیت کنونی بدون انقلاب می‌تواند دیگرگون شود؟

ــ آنچه در امریکای لاتین باید انجام بگیرد اتحاد مردم با توجه به‌علایق آنهاست. کسانی که برمسند قدرت تکیه زده‌اند، یقین داشته باشید که با رضایت خاطر آن را دودستی تقدیم نخواهند کرد. به‌همین لحاظ است که باید بگویم متأسفانه دگرگونی بدون انقلاب ناممکن است. البته پیشرفتهایی حاصل می‌شود اما صاحبان قدرت مورد حمایت بسیار قرار می‌گیرند بخصوص از جانب ایالات متحد امریکا. نکته‌ای که درخور اهمیت بسیار است این است که اکنون رئیس جمهور امریکا توجه بخصوصی نسبت به‌امریکای لاتین نشان می‌دهد و در این کار از اصولی پیروی می‌کند که نابرابریهای اجتماعی را، که سابقه‌ای طولانی دارد، نادیده می‌انگارد. او منکر وجود چنین نابرابریهاست و می‌پندارد که هر اتفاقی که در اینجا روی می‌دهد ناشی از مداخلهٔ شوروی است. آنها می‌خواهند کوبا را از صفحهٔ جهان محو کنند، نه بدین دلیل که سرمشق بدی برای دیگر کشورهاست، بلکه بدین سبب که آن را عامل شوروی می‌دانند.

ــ آیا فکر نمی‌کنید که کوبا اعتباری را که در سالهای نخستین انقلاب کسب کرده بود اکنون در نظر گروه روزافزون روشنفکران اروپا از دست داده است؟

ـ مسئلهٔ ازدست‌دادن اعتبار،که شما می‌گویید، متکی برعوامل بسیاری است. اما آنچه کوبا فاقدآن است وسیله‌ای است که به یاری‌اش می‌توانست آن نوع انقلابی را به سر منزل برساند که از روز نخست در نظر داشت. اکنون تا آنجا پیش رفته است که موقعیتهایش به‌آن مجال داده است. تحریم اقتصادی را نباید نادیده گرفت. کوبا منابع انرژی خود را از ده هزار کیلومتر دورتر، آن هم به‌میزان هر سی ساعت یک نفتکش، دریافت می‌کند. این موضوع، خواه ناخواه، تا حدزیادی از استقلال یک کشور می‌کاهد.

ـ با در نظر گرفتن اینکه شما فیدل کاسترو را بخوبی می‌شناسید، آیا تصور می‌کنید که اگر مسئلهٔ تحریم در میان نبود انقلاب راه دیگری در پیش می‌گرفت؟

ـ من اعتقاد دارم که انقلاب همان انقلاب بود اما شرایط موجود تفاوت داشت. این نکته را باید در نظر داشته باشیم که اکنون بیست سال است که کوبا درحالت اضطراری است و هر کشوری که دارای چنین شرایطی باشد بناگزیر آزادیهای فردی را محدود می‌کند. من نمی‌خواهم بگویم هر چیزی که در خصوص کوبا می‌گویند دروغ شاخدار است اما مسائل دیگر را نیز باید در نظر گرفت. مثلاً به‌گمان من، در کوبا امکان تحصیل برای همهٔ طبقات وجود دارد و میزان آن بیش از بسیاری از کشورهای اروپایی است که از دمکراسی برخوردارند. البته با این گفته نمی‌خواهم بگویم که در آنجا تحدید شدید آزادی فردی وجود ندارد.

ـ آیا گمان نمی‌کنید که چپگرایان امریکای لاتین بیشتر به این دلیل به‌الگوی نیکاراگوا چشم دوخته‌اند که ساندینیستها این آزادیها را بیشتر ارج می‌گذارند؟

ـ اگر انقلاب نیکاراگوا بدین‌گونه شکل گرفت سببش آن بود که پیش‌از آن انقلاب کوبا وجود داشت و در این راه تأثیرهای منفی‌اش بیش‌از تأثیرهای مثبت کارساز بود. بیشتر رهنمودهایی که به ساندینیستها داده شد از جانب کوباییها بود. این رهنمودها آن نبود که عمیق‌تر به اصلاحات دست بزنند بلکه آن بود که واقعیتها را بیشتر درنظر بگیرند. آری، می‌پذیرم‌که ساندینیستها پیشرفته‌ترند. بنابراین به عقیدهٔ من شیوه‌ای که حکومت کنونی ایالات متحد امریکا در پیش گرفته است و بر سر آن است هر مخالفتی را قلع و قمع کند اکنون با دیواری مواجه شده است که انتظارش را نداشت یعنی رو در روی واقعیت قرار گرفته است. من

اطمینان دارم‌که آنها سرانجام به نوعی سازش دست خواهند زد. تجربهٔ ساندینیستها از این نظر برای من جالب توجه است که آنها فرصتهایی بیش از کوبا در اختیار داشتند تا به یک انقلاب واقعی دست بزنند؛ اما نباید همدلی کوباییها را نسبت بدانها از نظر دور داشت. من نسبت به انقلاب کوبا دلخوریهایی دارم اما آنها را بر زبان نمی‌آورم. دیگر بگویم، من حتی دلخوریهای بیشتری از شوروی دارم اما کمکهایی که تنها دراختیار کوبا گذاشت ــ آن هم به هنگام مخالفت همگانی با آن ــ چنان حس احترامی در من ایجاد می‌کند که شما نمی‌توانید مرا علیه شوروی بشورانید حتی اگر اروپاییها دلایلی برای مخالفت داشته باشند.

ــ شما به دلایل سیاسی از چاپ آثارتان جلوگیری کردید و اکنون به همان دلایل اجازهٔ انتشار آنها را دادید، به گمان شما نقش نویسنده در حیات سیاسی این قاره چیست؟

ــ نخستین وظیفهٔ انقلابی نویسنده آن است که خوب بنویسد و ادبیاتی بوجود آورد که اسباب پژوهش هویت ما را فراهم سازد. وقایعی که در امریکای لاتین روی می‌دهد چنان درخور اهمیت است که ما نویسندگان نباید صرفاً به کار نوشتن بسنده کنیم زیرا دیر یا زود ما خود درگیری پیدا خواهیم کرد، حتی بی‌آنکه خواسته باشیم، زیرا چیزی نمی‌گذرد که کسانی در خانهٔ ما را می‌زنند و دست یاری به طرف‌مان دراز می‌کنند.

ــ می‌گویند شما طرفدار زندگی مرفه‌اید در حالی که این موضوع با عقاید سیاسی‌تان مغایر است.

ــ ما همه تلاش می‌کنیم انقلابی را پی‌ریزیم که بتوانیم بهتر زندگی کنیم. من با موقعیتهای شخصی توانسته‌ام به مواهبی دست یابم که طبقهٔ بورژوا، طبقهٔ غالب، کسب کرده است و به عقیدهٔ من حق تصاحب آنها را نداشته است و از دیگران به یغما برده است. من خودم دلیلی نمی‌بینم که این امتیازها را دور بریزم. من غذای خوب، شراب خوب و سفر بسیار را دوست دارم و اعتقاد دارم انقلابی می‌باید پدید آورد که تک تک مردم جهان بتوانند از همهٔ مواهب زندگی برخوردار باشند. □□

ساعت شوم

پدر آنخل[1] با اندکی تلاش سر برداشت و نشست. با بند استخوانی انگشتان پلکهایش را مالید، پشه‌بند گلدوزی شده را کنار زد و همانطور نشسته بر تشک ملافه نشده لحظه‌ای در فکر فرو رفت؛ دریافت که ناگزیر زنده است و می‌تواند تاریخ و نام معادل آن روز را، از تقویم قدیسان، به یاد بیاورد. با خودش اندیشید: سه‌شنبه، چهارم اکتبر، و زیر لب گفت: «روز قدیس فرانسیس آسیسی[2].»

بی‌آنکه دست و رویش را بشوید و بی‌آنکه دعا بخواند، لباس پوشید. قوی‌بنیه و سرخ و سفید بود، حالت آرام گاو خانگی را داشت و حرکاتش نیز، سنگین و بیخیال به حرکات گاو می‌مانست. دکمه‌های لباده‌اش را مانند کسی که تارهای چنگی را کوک می‌کند، تک‌تک بآرامی انداخت، چفت در را پایین کشید و در رو به حیاط را چهارطاق گشود. عشقه‌ها در زیر باران سطری از یک شعر را به یادش آوردند.

---

1) Angel 2) Francis of Assisi

آه کشید:

«دریا با اشکهای من پهناورتر می‌شود.»

اتاق خواب با ایوانی سرپوشیده، که اطرافش کوزه‌های گل چیده شده بود و از درز آجرفرشهای لق شده‌اش علفهای تازه روییدهٔ ماه اکتبر بیرون زده بود، به ساختمان کلیسا راه داشت. پدر آنخل پیش از رفتن به صحن کلیسا، به آبریزگاه رفت. شاش زیادی کرد. نفس را در سینه نگه داشته بود تا بوی آمونیاک را، که اشک به چشمانش می‌آورد، تنفس نکند. بطرف ایوان که می‌رفت سطر دیگر شعر به یادش آمد: «این زورق مرا بسوی رؤیای تو می‌آورد.» در کنار در کوچک و باریک کلیسا بوی عشقه‌ها را برای بار آخر شنید.

درون کلیسا بویناک بود. صحن دراز آن نیز، که با یک در یک لنگه رو به میدان گشوده می‌شد، با آجرهای لق شده مفروش بود. پدر آنخل یکراست بطرف برج ناقوس رفت. آویزه‌های تعادل ساعت یک متری با سرش فاصله داشت؛ پیش خودش فکر کرد که هنوز یک هفته‌ای کوک دارد. پشه‌ها بطرفش هجوم آوردند، یکی از آنها را با ضربهٔ محکم دست در پشت گردنش کشت و دستش را با طناب ناقوس پاک کرد. صدای حرکت چرخ دنده‌های پیچیدهٔ ساعت را از بالای سر شنید و چیزی نگذشت که ضربه‌های زنگ، گرفته و پرطنین، ساعت پنج را، گویی در درونش، به صدا درآورد.

درنگ کرد تا آخرین طنین محو شد، سپس طناب را با هر دو دست گرفت، دور مچهایش پیچید و ناقوسهای برنجی ترک برداشته را با خلوص نیت به صدا درآورد. شصت و یک سال را پشت سر گذاشته بود

و نواختن ناقوسها برایش پر زحمت بود اما همیشه خودش مردم را به نماز خوانده بود و این لرمش بدنی روحیه‌اش را توان می‌بخشید.

طنین ناقوس که در هوا می‌پیچید، ترینیداد[3] در رو به خیابان را پیش برد و گشود و به گوشهٔ صحن، که تله‌های موش را چیده بود، رفت. با دیدن کشتار جمعی موشها احساس تنفر و در عین حال شادی به او دست داد.

تلهٔ اول را گشود، دم موش درونش را با دو انگشت گرفت و در جعبهٔ مقوایی انداخت. پدر آنخل در رو به میدان را گشوده بود.

ترینیداد گفت: «صبح بخیر، پدر.»

صدای نه زیر نه بم پدر آنخل زنگی نداشت. با دیدن میدان خلوت، درختهای بادام خفته در زیر باران، و سوت و کوری ده مانند آن سپیده‌دم گرفتهٔ ماه اکتبر احساس کرد که به دست فراموشی سپرده شده است. اما همین که با صدای باران اخت شد و آهنگ درخشان و اندکی رؤیایی قره‌نی پاستور[4] را از آن طرف میدان شنید، صبح برایش شکفته شد.

گفت: «پاستور با ساززنها و آوازه‌خوانها نبود»

ترینیداد تأیید کرد: «بله، نبود.» و با جعبهٔ موشهای مرده نزدیک شد و گفت: «فقط صدای گیتار می‌آمد.»

کشیش گفت: «دو ساعت تمام آهنگ یک ترانهٔ کوتاه احمقانه را می‌زدند: «دریا با اشکهای من پهناورتر می‌شود. مگر همین نبود؟»

زن گفت: «این ترانهٔ تازهٔ پاستور است.»

---

3) Trinidad 4) Pastor

کشیش، بیحرکت در کنار در، دستخوش شعفی آنی شد. سالها بود صدای قره‌لی پاستور را می‌شنید که دو کوچه آنطرف‌تر بر چهارپایه‌ای کنار کبوترخان می‌نشست و سرگرم تمرین می‌شد. شهر با ترتیبی همیشگی بیدار می‌شد: ابتدا، ساعت کلیسا پنج ضربهٔ ساعت پنج را می‌نواخت؛ سپس ناقوس اول نماز به گوش می‌رسید؛ و آنگاه قره‌لی پاستور با آهنگهای منسجم و پرطنین، هوای بویناک از فضلهٔ کبوترها را می‌پالود.

کشیش واکنش نشان داد و گفت: «آهنگ دلچسبی است اما شعرش احمقانه است. کلمه‌ها را می‌شود پیش و پس کرد بی‌آنکه تفاوتی بکند: این زورق مرا بسوی رؤیای تو می‌آورد.»

لبخند زنان از کشف خود، برگشت و رفت تا چراغهای محراب را روشن کند. ترینیداد به دنبالش راه افتاد. بالاپوش سفید بلندی پوشیده بود که آستینهایش تا بند انگشتان می‌رسید و حمایل ابریشمی آبی‌رنگ خدمتکاران کلیسا بر لباسش دوخته شده بود. چشمان سیاهش در زیر ابروان به هم پیوسته‌اش سیاه‌تر می‌زد.

کشیش گفت: «دیشب تا صبح همین نزدیکیها بودند.»

ترینیداد که موشها را درون جعبه تکان می‌داد، با تعجب گفت: «در خانهٔ مارگوت‌رامیرس[5] بودند، اما دیشب چیزی جالب‌تر از ساز و آواز هم بود.»

کشیش ایستاد، چشمان آبی آرامش را به چشمان او دوخت و گفت: «چه چیزی؟»

5) Margot Ramirez

ترینیداد گفت: «باز هجو نامه چسبانده‌اند.» و خنده‌ای کوتاه حاکی از نگرانی سر داد.

سزار مونترو[6] سه خانه آنطرف‌تر خواب فیل می‌دید. درفیلم یکشنبه شب‌گلهٔ آنها را دیده بود. باران نیم ساعتی پیش‌از پایان فیلم‌شروع شده بود و اکنون نیز هنوز در خوابش می‌بارید.

بومیان از ترس فیلها پا به فرار گذاشتند و سزار مونترو هیکل تنومندش را جا به جا کرد و رو به‌دیوار شد. زنش بآرامی او را هل داد اما هیچ کدام بیدار نشدند. سزار مونترو بنجوا گفت: «داریم بیرون می‌رویم.» و باز به حالت اول برگشت. سپس چشمانش را گشود. در آن لحظه ناقوس اول نماز به صدا درآمد.

اتاق پنجره‌های بزرگ توری‌دار داشت. پنجرهٔ رو به میدان نیز، که پرده‌ای کنفی با گلهای زرد از آن آویخته بود، توری داشت. روی میز پاتختی یک رادیوی دستی، یک چراغ و یک ساعت شماطه‌دار بود. در طرف دیگر اتاق، کمد بزرگ آینه‌داری چسبیده به دیوار به چشم می‌خورد. سزار مونترو چکمه‌های سواریش را که می‌پوشید صدای قره‌نی پاستور را شنید. بند چرمی چکمه‌ها گل‌آلود و سفت شده بود. آنها را مالش داد و از میان مشتهای گره کرده‌اش، که زبرتر از بندها بود، گذراند. سپس زیر تخت به دنبال مهمیزها گشت، اما آنها را نیافت. در تاریکی لباس می‌پوشید و سعی می‌کرد سروصدا نکند تا زنش بیدار نشود. دکمه‌های پیراهنش را که می‌انداخت به ساعت رومیزی نگاه

6) Cesar Montero

کرد، سپس به جستجوی مهمیزها پرداخت. ابتدا با دو دست مشغول جستجو شد، کم‌کم بر چهار دست و پا خم شد و زیر تختخواب دست کشید. زنش بیدار شد.

«دنبال چی می‌گردی؟»

«دنبال مهمیزها.»

زن گفت: «پشت کمد آویزانند. خودت روز شنبه آویزانشان‌کردی.»

پشه‌بند را کنار زد و چراغ را روشن کرد. مرد، شرمنده، برخاست. تنومند و چهارشانه بود، اما با آنکه چکمه‌هایی به پا داشت که تختهایش به دو تکه چوب می‌مانست، حرکاتش نرم بود. تندرستی آدمهای وحشی را داشت. سن و سالش نامشخص بود، اما پوست گردنش نشان می‌داد که پنجاه سال را شیرین دارد. روی تخت نشست تا مهمیزهایش را ببندد.

زن که احساس می‌کرد اندام دردناکش رطوبت شب را به خودگرفته است، گفت: «هنوز باران می‌بارد. تمام تنم خیس شده.»

زن کوتاه بود و استخوانی و بینی‌اش نوک تیز و کشیده. ظاهرش نشان می‌داد که هنوز کاملاً بیدار نشده است. سعی کرد باران را از پس پرده ببیند. سزار مونترو مهمیزهایش را میزان کرد، بلند شد و چند بار پا بر زمین زد. خانه از صدای مهمیزهای مسی‌اش لرزید.

مرد گفت: «پلنگها توی ماه اکتبر چاق و چله می‌شوند.»

اما زنش، که از آهنگ بم قره‌نی پاستور به‌وجد آمده بود، گوشش با او نبود. زن باز او را نگریست، مرد در جلو کمد موهایش را شانه می‌زد؛ پاهایش را جدا از هم گذاشته بود و سرش را خم کرده بود؛ آینه‌ها کوتاه‌تر از قدش بود.

زن آهنگ بم قره‌نی پاستور را آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد.

مرد گفت: «دیشب تا صبح این آهنگ را با گیتار می‌زدند.»

زن گفت: «خیلی قشنگ است.»

از زهوار بالای تخت یک نوار باز کرد، گیسوانش را بـا آن پشت گردن جمع کرد و بالا زد و خمیازه کشید. دیگر کاملاً بیدار شده بود، گفت: «تا هنگام مرگ در رؤیای تـو خواهم بود.» مـرد توجهی به او نداشت. از یکی از کشوهای کمد، که در آن بجز مقداری جواهر، یک ساعت کوچک زنانه و یک خودنویس نیز بـود، کیف پولی برداشت. چهار اسکنـاس بیرون کشید و کیف را سر جـایش گذاشت. سپـس شش فشنگ تفنگ شکاری در جیب پیراهنش جا داد.

گفت: «اگر باران بند نیاید روز شنبه بر نمی‌گردم.»

در حیـاط را گشود، لحظه‌ای در آستـانه‌اش درنگ کرد و همانطور که چشمانش به تاریکی عـادت می‌کرد بوی دلتنگی‌آور مـاه اکتبر را درون ریه‌هایش فرو برد. در را که می‌خواست ببندد، زنگ ساعت اتاق خواب به صدا درآمد.

زن از رختخواب بیرون پرید. مـرد، دست بـر دستگیرهٔ در، نگران بر جا ماند تـا زن زنگ را خاموش کرد. در اینجا بود کـه مرد برای نخستین بار متفکرانه زن را نگریست.

گفت: «دیشب خواب فیلها را دیدم.»

سپـس در را بست و رفت تا قاطر را زین کند.

پیش از آنکه صدای ناقوس سوم نماز بلند شود، باران شدیدتر شد. باد ملایمی آخـرین برگهای پوسیدهٔ درختان بـادام را برمیدان فـرو

ریخت. چراغهای خیابان خاموش شد اما در خانه‌ها همچنان قفل بود. سزار مونترو سواره به آشپزخانه رفت و بی‌آنکه پیاده شود با صدای بلند به‌زنش گفت‌که بارانیش را بیاورد. تفنگ شکاری دولول را، که از شانه آویخته بود، پایین آورد و با بندهای چرمی زین بطور افقی به قاطر بست. زنش با بارانی به‌آشپزخانه آمد.

زن، بی‌آنکه لحنش آمرانه باشد، گفت: «صبرکن هوا صاف شود.»

مرد بارانی را در سکوت پوشید. سپس به حیاط نگریست و گفت: «تا ماه دسامبر هوا صاف نمی‌شود.»

زن درحالی‌که به‌آن طرف ایوان نگاه می‌کرد او را همراهی کرد. باران بآرامی روی ورقه‌های زنگزدهٔ شیروانی می‌خورد، اما مرد همچنان می‌رفت. به قاطر مهمیز زد، سرش را بناگزیرخم کرد تا به‌آهن عرضی سر در نخورد و وارد حیاط شد. قطره‌هایی که از طاقنمای بام فرو می‌چکید مانند ساچمه بر پشت گردنش نشست. از کنار در اصلی خانه، بی‌آنکه سرش را برگرداند، فریاد زد:

«تا شنبه خداحافظ.»

زن گفت: «تا شنبه خداحافظ.»

تنها در باز میدان، در کلیسا بود. سزار مونترو سرش را بالا برد و به‌آسمان، که سنگین وکوتاه در دو متری سرش بود، نگریست. صلیب کشید و به قاطر مهمیز زد؛ قاطر چندین بار روی پاهایش چرخ خورد تا یک‌جا در گل لغزنده از حرکت ماند و آن وقت بودکه مرد کاغذ را بر در خانه‌اش دید.

سواره آن را خواند. آب باران رنگ نوشته را شسته بود، اما متن که

با قلم‌مو و حروف کتابی بدخطی نوشته شده بود هنوز خوانا بود. سزار مونترو قاطر را تا نزدیک دیوار برد، کاغذ را کند و ریز ریز کرد.

با یک حرکت افسار، که برای ساعتها کفایت می‌کرد، قاطر را به یورتمه رفتن واداشت. از میدان به‌کوچه‌ای باریک و پر پیچ باخانه‌های خشت و گلی وارد شد؛ درهای خانه‌ها که باز می‌شد آخرین ذره‌های خواب را بیرون می‌ریخت. در جایی بوی قهوه به‌مشامش خورد. آخرین خانه‌های شهر را پشت سر گذاشت، قاطر را برگرداند و با همان یورتمهٔ کوتاه و منظم، به‌میدان برگشت و جلو خانهٔ پاستور ایستاد. پیاده شد، تفنگ شکاری را بیرون‌کشید و قاطر را به‌پایه‌ای بست، تک تک کارها را با حوصلهٔ تمام به‌آخر رساند.

چفت در باز بود، اما یک صدف بزرگ دریایی راه را سد کرده بود. سزار مونترو یکراست به‌اتاق نشیمن تاریک رفت. آهنگ تندی شنید و سپس سکوتی که انتظارش را می‌کشید برقرار شد. ازکنار چهارصندلی، برگرد میزی کوچک، گذشت. رومیزی پشمی بود وگلدان رویش گلهای مصنوعی داشت. سرانجام جلو درحیاط ایستاد، کلاه بارانیش را پس زد، دست دراز کرد و ضامن تفنگ شکاری را آزاد کرد و با صدای آرام و تقریباً دوستانه صدا زد:

«پاستور.»

پاستور،که دهنی قره‌نی را باز می‌کرد، میان قاب در ظاهرشد: جوانی بود لاغر و بلند بالا. سبیل تازه رستهٔاش را با قیچی مرتب کرده بود. هنگامی‌که سزار مونترو را دید، پاشنهٔ چکمه‌هایش در خاک فرو رفته، تفنگ شکاری را تا کمر بالا آورده، و بطرفش نشانه گرفته، دهانش را

گشود اما چیزی نگفت. رنگ از رویش پرید و لبخند زد. سزار مونترو پاشنهٔ چکمه‌هایش را روی زمین جاگیر کرد، قنداقهٔ تفنگ را با آرنج برکمر چسباند؛ دندانها را روی هم فشرد و در همان حال ماشه را چکاند. خانه از صدای انفجار لرزید؛ سزار مونترو ندانست که پیش از برخاستن صدا بود یا پس از آن‌که دید پاستور خودش را کشان کشان، با حرکتی مارپیچ، در امتداد شیاری از پرهای خونین پیش می‌برد.

شهردار، در لحظهٔ برخاستن صدای تیر تازه خوابش برده بود. سه شب بود که از درد دندان خواب به چشمانش نیامده بود. آن روز صبح، با صدای ناقوس دوم نماز قرص هشتم را جوید. درد فروکش کرد. صدای برخورد باران با سقف فلزی او را خواب‌کرد اما دندانش بی‌آنکه دردی داشته باشد در خواب نیز تیر می‌کشید. صدای تیر را که شنید از جا پرید، دست دراز کرد و فانوسقه و هفت‌تیرش را، که همیشه روی یک صندلی نزدیک ننو در دسترس می‌گذاشت، با شتاب برداشت. اما چون صدایی بجز ریزش باران ریز نمی‌آمد گمان کرد که دچارکابوس شده است. درد را بار دیگر احساس‌کرد.

اندکی تب داشت. در آینه گونهٔ ورم‌کرده‌اش را دید. یک قوطی وازلین نعناع‌زده را گشود، کمی از آن را بر جای دردناک و سفت و اصلاح نشدهٔ گونه‌اش مالید. بناگاه از میان باران سر و صداهایی را از دور شنید. از اتاق بیرون رفت و پا برمهتابی گذاشت. در خیابان، آدمها که چندتایی‌شان لباس خواب پوشیده بودند بطرف میدان می‌دویدند. پسرکی سرش را بلند کرد دستش را بالا آورد و بی‌آنکه بایستدگفت:

«سزار موترو پاستور را کشته.»

سزار موترو تفنگ شکاری را رو به جمعیت گرفته بود و دور میدان می‌چرخید. شهردار با اندکی دشواری او را شناخت. هفت‌تیرش را به‌دست چپ گرفت و بطرف میدان پیش رفت. مردم برایش کوچه باز کردند. پلیسی تفنگ در دست که بطرف سزار موترو نشانه رفته بود از باشگاه بیرون آمد. شهردار خطاب به او گفت: «آهای حیوان، شلیک نکن.» هفت تیر را در جلد چرمیش جا داد، تفنگ را از دست پلیس گرفت و راهش را بطرف وسط میدان ادامه داد.

شهردار فریاد زد: «سزار موترو، آن تفنگ را بده به من.»

سزار موترو تا آن لحظه شهردار راندیده بود. با یک جهش بطرفش برگشت. شهردار انگشت بر ماشه گذاشت اما شلیک نکرد.

سزار موترو فریاد زد: «بیا بگیر.»

شهردار با دست چپ تفنگ را گرفته بود و با دست راست پلکهایش را می‌مالید. انگشت بر ماشه و دو چشم دوخته بر سزار موترو چند گامی جلوتر رفت. بناگاه ایستاد و با لحنی دوستانه گفت:

«سزار، تفنگ را بینداز روی زمین. کار احمقانه‌ای نکن.»

سزار موترو خودش را عقب کشید. شهردار، انگشت بر ماشه، پیش رفت. شش‌دانگ حواسش جمع سزار موترو بود تا آنکه او تفنگ شکاری را پایین آورد و روی زمین انداخت. آن‌وقت بود که شهردار به صرافت افتاد فقط شلوار پیژامه پوشیده و زیر باران عرق کرده و درد دندانش آرام گرفته است.

درخانه‌ها چهار طاق باز شد. دو پلیس، تفنگ به دست، به وسط میدان

دویدند. جمعیت پشت سرشان هجوم آورد. پلیسها نیم چرخی زدند و با تفنگهای نشانه رفته فریاد زدند:

«بروید عقب.»

شهردار بی‌آنکه کسی را نگاه‌کند، با خونسردی فریاد زد:

«میدان را خلوت کنید.»

جمعیت پراکنده شد. شهردار بی‌آنکه سزار مونترو را وادار کند بارانیش را در بیاورد، همه جایش را وارسی کرد. چهار فشنگ در جیب پیراهن و یک چاقوی ضامندار دسته شاخی درجیب پشت شلوارش یافت و از جیب دیگرش یک دفتر یادداشت، یک جا کلیدی با سه کلید و چهار اسکناس صد پزویی بیرون‌آورد. سزار مونترو، با دستهای‌گشاده، بی‌آنکه مقاومت‌کند، گذاشت تا همه جایش را بکاود و حرکاتش تنها در جهت آسان کردن‌کار او بود. شهردار کارش را که تمام کرد دو پلیس را صدا زد، چیزها را به‌آنها داد و سزار مونترو را در اختیارشان گذاشت.

آمرانه گفت: «ببریدش به طبقهٔ دوم شهرداری. مسؤلیتش باشماست.»

سزار مونترو بارانیش را در آورد، به‌دست یکی از پلیسها داد و در میان آن دو، بی‌اعتنا به باران و بهتزدگی جمعیت میدان، براه افتاد. شهردار متفکرانه او را که دور می‌شد تماشا می‌کرد. سپس رو به جمعیت کرد و دستش را، مانند کسی‌که بخواهد مرغها را بتاراند، حرکت داد و فریاد زد:

«متفرق بشوید.»

سپس چهره‌اش را که با دست بی‌آستین خشک می‌کرد از میدان گذشت و وارد خانهٔ پاستور شد.

مادر پاستور روی یک صندلی از حال رفته بود. زنها دوره‌اش کرده بودند و با بیرحمی بادش می‌زدند. شهردار زنی را به کناری کشید و گفت: «ببریدش بیرون هوا بخورد.»

زن رو به او کرد و گفت: «الآن از کلیسا برگشته.»

شهردارگفت: «خیلی‌خوب، پس دورش را خلوت کنید نفس بکشد.»

پاستور در ایوان روی بستری از پرهای خونین افتاده بود و سرش بطرف کبوترخان‌آویزان بود. بوی فضلهٔ کبوتر همه‌جا را پرکرده بود. شهردارکه در قاب در ظاهرشد، چندین مرد داشتند جسد را از جا بلند می‌کردند.

شهردار گفت: «بگذارید سر جایش باشد.»

مردها جسد را سر جایش، در میان پرها، به حال اول گذاشتند و بی‌آنکه حرفی بزنند عقب رفتند. شهردار جسد را وارسی‌کرد و به پشت خواباند. پرهای‌کوچک در همه جای جسد دیده می‌شد. در اطراف کمر، برخونی‌که هنوزگرم و زنده بود پرهای بیشتری چسبیده بود. شهردار پرها را با دست‌کنار زد. پیراهنش پاره شده بود و سگک‌کمربند شکسته بود. شهردار امعا و احشا را از زیر پیراهن دید. از جای زخم دیگر خونی نمی‌آمد.

یکی از مردها گفت: «تفنگ ببرکشی بوده.»

شهردار از جا بلند شد. همان طور که چشم به جسد دوخته بود، پرهای خونین دستش را با لبهٔ کبوترخان پاک کرد. سپس دستش را به جلو شلوار پیژامه‌اش مالید و به آنها گفت:

«از جا تکانش ندهید.»

یکی از مردها گفت: «پس بگذاریم همین‌طور درازکش افتاده باشد؟»

شهردار گفت: «اول باید جواز دفن صادر کرد.»

صدای شیون زنها از درون خانه به‌هوا رفت. شهردار از میان سروصداها و بوهای خفه کننده که کم‌کم داشت اتاق را پر می‌کرد، راهش را گشود. در کنار در رو به خیابان با پدر آنخل سینه به سینه شد.

کشیش با پریشانی خاطر، بلند گفت: «مرده؟»

شهردار پاسخ داد: «دیگر روحش به آسمان هفتم رسیده.»

در خانه‌های اطراف میدان باز شده بود. باران بند آمده بود اما ابرها، بی‌آنکه شعاعی از نور خورشید از لابه‌لای‌شان پیدا باشد، بر بالای بامها در حرکت بود. پدر آنخل با یک دست جلو شهردار را گرفت و گفت:

«سزار مونترو آدم خوبی است، ممکن است دچار جنون آنی شده باشد.»

شهردار با بیصبری گفت: «می‌دانم، نگران نباشید، پدر. بلایی به سرش نمی‌آید. بروید تو. آنجا به شما احتیاج دارند.»

با عجله دور شد و به پلیسها دستور داد پست نگهبانی را ترک کنند. انبوه مردم، که تا آن وقت پشت خطی مانده بودند، بطرف خانهٔ پاستور دویدند. شهردار به باشگاه رفت. در آنجا پلیسی با یک دست لباس تمیز، لباس ستوانی شهردار، انتظارش را می‌کشید.

باشگاه معمولاً در آن وقت روز باز نبود. اما در آن روز، پیش از ساعت هفت، شلوغ بود. مردها دور میزها، که هر یک چهار صندلی داشت، و نیز در کنار بار قهوه می‌نوشیدند. هنوز پیژامه پوشیده بودند

و سرپایی به پا داشتند.

شهردار جلو همه لخت شد، با شلوار پیژامه خودش را سرسری خشک کرد؛ بی‌آنکه حرفی بزند لباس می‌پوشید و گوشش با بحثهای مردم بود. باشگاه را که ترک گفت تک تک جزئیات حادثه را می‌دانست.

از کنار در فریاد زد: «حواستان جمع باشد، پدرش را درمی‌آورم که مردم را علیه مردم بشوراند.»

خیابان سنگفرش را در پیش گرفت بی‌آنکه با کسی سلام و احوالپرسی کند؛ اما به‌یاد داشت که مردم همه کلافه‌اند. جوان بود، در حرکاتش آرامش خوانده می‌شد و با هر قدمی که برمی‌داشت می‌خواست حضورش را به‌رخ مردم بکشد.

موتور لنجها، که هفته‌ای سه بار مسافر و بار می‌بردند، در ساعت هفت سوت‌کشان باراانداز را پشت سر گذاشتند بی‌آنکه، بخلاف همیشه، کسی به آنها توجه کند. شهردار راستهٔ بازار را گرفت و پیش رفت. بازرگانان سوری کالاهای رنگارنگشان را تازه عرضه می‌داشتند. دکتر اوکتاویو خیرالدو[۷]، پزشک سالخورده، با موهای پرپشت و براق دم در مطب دور شدن موتور لنجها را تماشا می‌کرد. او نیز با پیژامه وسرپایی بود.

شهردار گفت: «دکتر، لباستان را بپوشید و بروید ترتیب کالبد شکافی را بدهید.»

دکتر با کنجکاری او را نگریست. ردیف دندانهای سفید و محکمش

7) Octavio Giraldo

به لبخند باز شد و با شیفتگی گفت: «ما کالبد شکافی هم می‌کنیم،» و افزود:

«کلی پیشرفت کرده‌ایم.»

شهردار خواست لبخند بزند اما درد گونه نگذاشت. دستش را جلو دهانش گرفت.

دکتر پرسید: «طوری شده؟»

«دندان بی‌صاحبم درد می‌کند.»

دکترخیرالدو می‌خواست سر حرف را باز کند اما شهردار عجله داشت.

شهردار در انتهای بارانداز در خانه‌ای را به صدا درآورد که دیوارهای نئین آن هنوز گل‌اندود نشده بود و شیب سقف نخلی‌اش تا سطح آب می‌رسید. زنی سبزه‌رو که هفت ماهه آبستن بود در را به‌رویش گشود. پا برهنه بود. شهردار او را کنار زد و به اتاق نشیمن تاریک رفت. صدا زد: «قاضی.»

قاضی آرکادیو[8]، که سرپایی چوبی‌اش را روی زمین می‌کشید، در قاب در ظاهر شد. برهنه بود و فقط شلوار نخی بدون کمربندی به پا داشت که تا زیر نافش می‌رسید.

شهردار گفت: «یک برگ جواز دفن آماده کنید.»

قاضی آرکادیو بهت‌زده سوتی کشید.

«این فکر بکر از کجا به ذهن‌تان رسیده؟»

شهردار آهسته به دنبال او به اتاق خواب رفت و پنجره را گشود تا

8) Arcadio

هوای شب مانده بیرون برود. گفت: «این یکی فرق می‌کند. بهتر است موضوع جریـان عـادی داشته باشد.» گرد و خاک دستش را با شلوار اتو شده‌اش پاک کرد و بی‌آنکه در لحنش طعنه خوانده شود، پرسید:

«می‌دانید جواز دفن چه جور چیزی است؟»

قاضی گفت: «البته.»

شهردار جلو پنجره پشت و روی دستهایش را نگـاه کرد و بی‌آنکه منظور خاصی داشته باشد، گفت: «منشی‌تان را خبر کنید تا ترتیب کارهای نوشتنی را بدهد.» سپس رو به زن کرد و دستهایش را پیش آورد. روی آنها لـکه‌های خون دیده می‌شد.

«دستهایم را کجا بشویم؟»

زن گفت: «توی منبع آب.»

شهردار به حیـاط رفت. زن درون قفسه به دنبال حـوله گشت. یک قالب صابون خوشبو در حولهٔ تمیزی پیچید.

درست در لحظه‌ای که شهردار به اتاق خواب برمی‌گشت و دستهایش را می‌تکاند پا به حیاط گذاشت.

گفت: «برایتان صابون آوردم.»

شهردار گفت: «همینطور خوب است.» کف دستهایش را دوباره نگـاه کرد. حوله را گرفت و در همان حال که متفکرانه به قاضی نگاه می‌کرد دستهایش را پاک کرد.

گفت: «همه جایش پوشیده از پر کبوتر بود.»

روی تخت نشسته بـود و یک فنجان قهـوهٔ غلیظ را جـرعه جرعه می‌نوشید و منتظر بود تا قاضی آرکادیو لباس بپوشد. از اتاق خواب که

می‌گذشتند زن به دنبال‌شان بود.

به شهردار گفت: «تا دندانتان را نکشید ورم نمی‌خوابد.»

شهردار قاضی آرکادیو را هل داد، رویش را برگرداند، زن را نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را به شکم برآمدهٔ زن گذاشت.

«این ورم را چه می‌گویید؟ این یکی چه وقت می‌خوابد؟»

زن گفت: «دیگر چیزی نمانده.»

پدر آنخل به‌گردش عصرگاهی همیشگی نرفت. پس از مراسم تدفین، در یکی از خانه‌های پایین شهر ماندگار شد و حرف و نقلهایش تا هوای گرگ و میش طول کشید. با آنکه باران پیاپی معمولاً تیرهٔ پشتش را به درد می‌آورد سرحال بود. به خانه که رسید چراغهای خیابان دیگر روشن شده بود.

ترینیداد گلهای ایوان را آب می‌داد. کشیش سراغ نانهای متبرک نشدهٔ مراسم را گرفت. زن پاسخ داد که آنها را روی محراب گذاشته است. چراغ را که روشن کرد انبوه پشه احاطه‌اش کرد. همه جای اتاق را تا می‌توانست امشی پاشید و از بویش به عطسه افتاد. کارش که تمام شد سراپا عرق کرده بود. لبادهٔ مشکی را درآورد و لبادهٔ سفید رنگ وصله کرده را، که در خلوت به تن می‌کرد، پوشید و به پای ناقوس رفت تا وقت نماز آنخلوس[9] را اعلام کند.

به اتاق برگشت، ماهیتابه‌ای روی اجاق گذاشت و تا تکه گوشتی سرخ می‌شد پیازی را پوست کند. سپس گوشت و پیاز سرخ شده را

9) Anjelus

کنار بشقابی گذاشت که در آن مقداری خمیر منهوت و برنج ظهر مانده بود. بشقاب را سر میز گذاشت و مشغول خوردن شد.

همه را با هم می‌خورد، از هرچیز تکه‌ای می‌برید و بـا کارد روی هم برچنگال می‌گذاشت. بدقت می‌جوید. تکه‌ها را تا ذرهٔ آخر با دندانهای آسیای نقره‌پوشش نرم می‌کرد. لبانش برهم بود. لقمه را که می‌جوید و نرم می‌کرد،کارد و چنگال را برلبهٔ بشقاب تکیه می‌داد و با نگاهی بسیار دقیق و پیگیر تک تک قسمتهای اتـاق را از زیـر نظـر می‌گـذراند. روبرویش دفترهای قطور بایگانی بخش کشیش‌نشین او بـود. در گوشهٔ اتاق یک صندلی گهواره‌ای دیده می‌شد که بـالشتکی بـر بالای پشتی بلندش دوخته شده بـود. در پشت صندلی حفاظی بـود که از آن عیسای مصلوب، درکنار تقویمی که آگهی تبلیغ یک نوع شربت سینه بـر آن دیده می‌شد، آویخته بود. در پس حفاظ اتاق خوابش بود.

پدرآنخل پس از شام احساس خفگی کـرد. لفاف یک قطعه شیرینی گوآوا[۱۰] را گشود. لیوانش را از آب لبریزکرد و به تقویم چشم دوخت‌و شیرینی را خـورد. بی‌آنکه چشم از تقویم بردارد بـا هرتکه شیرینی جرعه‌ای آب می‌نوشید. سرانجام آروغی زد و لبانش را با آستین پاک کرد. نوزده سال بود با همین ترتیب در اتاق‌کارش بتنهایی غذا می‌خورد و هرحرکت را با دقت و وسواس تکرار می‌کـرد و از تنهایی‌اش هیچگاه احساس شرمندگی نکرده بود.

پس از نماز، ترینیداد از او پول خواست تا اندکی آرسنیک بخرد.

---

۱۰) guava: نوعی غـذا و شیرینی مرسوم در امریکای لاتین کـه با نشاسته درست می‌شود. ــ م.

کشیش برای بار سوم حرفش را رد کرد و گفت که تله‌ها کافی است. ترینیداد به اصرار گفت:

«آخر برای این می‌گویم که بچه موشها پنیرها را می‌خورند اما توی تله نمی‌افتند. بهتر است پنیرها را مسموم کنیم.»

کشیش پیش خود پذیرفت که ترینیداد درست می‌گوید اما پیش از آنکه چیزی بگوید صدای بلندگوی کر کنندهٔ سینمای آن طرف خیابان آرامش کلیسا را آشفت. صدا ابتدا خرخرمانند بود، سپس خش خش سوزن بر صفحهٔ گرام شنیده شد و چیزی نگذشت که آهنگ رقصی تند با صدای گوشخراش ترومپت شروع شد.

کشیش پرسید: «امشب فیلم نمایش می‌دهند؟»

ترینیداد با اشارهٔ سر گفت که بله.

«می‌دانی چه فیلمی نمایش می‌دهند؟»

ترینیداد گفت: «تارزان و الههٔ گندمگون، همان فیلمی که روز یکشنبه با ریزش باران نیمه کاره ماند. تماشایش برای همه آزاد است.»

پدرآنخل به پای برج رفت و ناقوس را آهسته دوازده بار نواخت. ترینیداد بهتش زد.

دستش را تکان می‌داد و بیقراری درچشمانش خوانده می‌شد: «پدر، اشتباه می‌کنید، این فیلمی است که تماشایش برای همه آزاد است. یادتان باشد، یکشنبهٔ گذشته زنگی نزدید.»

کشیش که عرق گردنش را خشک می‌کرد، گفت: «آخر مردم بی‌بند و بار شده‌اند،» و نفس نفس‌زنان تکرار کرد: «بی‌بند و بار.»

ترینیداد منظور کشیش را دریافت.

کشیش گفت: «کاش بودید و آن تشییع جنازه را می‌دیدید. برسر بردن تابوت به جان هم افتاده بودند.»

سپس زن را مرخص کرد، در رو به میدان متروک را بست و چراغهای کلیسا را خاموش کرد. به‌اتاق خواب که برمی‌گشت یادش آمد که فراموش کرده است پول برای خرید آرسنیک به ترینیداد بدهد و با کف دست به پیشانی کوفت اما پیش از رسیدن به در اتاق موضوع را باز از یاد برد.

اندکی بعد پشت میز تحریر نشست و خودش را آماده کرد تا نامهٔ شب گذشته را تمام کند. دکمه‌های لباده‌اش را تا روی شکم باز کرده بود. دفتر، دوات و خشک‌کن را به‌ترتیب روی میز تحریر گذاشت. دستش را در جیب کرد تا عینکش را بیرون بیاورد. یادش آمد که عینک را در جیب لباده‌ای گذاشته که در مراسم تدفین پوشیده بود. برخاست عینک را آورد. آنچه را شب پیش نوشته بود باز خواند. پیش از آنکه قلم روی کاغذ بگذارد و بند تازه‌ای آغاز کند سه ضربه به در خورد.

«بفرمایید.»

مدیر سینما بود، کوتاه قد و رنگ پریده بود و صورتش را برق انداخته بود. چهره‌اش نشان می‌داد که ماتم گرفته است. لباسش از پارچهٔ کتان سفیدی بود که حتی لکی رویش دیده نمی‌شد. کفش دورنگ پوشیده بود. پدر آنخل به او اشاره کرد که روی صندلی گهواره‌ای بنشیند؛ مرد دستمالی از جیب شلوارش بیرون کشید، بدقت تایش کرد، گرد و خاک صندلی را پاک کرد، رویش نشست و پاهایش را جدا از هم گذاشت. در اینجا بود که پدر آنخل دید چیزی که او به کمربندش بسته است هفت‌تیر نیست و چراغ قوه است.

کشیش پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»

مدیرسینما که نفسش پیش وکم به‌شماره افتاده بود، گفت: «پدر، از اینکه درکارتان فضولی می‌کنم عذر می‌خواهم، مثل اینکه امشب اشتباهی پیش آمده است.»

کشیش سری تکان داد و منتظر ماند.

مدیرسینما دنبالهٔ حرفش را گرفت: «تارزان و الههٔ گندمگون فیلمی است که تماشایش برای عموم آزاد است، شما خودتان این نکته را روز یکشنبه تصدیق کردید.»

کشیش سعی‌کرد میان حرفش برود، اما مدیر به نشانهٔ اینکه هنوز حرفش را تمام نکرده یک دستش را بالا برد.

گفت: «من اعلام زنگ را پذیرفته‌ام چون می‌دانم که فیلمهای غیر اخلاقی هم هست اما کسی نمی‌تواند به‌این یکی خرده بگیرد. ما تصمیم داشتیم بعد از ظهرشنبه برای بچه‌ها نمایشش بدهیم.»

پدر آنخل برایش توضیح داد که این فیلم در حقیقت در فهرست فیلمهایی که همه ماهه برایش می‌رسد هیچ منع قانونی ندارد.

دنبالهٔ حرفش را گرفت: «اما چیزی که هست نمایش فیلم در روزی که در شهر آدمی به‌رحمت خدا پیوسته بی‌بند و باری است. این کار غیراخلاقی نیست؟»

مدیر او را نگریست.

با صدای بلندگفت: «سال‌گذشته پلیسها خودشان مردی را توی سالن سینما کشتند و همین که جنازه را بیرون بردند نمایش فیلم ادامه پیدا کرد.»

کشیش گفت: «الآن فرق کرده است. شهردار عوض شده است.»

مدیر سینما با اوق[illegible]ی گفت: «وقتی انتخابات از سر گرفته شود کشت و کشتار دوباره شروع می‌شود. از وقتی این شهر بنا شده تا بوده همین بوده.»

کشیش گفت: «تا ببینیم.»

مدیر با چهره‌ای غمگین کشیش را برانداز کرد. حرفش را از سر گرفت. با پیش‌سینهٔ پیراهنش سینهٔ خود را باد می‌زد. در لحنش التماس خوانده می‌شد.

گفت: «امسال این سومین فیلمی است که تماشایش برای عموم آزاد بوده. روز یکشنبه که باران بارید سه حلقه از فیلم زمین ماند و خیلیها مشتاقند ببینند داستان فیلم به‌کجا می‌رسد.»

کشیش گفت: «حالا دیگر زنگ خورده.»

مدیر آهی از نومیدی کشید، به چهرهٔ کشیش خیره شده بود و به‌انتظار نشسته بود. دربارهٔ چیزی که می‌اندیشید گرمای بی‌اندازهٔ اتاق بود.

«پس، هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»

پدر آنخل با اشارهٔ سر تأیید کرد.

مدیرسینما دست بر زانو کوفت و از جا برخاست.

گفت: «بسیار خوب. چه می‌شود کرد.»

دستمالش را دوباره تا کرد، عرق‌گردنش را خشکاند و با تلخی اتاق را از نظر گذراند.

گفت: «اینجا جهنم است.»

کشیش تا پشت در همراهیش کرد. چفت در را انداخت و پشت میز

نشست تا نامه را تمام کند. پس از مرور نامه، بند نیمه تمام را به‌آخر رساند، سپس دست‌کشید و در فکر فرو رفت. در آن لحظه موزیك بلندگو قطع شد. صدایی بیحال ازبلندگو شنیده شد: «به‌آگاهی مشتریان محترم می‌رسانیم‌که امشب فیلم نمایش داده نمی‌شود چون این سینما خود را در سوگواری بامردم شریك می‌داند.» پدرآنخل لبخندزنان صدای مدیر سینما را باز شناخت.

گرما شدت یافت. کشیش می‌نوشت و به فاصله‌های کوتاه درنگ می‌کرد تا عرقش را بخشکاند و آنچه را نوشته است مرورکند. تا آنکه دو صفحهٔ تمام پر شد. امضای نامه را تازه تمام کرده بودکه باران بناگاه آغاز شد. بوی خاك مرطوب بـه درون اتاق نفوذکرد. پدرآنخل نشانی را پشت پاکت نوشت، در دوات را بست ودست دراز کرد تا نامه را تاکند. اما بار دیگر بندآخر را خواند. سپس در دوات را گشود و بعدالتحریر نوشت: اکنون باران می‌بارد و با رسیدن فصل زمستان و بـا توجه به‌آنچه نوشتم، گمان می‌کنم روزهای تلخی در پیش داشته باشیم.

روز جمعه با هوای گـرم و خشـک شروع شد. قاضی ارکادیو، که لاف می‌زد هیچ شبی کمتر از سه بار عشقبازی نکرده است، آن روز صبح در لحظهٔ اوج، بندهای پشه‌بند را پاره کرد و همراه زنش، پیچیده در پشه‌بند گلدوزی شده، بر کف اتاق فرو افتاد.

زن بنجوا گفت: «بگذار باشد، خودم بعد درستش می‌کنم.»

هردو برخاستند. قاضی

آرکادیو بطرف گنجهٔ لباس رفت تا زیرپوش تمیزی بردارد. هنگامی که برگشت زنش لباس پوشیده بود و پشه‌بند را مرتب می‌کرد. بی‌آنکه به او نگاه کند از کنارش گذشت و همان‌طور که از خستگی عشقبازی نفس نفس می‌زد در طرف دیگر تخت نشست تا کفش بپوشد.

رفت.

بآرامی او را پس زد.

گفت: «نکن دیگر.»

زن خنده‌ای از نشاط سر داد. به دنبال شوهرش بطرف دیگر اتاق رفت؛ و هر دو انگشت اشاره‌اش را در پهلوهای مرد فرو کرد. گفت: «هین، الاغک من». مرد از جا پرید و دستهای او را از خودش دورکرد. زن رهایش کرد و باز خنده سر داد. اما بناگاه حالتی جدی به خودش گرفت و فریاد زد:

«وای، خدا مرگم بدهد!»

مرد پرسید: «چی شده؟»

زن با صدای بلند گفت: «در چهار تاق باز بود. حیای ما کجا رفته؟»

به حمام که پا می‌گذاشت غش‌غش خنده‌اش همه جا را پر کرد.

قاضی آرکادیو منتظر صبحانه نشد. سرزنده از طعم خوش نعناع خمیر-دندان پا به خیابان گذاشت. آفتاب به رنگ مس بود. سوریهایی که کنار در مغازه‌هایش نشسته بودند چشم به رودخانهٔ آرام دوخته بودند. قاضی آرکادیو از کنار مطب دکتر خیرالدو که می‌گذشت ناخنش را بر توری در کشید و بی‌آنکه بایستد فریاد زد:

«دکتر، بهترین داروی سر درد چیست؟»

دکتر از درون خانه پاسخ داد:

«ترک باده‌گساری شبانه.»

گروهی زن در کنار بارانداز به صدای بلند از مضمون هجونامهٔ تازه‌ای حرف می‌زدند که شب پیش به دیوار چسبانده بودند. چون صبح زود باران نمی‌بارید زنها، در سر راهشان برای شرکت در نماز ساعت پنج، هجونامه را خوانده بودند و اکنون دیگر همهٔ مردم شهر ازمضمونش با خبر بودند. قاضی آرکادیو درنگ نکرد. احساس می‌کرد که کسی

او را به اجبار به باشگاه می‌خواند. در آنجا گفت که آبجو سرد و آسپیرین برایش بیاورند. چیزی از نواختن ضربه‌های ساعت نه نگذشته بود اما باشگاه از آدم پر بود.

قاضی آرکادیو گفت: «همهٔ مردم سر درد گرفته‌اند.»

بطری را بطرف میزی برد که سه مرد، گیج و منگ، بر سرش آبجو می‌نوشیدند. روی صندلی خالی نشست.

پرسید: «هنوز این الم‌شنگه نخوابیده؟»

«امروز صبح چهارتا چسبانده بودند.»

یکی از مردها گفت: «هجونامه‌ای که همه حرفش را می‌زنند دربارهٔ راکوئل کونترراس[1] است.»

قاضی آرکادیو آسپیرین را فرو برد و بطری آبجو را سر کشید. جرعهٔ اول بیمزه بود، اما چیزی نگذشت که حالش جا آمد و بشاش شد و گذشته را فراموش کرد.

«تویش چی نوشته‌اند؟»

مرد گفت: «لیچار بافته‌اند. نوشته‌اند که سفر امسالش برای مرتب کردن دندانهایش نبوده بلکه رفته بوده بچه بیندازد.»

قاضی آرکادیو گفت: «چسباندن هجونامه‌ای که مضمونش بر سر زبانهاست به زحمتش نمی‌ارزد.»

هنگام ترک باشگاه با آنکه آفتاب سوزان چشمانش را می‌زد دیگر دل به هم خوردگی صبح را نداشت. یکراست به دادگاه رفت. منشی او، پیرمردی استخوانی، که مرغی را پر می‌کند، از بالای قاب عینک با

1) Raquel Contreras

ناباوری نگاهش کرد و گفت:

«امروز آفتاب ازکدام طرف سر زده است؟»

قاضی گفت: «می‌خواهیم این الم‌شنگه را بخوابانیم.»

منشی، که سرپاییهایش را روی زمین می‌کشید، به حیاط رفت و مرغ را که هنوز همهٔ پرهایش کنده نشده بود، از سر دیوار به دست آشپز هتل داد. قاضی، یازده ماه پس‌از به دست گرفتن مقام قاضی دادگاه، نخستین باری بود که روی صندلیش می‌نشست.

ادارهٔ درب و داغان را نرده‌ای چوبی به دو بخش می‌کرد. در بخش بیرونی، زیر تصویر عدالت، که ترازوی دستش جلو چشمانش را گرفته بود، سکویی چوبی بود؛ در بخش بیرونی، دو میز تحریر کوچک کهنه رو به روی یکدیگر؛ چند قفسه با کتابهای گرد و خاک گرفته؛ و یک ماشین تحریر به چشم می‌خورد. بربالای صندلی قاضی، پیکرهٔ مسی‌عیسای مصلوب بر دیوار بود و روی دیوار روبرو تصویر قاب کردهٔ مردی طاس و چاق آویخته بود که حمایل ریاست جمهوری اریب‌وار در عرض سینه‌اش خودنمایی می‌کرد و زیرش صلح و عدالت با حروف طلایی نقش شده بود.

منشی چهره‌اش را زیر چشمان پوشاند و با کهنهٔ گردگیری به پاک کردن میزها پرداخت. گفت: «اگر جلو بینی‌تان را نگیرید حسابی به سرفه می‌افتید.» قاضی به حرفش اعتنایی نکرد. با پاهای دراز کرده به صندلی چرخان پشت داد تا فنرهایش را امتحان کند.

پرسید: «فنرهایش در می‌رود؟»

منشی سری تکان داد و گفت: «وقتی قاضی ویتلا[2] را کشتند فنرهایش

2) Vitela

در رفت اما بعد درستش کردند.» و بی‌آنکه دستمال را از چهره‌اش باز کند، دنبالهٔ حرفش را گرفت:

«وقتی دولت عوض شد و بازپرسهای مخصوص سر و کله‌شان از همه طرف پیدا شد، شهردار خودش دستور داد درستش کردند.»

قاضی گفت: «شهردار دلش می‌خواهد این اداره راه بیفتد.»

کشو میانی را گشود، دسته کلیدی از آن بیرون آورد و تک‌تک کشوها را باز کرد. کشوها انباشته از کاغذ بود. سرسری وارسی‌شان کرد؛ کشوها را بیرون می‌آورد تا مبادا چیز جالب توجهی را نادیده بگیرد. سپس آنها را بست و لوازم را با نظم برمیز چید: دواتی بلوری با دو جوهردان جداگانه، قرمز و آبی، و خودنویسی به همان رنگ در هرکدام. جوهرها خشک شده بود.

منشی گفت: «شهردار از شما خوشش می‌آید.»

قاضی روی صندلیش تاب می‌خورد و او را که خاک نرده‌ها را می‌گرفت تماشا می‌کرد. منشی نگاه از قاضی بر نمی‌داشت، گویی می‌خواست او را برای همیشه در آن لحظه و حالت به خاطر بسپارد. با انگشت به او اشاره کرد و گفت:

«وقتی قاضی ویتلا را با تیر کشتند درست همین حالت شما را داشت.»

قاضی به رگهای بیرون زدهٔ شقیقه‌هایش دست گذاشت. سر درد باز آمده بود.

منشی به آن طرف نرده که می‌رفت به ماشین تحریر اشاره کرد و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «من آنجا ایستاده بودم.» و بی‌آنکه داستانش را نیمه تمام بگذارد روی نرده‌ها خم شد و نمد گردگیری را مانند

تفنگ بطرف قاضی آرکادیو نشانه رفت. به دزدان سرگردنهٔ فیلمهای کابویی می‌مانست.

گفت: «سه نفر پلیس اینطور ایستاده بودند. قاضی ویتلا فقط فرصت پیدا کرد نگاهشان کند، دستهایش را بالا ببرد و آهسته بگوید: مرا نکشید، اما در همان لحظه صندلی یک طرف افتاد و قاضی ویتلا طرف دیگر؛ تنش سوراخ سوراخ شده بود.»

قاضی آرکادیو سرش را میان دستهایش فشرد. احساس کرد رگهای سرش دل می‌زند. منشی نقابش را برداشت و نمد گردگیری را پشت در آویخت. گفت: «علتش این بود که در حالت مستی گفته بود به این مقام رسیده تا هر طور هست جلو تقلب در انتخابات را بگیرد.» منشی با نگرانی قاضی آرکادیو را، که با دو دست بر شکم خم شده بود، می‌نگریست.

«چیزی‌تان شده است؟»

قاضی گفت که حالش خوب نیست. ماجرای شب پیش را به میان کشید و از او خواست به باشگاه برود و یک قرص آسپیرین و دو بطری آبجو بیاورد. قاضی بطری اول را که سرکشید دیگر ذره‌ای ناراحتی احساس نمی‌کرد. شاد و بیخیال شد.

منشی پشت ماشین تحریر نشست.

پرسید: «الآن چه کاری داریم؟»

قاضی گفت: «هیچ کاری.»

«پس اگر اجازه بدهید بروم ماریا[3] را پیدا کنم و در پرکندن مرغ

3) Maria

کمکش کنم.»

قاضی جلو او درآمد و گفت: «اینجا اداره‌ای است که باید به کار دادخواهی مردم برسد نه پر کندن مرغ.» سپس سر تا پای زیر دستش را با ترحم برانداز کرد و افزود:

«از اینها گذشته، باید آن سرپاییها را دور بیندازید و با کفش به اداره بیایید.»

با نزدیک شدن ظهر گرمای هوا شدت گرفت. زنگ ساعت دوازده که نواخته شد، قاضی آرکادیو دوازده بطری آبجو راسرکشیده بود و بر ابرها پرواز می‌کرد. با تشویشی رؤیایی از گذشته‌ای حرف زد که محرومیت معنی نداشت، یکشنبه‌هایش در کنار دریا طولانی بود و زنهای سبزه‌اش از عشقبازی سیر نمی‌شدند و پشت درهای ورودی، ایستاده عشقبازی می‌کردند. دستش را دراز کرد و رو به اندام وارفتهٔ منشی، که سراپا گوش بود و حرفهایش را تصدیق می‌کرد، بشکنی زد و گفت: «آن قدیمها زندگی چنین وضعی داشت.» قاضی آرکادیو احساس ملال می‌کرد اما خاطره‌هایش زنده‌تر از هر وقت دیگر بسراغش آمده بود.

زنگ ساعت یک که از برج کلیسا شنیده شد، منشی دیگر قرار و آرام نداشت.

گفت: «سوپ دارد سرد می‌شود.»

قاضی به او اجازهٔ برخاستن نداد و گفت: «در همچو شهرهایی آدمهای چیزفهمی مثل شما کم پیدا می‌شود.» منشی که گرما بی‌تابش کرده بود از او تشکر کرد و روی صندلی جا به جا شد. جمعهٔ خسته‌کننده‌ای

بود. دو مرد، در زیر ورقه‌های سوزان سقف، نیم ساعت دیگر گپ زدند، در حالی که شهر از گرمای نیمروز می‌سوخت. هنگامی که منشی دیگر بیتاب شد به هجونامه‌ها اشاره کرد. قاضی آرکادیو شانه بالا انداخت.

برای نخستین بار لحنی خودمانی به صدایش داد و گفت: «پس شما هم گوشتان بدهکار این چرندیات خوشمزه است.»

منشی، که گرسنگی و گرما ناتوانش کرده بود، حال و حوصلهٔ بحث نداشت، اما هجونامه‌ها را چرند نمی‌دانست. گفت: «الآن در این شهر یک نفر کشته شده، اگر وضع به همین ترتیب پیش برود کار به‌جاهای باریک می‌کشد.» و داستان شهری را نقل کرد که هجونامه در مدت هفت روز چیزی از وجودش باقی نگذاشته بود. ساکنانش به جان هم افتادند و آنها که زنده ماندند مردگانشان را نبش قبر کردند و استخوانهایشان را به جایی دور دست بردند تا به آنجا برنگردند.

قاضی با چهره‌ای بشاش به حرفهایش گوش می‌داد، کم‌کم دکمه‌های پیراهنش را گشود. احساس کرد که منشی‌اش کشته و مردهٔ داستانهای ترسناک است.

گفت: «میان داستانهای جنائی این یکی ساده است.»

منشی با اشارهٔ سر حرفش را رد کرد. قاضی آرکادیو گفت که او در دوران دانشجویی عضو گروهی بوده که معمای داستانهای جنائی حل می‌کردند. تک‌تک عضوها یک رمان جنائی را تا لحظهٔ گره‌گشایی می‌خواندند و سپس روزهای شنبه دورهم جمع می‌شدند تا معما را حل کنند. «یک بار نشد که در جلسه حضور نداشته باشم. البته من در زمینهٔ داستانهای جنائی کلاسیک تخصص داشتم و همین تخصص مرا

یاری می‌داد تا هر معمایی را حل کنم.» و برای ارائهٔ یک نمونه گفت: «مردی در ساعت ده شب در هتلی ثبت نام می‌کند، به اتاقش می‌رود و صبح روز بعد که پیشخدمت قهوه‌اش را به اتاق می‌برد با جنازهٔ پوسیدهٔ مرد رو به رو می‌شود. کالبد شکافی نشان می‌دهد که این مسافری که شب پیش از راه رسیده یک هفته‌ای از مرگش می‌گذشته.»

منشی برخاست، مفصلهایش صدا کرد، گفت:

«یعنی وقتی پا به هتل گذاشته یک هفته‌ای از مرگش می‌گذشته؟»

قاضی آرکادیو که بریدن حرفش را نادیده گرفته بود، گفت: «این داستان دوازده سال پیش نوشته شده است اما هراکلیتوس راه حل معمایش را پنج قرن پیش از میلاد مسیح گفته بود.»

نفس تازه کرد تا معما را حل کند، اما منشی اوقاتش تلخ شده بود و با پرخاش گفت: «از وقتی دنیا دنیاست هیچ‌کس بو نبرده که چه کسی این هجونامه‌ها را می‌چسباند.»

قاضی آرکادیو با چشمان وقزده به او خیره شد:

«قول می‌دهم پیدایش کنم.»

«پیدایش می‌کنید، می‌دانم.»

ربکا آسیس[4] در اتاق خواب خانهٔ روبرو از گرما بیتاب شده بود؛ سرش را میان بالش فرو برده بود و سعی می‌کرد چرتی بزند. چند برگ بو داده را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود.

به شوهرش گفت: «روبرتو[5]، اگر پنجره را باز نکنی از گرما هلاک

4) Rebecca Asis 5) Roberto

می‌شویم.»

روبرتو آسیس در لحظه‌ای که قاضی آرکادیو دفترش را ترک می‌گفت، پنجره را گشود.

با لحنی التماس‌آمیز به زن بیخیالش، که دستها را در زیر پشه‌بند گلی‌رنگ گلدوزی شده از هم گشوده بود و تن کاملاً برهنه‌اش از پس پیراهن خواب نایلونی روشنش پیدا بود، گفت: «سعی کن بخوابی، قول می‌دهم دیگر حرفش را نزنم.»

زن آه کشید.

روبرتو آسیس، که شب تا صبح دور اتاق قدم زده بود و خواب به چشمانش نرسیده بود و آتش به‌آتش سیگار روشن کرده بود، گوش به‌زنگ مانده بود تا مچ نویسندهٔ هجونامه را بگیرد. صدای خش خش کاغذ را برجلو در خانه و مالش مکرر دستهایی که کاغذ را بر دیوار می‌چسباند شنیده بود. پنجره را که گشوده بود دیده بود پرنده در میدان پر نمی‌زند.

از آن لحظه تا ساعت دو بعد از ظهر که بهزنش قول داد دیگر حرفی از هجونامه نزند، زن دست به هر کاری زد تا شوهرش را آرام کند. دست آخر راه‌حلی نومید کننده پیشنهاد کرد و گفت که برای اثبات بیگناهی‌اش حاضر است در حضور او با صدای بلند پیش پدر آنخل اعتراف کند و با همین پیشنهاد، که بوی سرشکستگی می‌داد، دهان شوهر را بست.

زن، بی‌آنکه چشمانش را باز کند، گفت: «بهتر است آدم همیشه مسائل را با گفتگو حل کند. اگر نگرانی‌ات ادامه پیدا می‌کرد معلوم

نبود حال و روزت به کجا می‌کشید.»

مرد بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در خـانهٔ سایه گـرفته و در ندشت‌که همه جایش محصور بود، صدای حرکت پنکهٔ مادرش را که درخانهٔ مجاور خوابیده بود، شنید. یک لیوان لیموناد از یخچال برای خودش ریخت. آشپز سیاهپوست، خواب‌آلود، او را می‌نگریست.

زن از گوشهٔ انـزوای سردش از او پرسید که ناهـار می‌خورد یا نه. مرد در دیگ را برداشت. یک لاکپشت آبی به پشت افتاده بود و درآب می‌جوشید. پیش خـود مجسم کرد کـه حیوان را زنـده زنده در دیگ انداخته‌اند و هنگامی‌که چهار قسمتش می‌کنند و بر سرمیز می‌گذارند قلبش هنوز می‌زند، و چندشش شد.

مرد در دیگ را کـه می‌گذاشت، گفت: «گرسنه‌ام نیست،» و از دم در افزود: «خانم هم چیزی دلش نمی‌خواهد. از صبح تا حـالا سرش درد می‌کند.»

یک ایوان سنگفرش سبز رنگ دو خانه را از هم جدا می‌کرد. از روی آن سیمهای مرغدانی پشت حیاط مشترک دیده می‌شد. در ایوان مادرش چندین قفس از طاقنمای بام‌آویخته بود و چندین گلدان باگلهای رنگارنگ دیده می‌شد.

دختر یازده ساله‌اش از روی کاناپه، کـه تازه بـر آن بیدار شده بـود، سلامی نامفهوم کرد. جای خط ملافه هنوز روی گونه‌اش دیده می‌شد.

مرد با صدایی بسیار آهسته‌گفت: «چیزی به ساعت سه نمانده است.» و با افسردگی افزود: «چه خوابی دیدی؟»

دخترک گفت: «خواب یک گربهٔ شیشه‌ای.»

لرزش اندکی سراپای مرد را لرزاند.

«چه شکلی بود؟»

دخترک، که سعی می‌کرد اندازهٔ گربه را با دو دست نشان بدهد، گفت: «همه جایش شیشه‌ای بود، مثل یک پرندهٔ شیشه‌ای، اما گربه بود.»

مرد احساس کرد که زیر آفتاب شدید در شهری غریب مانده است و راه به جایی نمی‌برد. بنجوا گفت: «حرفش را نزن. همچو خوابی به بازگو کردنش نمی‌ارزد.» درآن لحظه مادرش را درآستانهٔ اتاق دید و احساس امنیت کرد.

گفت: «حالت بهتر است؟»

بیوهٔ آسیس بالحنی گرفته گفت: «هر روز که می‌گذرد حالم بهتر می‌شود. کم‌کم رأی هم می‌توانم بدهم.» و انبوه گیسوان خاکستریش را پشت سر جمع کرد و به ایوان رفت تا آب قفسها را عوض کند.

روبرتو آسیس خودش را روی کاناپه‌ای که دخترش روی آن خوابیده بود، انداخت. دستهایش را پشت گردن قفل کرد و با چشمان به‌گودی نشسته زن رنجور و سیاهپوش را تماشا کرد که با صدایی آهسته گرم گفتگو با پرنده‌ها بود. پرنده‌ها در آب تازه پرپر می‌زدند و چهرهٔ زن را با پرپر زدنهای شادشان خیس می‌کردند. بیوهٔ آسیس همین که کارش تمام شد پسرش را در هاله‌ای از تردید فرو برد.

گفت: «انگار قرار بود به جنگل بروی.»

مرد گفت: «نرفتم. در اینجا کارهای لازم‌تری دارم.»

«پس تا دوشنبه می‌مانی.»

مرد با اشارهٔ چشم تصدیق کرد. خدمتکاری سیاهپوست و پابرهنه از

اتاق گذشت تا بچه را به مدرسه ببرد. بیوهٔ آسیس روی ایوان بیحرکت ماند تا آنها بیرون رفتند. سپس به پسرش اشاره کرد و او به دنبال زن به اتاق بزرگی رفت که پنکه‌اش صدا می‌کرد. زن از شدت خستگی خودش را روی صندلی جگنی گهواره‌ای درب و داغان کنار پنجره انداخت. عکس کودکی اعضای خانواده در قاب مسی بر دیوار سفید اتاق آویخته بود. روبرتو آسیس بر تخت شاهانه و مجللی دراز کشید که چند نفر از بچه‌های توی عکس، از جمله پدرش در ماه دسامبر گذشته، در پیری و بیماری رویش مرده بودند.

بیوه پرسید: «چرا توی خودت هستی؟»

او نیز پرسید: «شما حرفهای مردم را باور می‌کنید؟»

بیوه پاسخ داد: «آدمی به سن و سال من هرچیزی را باور می‌کند،» و با بیحالی پرسید: «چه می‌گویند؟»

«می‌گویند ربکا ایسابل[6] دختر من نیست.»

بیوه، که آهسته روی صندلی تاب می‌خورد، گفت: «بینی‌اش که به خانوادهٔ آسیس رفته.» و پس‌از لحظه‌ای تفکر با آشفتگی خاطر پرسید: «کی این حرف را می‌زند؟»

روبرتو آسیس ناخنهایش را جوید.

«توی هجونامه نوشته‌اند.»

تنها در آن وقت بود که بیوه دریافت کبودی زیر چشمان پسرش حاصل بیخوابیهای طولانی نیست.

زن گفت: «هجونامه کجا حرف مردم کجا؟»

6) Rebecca Isabel

روبرتو آسیس گفت: «اما در هجونامه چیزهایی می‌نویسند که قبلاً حرف و نقل مردم بوده. حالا یک نفر هم با چشم خودش ندیده، ندیده باشد.»

اما زن همهٔ حرفهایی را که مردم شهر در طول سالها پشت سر خانواده‌اش گفته بودند به یاد داشت. در خانه‌ای مانند خانهٔ او، که عدهٔ زیادی نوکر، فرزند تعمیدی، بچه‌های صغیر ریز و درشت در رفت و آمد بودند، او نمی‌توانست در اتاق خواب را به روی خودش ببندد و انتظار داشته باشد که شایعه‌های کوچه و خیابان به‌گوشش نرسد. خانوادهٔ سرکش آسیس، پایه‌گذاران شهر، که در ابتدا خوک‌چران بودند، جان می‌دادند که حرف و نقلشان سر زبانها بیفتد.

زن گفت: «مگر هرچه از چاک دهن مردم درمی‌آید درست است؟ گیرم یک نفر هم پیدا بشود و بگوید با چشم خودش دیده، دیده باشد.»

مرد گفت: «عالم و آدم می‌دانند که رساریو مونترو[۷] بغل پاستور می‌خوابیده. پاستور ترانهٔ آخرش را هم به اسم او ساخته بود.»

بیوه پاسخ داد: «همه این حرف را می‌زدند، اما کسی یقین نداشت؛ تازه الآن معلوم شده که او این ترانه‌را برای مارگوت رامیرس ساخته بود. قرار بود با هم نامزد بشوند. این موضوع را، بجز خودشان، مادر پاستور هم می‌دانسته. اگر این تنها راز سر به مهر شهر را توی دلشان نگه نمی‌داشتند کار به اینجا نمی‌کشید.»

روبرتو آسیس با سرزندگی ساختگی به مادرش نگریست و گفت: «امروز صبح یک لحظه از خدا طلب مرگ کردم.»

7) Rosario Montero

بیوه ظاهراً یکه نخورد، گفت: «خانوادهٔ آسیس همه‌شان حسودند. بدبختی بزرگی که دامنگیر این خانواده شده همین است.»

مدتی طولانی ساکت ماندند. کم‌کم ساعت به چهار نزدیک می‌شد و گرمای هوا فروکش می‌کرد. روبرتو آسیس که پنکه را خاموش کرد، ساکنان خانه همه بیدار شدند. سر و صدای زنانه همراه چهچههٔ پرندگان خانه را پر کرد.

بیوه گفت: «آن شیشه را از روی میز پاتختی به‌من بده.»

زن دو قرص خاکستری و گرد، کـه به‌دو مروارید بدلی می‌مانست، خورد و شیشه را به پسرش پس داد و گفت: «دوتایش را بخور، خواب‌آور است.» مرد با ته ماندهٔ آب لیوان مادرش دو قرص خـورد و سرش را بر بالش تکیه داد.

زن آه کشید. در سکوتی معنی‌دار فرو رفت. سپس مثل همیشه، کـه هرمسئلهٔ چند خانوادهٔ انگشت‌شمار هـم‌طبقه‌اش را به همهٔ مـردم شهر تعمیم می‌داد، گفت:

«بدی این شهر آن است که مردها که راه جنگل را در پیش می‌گیرند، زنها باید تک و تنها در خانه‌ها ماندگار بشوند.»

روبرتو آسیس به خواب رفت. بیوه چانهٔ اصلاح نکرده و بینی دراز عقابی‌اش را نـگریست و بـه یـاد شوهر درگذشته‌اش افتـاد. آدالبرتو[8] آسیس نیز آدمی خودخور بود. او چوب‌بر تنومندی بود که سراسر عمر فقط پانزده دقیقه یقهٔ سلولوئیدی را بر گردنش تحمل کرده بود تا عکاس عکس او را، کـه اکنـون روی میز پاتختی بـود، بـگیرد. می‌گفتند او

8) Adalberto

در همان اتـاق خواب مچ مردی را در آغـوش زنش گرفته بود، او را کشته بود و پنهانی در حیاط خانه‌اش خاک کرده بود. البته واقعیت چیز دیگری بود: آدالبرتو آسیس با یک تیر تفنگ شکاری میمونی را کشته بود که بر تیرچوبی اتاق خوابش نشسته بود و به‌تماشای زن او که لباس عوض می‌کرد استمنـاء می‌کرد. آدالبرتو چهل سال پس‌از آن حـادثه مرده بود اما نتوانسته بود واقعیت را برای کسی روشن کند.

پدر آنخل شلنگ‌انداز از پلکان شیب‌دار بـالا رفت. در طبقهٔ دوم، در انتهای راهرو، کـه چندین تفنگ و فانوسقه بـر دیـوارهایش آویخته بود، پلیسی روی یک تخت سفری دمر دراز کشیده بود و مجله می‌خواند. چنان غرق مطالعه بود کـه تا کشیش سلام نکرد متوجه او نشد. مجله را تا کرد و روی تخت نشست.

پدر آنخل پرسید: «چی می‌خوانید؟»

پلیس مجله را نشان داد.

«داستان سرباز و دزدان دریایی.»

کشیش با نگاهی ثابت، سه سلول بتونی بدون پنجره را برانداز کرد. درها از میله‌هـای آهنی ضخیم ساخته شده بـود. در سلول میانی پلیس دیگری با زیرشلواری کوتاه روی یک ننو دراز کشیده بود. دو سلول دیگر خالی بود. پدر آنخل سراغ سزار مونترو را گرفت.

پلیس با سر به‌دری بسته اشاره کـرد و گفت: «آنجاست، توی اتاق فرمانده.»

«اجازه می‌دهید با او حرف بزنم؟»

پلیس گفت: «ممنوع‌الملاقات است.»

پدر آنخل اصرار نکرد. پرسید که حال زندانی خوب است یا نه. پلیس گفت که بهترین اتاق قرارگاه را با نورگیر مناسب و آب جاری در اختیارش گذاشته‌اند اما بیست و چهار ساعت است که لب به غذا نزده است، از خوردن غذایی که شهردار از هتل برایش سفارش داده خودداری می‌کند.

کشیش گفت: «باید از خانه برایش غذا می‌آوردند.»

«نمی‌خواهد کسی مزاحم زنش بشود.»

کشیش، که گویی با خودش زمزمه می‌کرد، گفت: «همهٔ اینها را با شهردار در میان می‌گذارم.» و راه افتاد به انتهای راهرو برود که دفتر زره‌پوش شهردار بود.

پلیس گفت: «شهردار اینجا نیست. دو روز است که درد دندان خانه‌نشینش کرده.»

پدر آنخل به دیدارش رفت. شهردار روی یک ننو دمر افتاده بود. روی صندلیش یک ظرف آب نمک، یک بسته قرص مسکن، فانوسقه و هفت تیر دیده می‌شد. گونه‌اش هنوز متورم بود. پدر آنخل یک صندلی کنار ننو گذاشت.

گفت: «چرا دندانتان را نمی‌کشید؟»

شهردار دهانش را که از آب نمک پر بود در دستشویی خالی کرد و در حالی که سرش روی دستشویی خم بود، گفت: «گفتنش آسان است.» پدر آنخل حرفش را می‌فهمید. با صدایی بسیار آهسته گفت:

«اگر به من اختیار بدهید با دندانپزشک حرف می‌زنم.» نفس عمیقی

کشید و متهورانه گفت: «زبان آدم سرش می‌شود.»

شهردار گفت: «آدم یکدنده‌ای است، اگر تنش را با گلوله سوراخ سوراخ کنید حاضر نیست از حرفش برگردد.»

پدر آنخل با نگاه او را تا پای دستشویی دنبال کرد. شهردار شیر را باز کرد، گونهٔ متورمش را زیر آب سرد گرفت و لحظه‌ای به همان حال نگه داشت، در چهره‌اش آرامش خوانده می‌شد. سپس یک قرص مسکن جوید، دستهایش را زیر شیر گرفت و جرعه‌ای آب خورد.

کشیش به اصرار گفت: «جدی می‌گویم، می‌روم با دندانپزشک حرف می‌زنم.»

شهردار با اشارهٔ سر و دست بیقراری نشان داد.

«پدر، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.»

دمر روی ننو افتاد. با چشمان فروبسته و دستهای قفل کرده در پشت گردن، خشمگین نفس می‌کشید. درد فروکش کرد. چشمانش را که دوباره گشود پدر آنخل در کنارش نشسته بود و بآرامی به او خیره شده بود.

شهردار پرسید: «چطور شد به اینجا آمدید؟»

کشیش بی مقدمه گفت: «بخاطر سزار مونترو، باید اعتراف کند.»

شهردار گفت: «ممنوع‌الملاقات است. فردا بعد از بازجویی مقدماتی می‌توانید از او اعتراف بگیرید. روز دوشنبه راهی‌اش می‌کنیم.»

کشیش گفت: «چهل و هشت ساعت گذشته.»

شهردار گفت: «من دو هفته است دندانم درد می‌کند.»

در اتاق تاریک وز وز پشه‌ها شروع شد. پدر آنخل از پنجره بیرون

را نگاه کرد و ابری ضخیم و صورتی رنگ بر فراز رودخانه دید.

پرسید: «مشکل غذایش چطور حل می‌شود؟»

شهردار از تنو پایین آمد تا در مهتابی را ببندد. گفت: «من وظیفه‌ام را انجام دادم. نه می‌خواهد مـزاحم زنش بشود و نه لب به غذای هتل می‌زند.» اطراف اتاق را امشی پاشید. پدر آنخل در جیبهایش به دنبال دستمالی گشت تـا جلو عطسه‌اش را بگیرد امـا به جای دستمال پاکتی مچاله شده یافت، گفت: «ای بابا،» و سعی کرد پاکت را بـا انگشتهایش صاف کند. شهـردار از امشی زدن دست کشید. کشیش جـلو بینی‌اش را گرفت؛ اما تلاشش بیهوده بود، دوباره عطسه کرد. شهردار گفت: «عطسه کنید، پدر،» و لبخند زنان تأکید کرد:

«ما در یک نظام دمکراسی زندگی می‌کنیم.»

پدر آنخل نیز لبخند زد. پاکت دربسته را نشان داد و گفت: «فراموش کردم این نـامه را پست کنم.» دستمالش را در آستین لبـاده‌اش یافت و بینی‌اش را که از امشی به سوزش افتاده بـود در آن فین کرد. هنوز در فکر مزار مونترو بود.

گفت: «می‌ترسد چیز خورش بـکنید.»

شهردار گفت: «اگـر اینطـور فکر می‌کند، مجبـورش نمی‌کنیم غذا بخورد.»

کشیش گفت: «چیزی که برای من اهمیت دارد روح اوست.»

و بی‌آنکه دستمال را از جلو بینی‌اش بردارد، با نگاه شهردار را در اطراف اتاق دنبال کرد تا او از امشی‌زدن دست کشید. گفت: «اگر خیال می‌کند می‌خواهند مـسمومش کنند معلوم می‌شود آشفته خـاطر است.»

شهردار تلمبه را بر کف اتاق گذاشت.

گفت: «آخر می‌داند که همه پاستور را دوست داشتند.»

کشیش پاسخ داد: «سزار مونترو را هم دوست دارند.»

«اما الآن این پاستور است که مرده.»

کشیش به پاکت خیره شده بود. هوا رفته رفته تاریک می‌شد. بنجوا گفت: «پاستور فرصت نکرد اعتراف کند.» شهردار چراغ را روشن کرد و روی ننو دراز کشید.

گفت: «فردا حالم بهتر می‌شود. بعداز بازجویی می‌توانید از او اعتراف بگیرید، راضی شدید؟»

پدرآنخل پذیرفت و تکرارکرد: «این کار بخاطر آمرزش روح اوست.» موقرانه از جا برخاست. به شهردار توصیه کردکه بیش از اندازه مسکن نخورد و شهردار نیز در پاسخ به‌یادش آورد که نامه را پست کند.

شهردارگفت: «پدر، یک نکتهٔ دیگرهم هست. هرطور شده سعی‌کنید با این مردک دندان‌کن حرف بزنید.» کشیش را، که می‌خواست از پلکان پایین برود، نگاه کرد و مانند پیش، لبخندزنان، افزود: «این‌کار صلح را برقرار می‌کند.»

رئیس پست‌دم در اداره نشسته بود و گذشت بعد ازظهر را تماشا می‌کرد. پدرآنخل‌که نامه را به دست او داد، به درون پستخانه رفت، یک تمبر پانزده سنتاوویی[9] را، برای هزینهٔ پست هوایی و عوارض نوسازی، با زبانش ترکرد. در کشو میزش به جستجو پرداخت. چراغهای خیابان که روشن شد کشیش چندین سکه روی پیشخوان گذاشت و بدون

9) centavo

خداحافظی رفت.

رئیس پستخانــه هنوز درون کشو را جستجو می‌کــرد. لحظه‌ای بعد، از زیرو رو کردن کاغذ به ستوه آمد و با جوهر بـر گوشهٔ پاکت نوشت: تمبر پنج سنتاوویی در دسترس نبود. سپس زیـرش را امضا کــرد و مهر اداره را رویش زد.

آن شب، پس از نماز، پدرآنخل موشی مرده را برحوض آب مقدس شناور یافت. ترینیداد تله‌ها را درگــوشه و کنار تعمیدگاه می‌گــذاشت. کشیش دم حیوان را با دو انگشت گرفت.

موش مرده را جلو ترینیداد تــکان تــکان داد و گفت: «دارید دردسر درست می‌کنید. مگرنمی‌دانیدکــه بعضی از مؤمنان بطریهای خودشان را از این آب مقدس پر می‌کنند تا به بیمارانشان بخورانند؟»

ترینیداد پرسید: «بطریهای آب چه ربطی به‌این موش دارد؟»

کشیش پاسخ داد: «چه ربطی دارد؟ معلوم است، آن وقت بیماران آب مقدسی می‌خورندکه آرسنیک دارد.»

ترینیداد به‌یادش آوردکه هنوز پول خریدآرسنیک را نداده است و گفت: «موش گچ خورده،» و شرح داد که چگونه به موش گچ خــورانده است: درگوشه‌های کلیسا گچ ریخته، موش مقداری از گچ را زبان زده و لحظه‌ای بعدکه تشنگی به‌او فشارآورده کنار حوض رفته و آب حوض گچ شکمش را سفت کرده است.

کشیش گفت: «به هر حــال، بهتر بود می‌آمدید و پــول آرسنیک را می‌گرفتید. دیگر نمی‌خواهم درآب مقدس چشمم به موش مردهٔ دیگری

بیفتد.»

نمایندگان بانوان کاتولیک، به ریاست ربکا آسیس، در اتاق مطالعه انتظارش را می‌کشیدند. کشیش پس از آنکه پول آرسنیک را به ترینیداد داد، از گرمای اتاق گلایه کرد و روبروی سه زن، که در سکوت چشم به راهش بودند، پشت میز نشست.

«خانمهای گرانقدر، درخدمت شما هستم.»

زنها یکدیگر را نگریستند. ربکا آسیس بادبزنی را گشود که منظره‌ای ژاپونی رویش نقش شده بود. بدون پرده‌پوشی گفت:

«پدر، موضوع برسر هجونامه‌هاست.»

زن، که‌گویی قصه تعریف می‌کرد، با صدایی پر زیر و بم وحشت مردم را بازگو کرد و گفت که گرچه مرگ پاستور را می‌توان به حساب «یک موضوع کاملاً خصوصی» گذاشت اما خانواده‌های محترم احساس می‌کنند که نگرانی‌شان دربارهٔ هجونامه‌ها بجاست.

آدالخسا مونتویا[10]، که از دو زن دیگر مسن‌تر بود و به چترش تکیه داده بود، بیانش روشنتر بود.

«ما، بانوان کاتولیک، تصمیم گرفته‌ایم در ماجرا دخالت کنیم.»

پدرآنخل چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت. ربکا آسیس نفس عمیقی کشید. کشیش که می‌دید او هوایی چنان داغ را فرو می‌برد در شگفت بود. زن تن و اندامی باشکوه داشت و چهره‌ای گلگون. سفیدی پوستش خیره‌کننده بود و سلامت جسمش تماشایی. کشیش، که به‌نقطهٔ نامعلومی خیره شده بود، لب به حرف گشود:

10) Adaljesa Montoya

«به عقیدهٔ من به هیچ وجه نباید به کوس رسواییها اعتنا کرد. باید خودمان را بالاتر از این چیزها بدانیم و همیشه به قانون پروردگار احترام بگذاریم.»

آدالخسا مونتویا با اشارهٔ سرحرف کشیش را تصدیق کرد، اما دو زن دیگر موافق نبودند. به نظرشان «این مصیبت در درازمدت نتایج وخیمی به بار می‌آورد.» در آن لحظه صدای خرخر بلندگوی سینما بلند شد. پدرآنخل با دست بر پیشانی کوفت و گفت: «عذر می‌خواهم» و در کشو به دنبال فهرست سانسور فیلم کلیسای کاتولیک گشت.

«چه فیلمی نمایش می‌دهند؟»

ربکا آسیس گفت: «دزدان فضا. فیلم جنگی است.»

پدر آنخل به دنبال نام فیلم انگشت اشاره‌اش را روی فهرست طولانی و طبقه‌بندی شده، که به ترتیب الفبا تنظیم شده بود، می‌لغزاند و عنوانها را بطور ناتمام زیر لب زمزمه می‌کرد. سپس مکث کرد تا ورق بزند. «دزدان فضا.»

انگشتش را که بطور افقی بر صفحهٔ کاغذ حرکت می‌داد تا ببیند فیلم از نظر اخلاقی چگونه فیلمی است، صدای مدیر سینما به جای صفحهٔ همیشگی به گوشش رسید که پخش فیلم را به سبب بدی هوا به شب دیگر موکول می‌کرد. یکی از زنها شرح داد که مدیر از این نظر چنین تصمیمی گرفته است که با باریدن باران، پیش از آنکه فیلم به نیمه برسد، مردم پولشان را پس می‌گیرند.

پدر آنخل گفت: «چقدر بد شد، نمایشش برای عموم آزاد است.»

فهرست را بر هم گذاشت و دنبالهٔ حرفش را گرفت:

«همان‌طور که می‌گفتم اینجا شهر آبرومندی است. نوزده سال پیش، که من به این بخش منصوب شدم میان خانواده‌های اسم و رسم‌دار اینجا یازده مورد متعه دیده می‌شد. امروز فقط یك موردش باقی مانده که امیدوارم چندان طولی نکشد.»

ربکا آسیس گفت: «ما بخاطر خودمان نمی‌گوییم، این آدمهای دست به دهان...»

کشیش بی اعتنا به بریدن حرفش دنبالهٔ صحبت را گرفت: «جای نگرانی نیست. به یادمان باشد که شهر چقدر تغییر کرده است. درگذشته یك بالرین روسی در میدانگاهی پشت بارانداز نمایشی برای مردان ترتیب می‌داد و دست آخر همهٔ لباسهایش را حراج می‌کرد.»

آدالخسا مونتویا میان حرفش رفت:

«کاملاً همینطور بوده.»

و براستی ماجرا آنطور که برایش تعریف کرده بودند به یادش آمد. هنگامی که رقاص کاملاً برهنه شده بود، پیرمردی از روی سکو دادو فریاد راه انداخته بود، خودش را به بالاترین نیمکت رسانده بود و بر سر و روی تماشاچیان شاشیده بود. تعریف کرده بودند که مردان دیگر با دیدن کار پیرمرد دیوانه‌وار داد و هوار راه انداخته بودند و به‌یکدیگر شاشیده بودند.

کشیش دنبالهٔ حرفش را گرفت: «االآن ثابت شده است کـه در همهٔ این اسقف‌نشین شهری به آبرومندی شهر ما نیست.»

با آب و تاب پیرامون نتیجه‌گیری خودش حرف زد و بر چند نمونه از کوششهایش برای غلبه بر سستیها و ناتوانیهای نوع انسان انگشت

گذاشت. بانوان، که از گرما بیتاب شده بودند دیگر گوش نمی‌دادند. ربکا آسیس بادبزنش را دوباره گشود و در این وقت بود که پدر آنخل دریافت بوی عطر از کجاست. بوی عطر صندل فضای دخوتناک اتاق را پر کرد. کشیش دستمالش را از درون آستین بیرون آورد و جلو بینی گرفت تا عطسه نکند.

کشیش دنبالهٔ حرفش را گرفت: «کلیسای ما در عین حال فقیرترین کلیسای این اسقف‌نشین است. ناقوسها ترک برداشته و کلیسا پر از موش شده. البته اینها دلیل آن است که زندگی من وقف ترویج اخلاق و عادات پسندیده بوده است.»

دکمهٔ یقه‌اش را باز کرد و از جا که برمی‌خاست، گفت: «هر کشیش جوانی از پس چنین کارهایی برمی‌آید اما برای بازسازی اخلاق یک جامعه سالها سختی و یک عمر تجربه لازم است.»

ربکا آسیس دست بلورینش را، که دستبند عروسی و حلقهٔ زمردنشان بر آن دیده می‌شد، بالا آورد و گفت:

«درست به همین دلیل است که فکر می‌کنیم این هجونامه‌ها ممکن است زحمتهای شما را به باد بدهند.»

تنها زنی که تا آن لحظه لب از لب برنداشته بود از این مکث استفاده کرد و خودش را به میان بحث انداخت.

«از اینها گذشته، اکنون که مملکت دارد جان تازه‌ای می‌گیرد این مصیبت ممکن است دردسر درست کند.»

پدر آنخل بادبزنی از گنجه بیرون آورد و با امساک خودش را باد زد.

گفت: «اینها هیچ ربطی به یکدیگر ندارد. درست است که ما دچار یک موقعیت دشوار سیاسی شده‌ایم اما اخلاق جامعه آسیب ندیده.»

جلو سه زن از جا برخاست و گفت: «دو سه سال دیگر که از اینجا رفتم به قائم مقام دایرهٔ اسقفی می‌گویم: بروید آن شهر نمونه را در اختیار بگیرید. تنها کاری که باید بکنید این است که جوان فعالی را به آنجا بفرستید تا برای ساختن بهترین کلیسای این ناحیه آستین بالا بزند.»

با بیحالی کرنشی کرد و با صدای بلند گفت:

«آن وقت با آرامش خاطر درگورستان اجدادی‌ام دنیا را وداع می‌کنم.»

بانوان کاتولیک اعتراض کردند. آدالخسا موتویا به بیان اندیشهٔ جمع پرداخت:

«پدر، اینجا شهر خود شماست. ما می‌خواهیم تا آخر عمر در اینجا باشید.»

ربکا آسیس گفت: «اگر مسئله فقط ساختن یک کلیسای نو است، همین فردا اقدامات را شروع می‌کنیم.»

پدر آنخل پاسخ داد: «بگذارید سر فرصت.»

سپس با لحن متفاوتی گفت: «و اما الآن دلم نمی‌خواهد در مقام سرکشیش هیچ ناحیه‌ای عصای پیری به دست بگیرم. دلم نمی‌خواهد بلایی که بر سر آنتونیو ایسابل دل سانتیسیمو ساکرامنتو دل آلتار کاستاندا ای مونتروی[11] نجیب آمد بر سر من هم بیاید، همان کسی که به

11) Antonio Isabel del Santisimo Sacramento del Altar Castaneda y Montero

اطلاع اسقف رساند که بارانی از پرندگان مرده بر ناحیه‌اش باریده است. بازرسی که اسقف فرستاده بود او را در میدان مرکزی شهر در حالی یافت که با بچه‌ها سرگرم دزد بازی بود.»

بانوان بهت‌زده پرسیدند:

«کی را می‌گویید؟»

پدر آنخل گفت: «کشیشی که در ماکوندو[۱۲] جانشین من شد. صد سالش بود.»

12) Macondo

زمستان، که سختی‌اش در آخرین روزهای ماه سپتامبر پیش‌بینی شده بود، خشونتش را در آخر آن هفته نشان داد. شهردار یکشنبه را با جویدن قرصهای مسکن بر تنو می‌گذراند که رودخانه طغیان کرد و آبی که از کناره‌هایش سرریز شد به قسمتهای پایین شهر خسارت رساند.

شهر در سپیده دم دوشنبه، که از شدت باران کاسته شد، به ساعتها وقت نیاز داشت تا به حال عادی باز گردد. باشگاه و آرایشگاه از صبح زود باز بود اما در بیشتر خانه‌ها تا ساعت یازده بسته ماند. آقای کارمیچائل[1] نخستین کسی بود که از دیدن مردهایی که خانه‌هاشان را به دوش گرفته بودند و به جای مرتفع می‌بردند تکان خورد. مردم گروه‌گروه اطراف پایه‌های چوبی خانه‌ها را، که دیوارهای جگنی و سقفهای نخلی داشت، کنده بودند و آنها را با همهٔ لوازم شکستنی منتقل

1) Carmichael

می‌کردند.

آقای کارمیچائل با چتر باز زیر طاقنمای آرایشگاه پناه گرفته بود و غرق تماشای آمد و رفت آدمها و تلاش آنها بود. آرایشگر او را به خود آورد.

«باید صبر می‌کردند تا هوا صاف شود.»

آقای کارمیچائل گفت: «تا دو روز دیگر هوا صاف نمی‌شود.» و چترش را که می‌بست، گفت: «این را احساس من می‌گوید.»

مردها، که خانه‌ها را به دوش می‌بردند، تا قوزک در گل فرو می‌رفتند و از آنجا که می‌گذشتند به دیوار آرایشگاه می‌خوردند. آقای کارمیچائل از پنجره چیزهای زیر و رو شده؛ خانه‌ها را تماشا می‌کرد. اتاق خوابی دید که بکلی به هم ریخته بود. تماشای بدبختی حالش را به هم زد.

ظاهراً ساعت شش صبح بود اما احساس گرسنگی به او می‌گفت که چیزی به ظهر نمانده است. موسی سوری او را دعوت کرد در مغازه‌اش بنشیند تا باران بند بیاید. آقای کارمیچائل پیش‌بینی‌اش را تکرار کرد و گفت که تا چهل و هشت ساعت دیگر باران بند نمی‌آید. پیش از آنکه به روی پیاده‌رو چوبی جست بزند لحظه‌ای درنگ کرد. یک دسته پسر بچه، که جنگ‌بازی می‌کردند، گلوله‌ای از گل پرتاب کردند که در فاصلهٔ چند متری شلوار تازه اتو شده‌اش پخش دیوار شد. الیاس سوری، جارو به دست، از مغازه‌اش بیرون آمد و با ترکیبی از زبان عربی و اسپانیایی بچه‌ها را تهدید کرد.

پسر بچه‌ها بیخیال لی‌لی می‌کردند.

«ترک بیشعور، برو سر کارت.»

آقای کارمیچائل نگـاهی به لباسش انداخت. چیزی بر آن پاشیده نشده بود. چترش را بست، قدم به آرایشگـاه گذاشت و یکراست بطرف صندلی رفت.

آرایشگر گفت: «همیشه گفته‌ام شما آدم محتاطی هستید.»

حوله‌ای اطراف گردنش بست. آقای کارمیچائل بوی ادوکلن سنبل را شنید که مثل بوهای یخزدهٔ مطب دندانپزشک حالش را به هم می‌زد. آرایشگر اصلاح سرش را با چیدن موهای مجعد پشت گردنش شروع کرد. آقای کارمیچائل بـا بیحوصلگی دور و برش را نگاهی کرد تـا چیزی برای خواندن پیدا کند.

«روزنامه ندارید؟»

آرایشگـر بی‌آنـکه از کـار دست بکشد، پاسخ داد: «الآن تنهـا روزنامه‌های دولتی در این مملکت چاپ می‌شوند و من تا وقتی زنده‌ام نمی‌گذارم در این مغازه پیداشان بشود.»

آقای کارمیچائل نگاهش را به کفشهای نوک‌تیزش دوخت و خودش را بـا آنها سرگرم کرد. آرایشگر حـال بیوهٔ مونتیل[2] را پرسید. آقای کارمیچائل از خـانهٔ او آمده بود. سالهـا به‌کار حسابـداری دون‌چپه[3] مونتیل رسیده بود و از هنگامی‌که او مرده بود به‌کار راست وریس کردن دارایی بیوهٔ مونتیل مشغول بود.

گفت: «زنده است.»

آرایشگر گویی خطاب به خودش گفت: «آدمی خودش را حلق‌آویـز

2) Montiel 3) Don Chepe

می‌کند آن وقت یک زن وارث زمینی می‌شود که پنج روزه هم نمی‌توان با اسب به آن سرش رسید. الآن صاحب املاک دو تا شهر هست.»

آقای کارمیچائل گفت: «سه شهر.» و با قاطعیت افزود: «در سرتاسر دنیا زنی به خوبی او پیدا نمی‌شود.»

آرایشگر کنار پیشخوان رفت تا شانه را تمیز کند. آقای کارمیچائل چهرهٔ بزماننداو را در آینه دید و یک بار دیگر دریافت که چرا نمی‌خواست سر به تنش باشد. آرایشگر به تصویر او که نگاه می‌کرد، گفت:

«این را می‌گویند شغل نان و آب‌دار: حزب مورد علاقهٔ آدم به قدرت برسد، پلیس مخالفان را به مرگ تهدید کند و آن وقت آدم زمین و احشام‌شان را به هر قیمتی که عشقش باشد بالا بکشد.»

آقای کارمیچائل سرش را پایین برد. آرایشگر اصلاح سرش را از سر گرفت و از حرفهایش نتیجه‌گیری کرد: «آن وقت انتخابات که تمام شود آدم صاحب املاک سه تا شهر است. رقیبی در کار نیست، بنابراین دنیا به کام آدم است و اگر دولت هم تغییر کند آدم همچنان بر خر مراد سوار است. من که می‌گویم از این بهتر نمی‌شود، راستی که این را می‌گویند شغل نان و آبدار، سکه‌زدن هم به پایش نمی‌رسد.»

آقای کارمیچائل گفت: «خوزه مونتیل[4] پیش از آشوبهای سیاسی هم صاحب آب و ملک بوده.»

آرایشگر گفت: «می‌گویند با یک تا زیرشلواری کنار یک پیت برنج دستش پیش این و آن دراز بوده و تا نه‌سالگی پایش رنگ کفش

4) Jose Montiel

ندیده بوده.»

آقای کارمیچائل حرفش را تصدیق کرد: «گیرم که ایـن حرف راست باشد، بیوهٔ مونتیل حسابش جداست.»

آرایشگر گفت: «سر نخ دست او بوده.»

آقای کارمیچائل سرش را بالا آورد. حولهٔ اطراف گردنش را شل کرد تا خون بهترجریان پیدا کند و از سر اعتراض گفت: «بـرای همین است که می‌گویم زن آدم باید سرش را اصلاح کند، پولی که از آدم نمی‌گیرد، هیچ؛ از سیاست هم حرفی نمی‌زند.» آرایشگر سر او را به جلو برد و در سکوت سرگرم کار شد. بـرای نشان دادن مهارتش گاهی قیچی را در هوا به هم می‌زد. آقای کارمیچائل سروصداهایی از جانب خیابان شنید. در آینه زنهـا و بچه‌ها را دید که با اسباب و اثاث خـانه از کنار مغازه می‌گذشتند. با کین‌توزی گفت:

«بدبختی ما را به چهار میخ می‌کشد آن‌وقت شما آدمها از نفرتهای سیاسی دست بر نمی‌دارید. یک سالی می‌شود که دیگر از آزار وشکنجه خبری نیست اما مردم هنوز حرفش را می‌زنند.»

آرایشگر گفت: «همین که اینجا را به‌حال خود رها کرده‌اند خودش آزار و شکنجه است.»

آقای کارمیچائل گفت: «اما دیگر کسی شلاقمان نمی‌زند.»

«همین که ما را به امید خدا رها کرده‌اند خودش شلاق زدن است.»

آقای کارمیچائل به خشم آمد.

گفت: «اینها همه‌اش حرف است.»

آرایشگر لب از لب برنداشت. کمی کف صابون در ظرفی درست کرد

و پشت گردن کارمیچائل را با فرچه کف آلود کرد و از سر عذرخواهی گفت: «آخر آدم دلش پر است و باید چیزی بگوید. هر روز خدا هم که آدم بیطرفی سر راه آدم سبز نمی‌شود.»

آقای کارمیچائل گفت: «کسی کـه یازده سر بچه دارد، ناچـار است بیطرف باشد.»

آرایشگر گفت: «موافقم.»

صدای تیغ را با کف دستش در آورد. گردنش را در سکوت اصلاح می‌کرد: کف صابون را با انگشتانش می‌زدود و انگشتان را با شلوارش پاک می‌کـرد. سرانجام قطعه زاجی بر پشت گردن کارمیچائل مالید و کارش را در سکوت تمام کرد.

آقای کارمیچائل دکمهٔ یقه‌اش را که می‌بست اعلان را بردیوار پشت سرش دید: بحث سیاسی ممنوع است. موهای روی سرش را با بروس پاک کرد، چتر را از دستش آویخت و به اعلان اشاره کرد و پرسید: «چرا دورش نمی‌اندازید؟»

آرایشگر گفت: «به شما ارتباطی نـدارد. ما قبلاً توافق کرده‌ایم که شما آدم بیطرفی هستید.»

آقای کارمیچائل این بـار بهنگام جست‌زدن روی پیاده‌رو چوبـی درنگ نکرد. آرایشگر او را با نگاه تا سر پیچ دنبال کـرد و سپس از دیدن رود خروشان و تهدیدکننده سرمست شد. بـاران دیگر نمی‌بارید اما ابری انبوه و بیحرکت برفراز شهر دیده می‌شد. اندکی پیش از ساعت یک موسی سوری به مغازه آمد و گلایه کرد که موهای مغز سرش می‌ریزد اما موهای پشت سرش رشد سریعی دارد.

سوری هردوشنبه اصلاح می‌کرد. معمولاً با نوعی اعتقاد به جبر سرش را پایین می‌انداخت و در اختیار آرایشگر می‌گذاشت. آرایشگر با صدای بلند با خودش حرف می‌زد و او با صدایی خرخر مانند چیزهایی به عربی زمزمه می‌کرد. اما آن دوشنبه با همان پرسش اول از جا پرید:

«می‌دانی الآن چه کسی اینجا بود؟»

سوری گفت: «کارمیچائل.»

آرایشگر با تأکید بر تک تک کلمه‌هایش گفت: «کارمیچائل کثافت مافنگی سیاه سوخته. حالم از همچو آدمی به هم می‌خورد.»

موسی سوری گفت: «کارمیچائل آدم نیست. سه سال آزگار است نیامده یک جفت کفش بخرد، اما بحث سیاست که پیش می‌آید خودش را به خریت می‌زند.»

بار دیگر ریشش را به سینه فشرد و حرفهای خرخر مانندش را از سر گرفت، اما آرایشگر با دستهای درهم انداخته رو در رویش ایستاد و گفت: «زبان نفهم کثافت، همهٔ این حرفها به‌کنار، بگو ببینم، تو طرفدار کی هستی؟»

سوری بآرامی پاسخ داد:

«طرفدار خودم.»

آرایشگر گفت: «اشتباه می‌کنی، دست کم یادت بیاید که به دستور دون چپه مونتیل چهار تا از دنده‌های پسر الیاس، هموطنت را، شکستند.»

سوری گفت: «درست است که الیاس دل نگران پسرش بود که دنبال سیاست رفته، اما الآن همان پسر توی برزیل مشغول رقاصی است و

خوش می‌گذراند و چپه مونتیل هم عمرش را به شما داده است.»

شهردار پیش‌از بیرون آمدن از اتاقش، که در طول شبهای دراز ناراحتی به‌هم ریخته بود، طرف راست چهره‌اش را اصلاح کرد، اما طرف دیگر را که یک هفته‌ای از اصلاحش گذشته بود دست نزد. اونیفرم تمیزی پوشید، پوتین چرمی‌اش را به پا کرد و با استفاده از بند آمدن باران از پله‌ها پایین رفت تا غذایش را در هتل بخورد.

در اتاق ناهارخوری کسی نبود. شهردار از میان میزهای کوچک چهار نفری گذشت و بر سر دنج‌ترین میز انتهای اتاق نشست.

صدا زد: «غذا می‌خواهم.»

دختر بسیار جوانی، که پیراهن چسبان کوتاهی پوشیده بود و پستانهایش مثل دو سنگ سخت بود کنار میز آمد. شهردار بی‌آنکه نگاهش کند سفارش ناهار داد. دختر در سر راه آشپزخانه رادیو را، که روی قفسهٔ انتهای اتاق ناهارخوری بود، روشن کرد. ساعت اخبار بود و قسمتهایی از سخنرانی شب پیش رئیس جمهور پخش شد، سپس فهرست کالاهای ممنوع‌الورود اعلام شد. صدای گوینده که فضا را پر کرد بر شدت گرما افزوده شد. هنگامی‌که دختر سوپ را آورد، شهردار خود را با کلاهش باد می‌زد تا خنک شود.

دختر گفت: «این رادیو عرق مرا هم درمی‌آورد.»

شهردار مشغول خوردن سوپ شد. می‌اندیشید که این هتل دور افتاده، که درآمدش را فروشندگان دوره‌گرد تأمین می‌کردند با جاهای دیگر شهر متفاوت است. قدمت هتل در حقیقت به پیش از بنای شهر

می‌رسید. بازرگانانی که از گوشه و کنار کشور برای خرید محصول برنج می‌آمدند شب را بر مهتابی چوبی فرسوده‌اش به ورق بازی می‌گذراندند و در انتظار خنکی صبحگاه می‌ماندند تا بتوانند بخوابند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا[۵] در سر راهش به ماکوندو برای تنظیم شرایط تسلیم، در آخرین جنگ داخلی، شبی را بر همین مهتابی گذرانده بود که پیرامونش تا فرسنگها از آبادی خبری نبود. در آن وقت نیز همین ساختمان با همین دیوارهای چوبی و سقف روی اندود؛ همین اتاق غذا خوری با همین گنجه‌ها که اتاق را تزیین می‌کرد پا برجا بود و فقط از برق و لوازم بهداشتی در آن خبری نبود. فروشندهٔ پیری تعریف کرده بود که زمانی نقابهای زیادی از اتاق غذاخوری آویخته بود و در اختیار مشتریان بود. مشتریان نقاب می‌زدند و در حضور یکدیگر دکمه‌های شلوارشان را باز می‌کردند و در میان حیاط قضای حاجت می‌کردند.

شهردار برای تمام کردن سوپش ناچار شد دکمهٔ یقه‌اش را باز کند. پس از اخبار آگهیهای تجارتی منظوم پخش شد. سپس یک بولروی[۶] احساساتی به‌گوش رسید. مردی با صدایی سوزناک، که اسیر عشق جانگدازی بود، تصمیم داشت برای یافتن معشوق جهان را زیر پا بگذارد. شهردار در انتظار بقیهٔ غذا اتاق را برانداز کرد. حتی دو بچه‌ای که دو صندلی معمولی و یک صندلی گهواره‌ای به دست داشتند و از جلو در هتل گذشتند از نظرش دور نماند. به دنبال آنها، دو زن و یک

---

5) Aureliano Buendia (از قهرمانان رمان صد سال تنهایی)

۶) بولرو (bolero)، یک نوع آهنگ و رقص اسپانیایی. ـ م.

مرد گذشتند که دیگ و قابلمه و لوازم خانه با خودشان می‌بردند.

خودش را به دم در رساند و فریاد زد:

«این آت و آشغالها را از کجا بلند کرده‌اید؟»

زنها ایستادند. مرد توضیح داد که اثاث خانه‌شان را به زمین مرتفعی می‌برند. شهردار پرسید که آنها را به‌کجا مـی‌برند و مرد باکـلاهش بطرف جنوب اشاره کرد و گفت:

«آنجا، زمینی را از دون ساباس[7] به سی‌پزو اجاره کرده‌ایم.»

شهردار اثاث را بخوبی وارسی کرد: صندلی گهواره‌ای زهوارش در رفته بود و ظرفها شکسته و تو رفته بود، آت و آشغالهای آدمهای دست به دهان. لحظه‌ای در فکر فرو رفت و سرانجام گفت:

«اسباب و اثاثتان را بردارید ببرید در زمین خاکی کنار قبرستان.»

مرد هاج و واج ماند.

شهردار گفت: «آنجا زمین شهرداری است و برایتان خرجی ندارد. شهرداری آنجا را در اختیارتان می‌گذارد.»

سپس رو به زنها کرد و افزود: «از قول من به دون ساباس بگـویید دست از چاپیدن مردم بردارد.»

بی‌آنکـه از طعم غذا لذت برده باشد ناهـارش را تمام کـرد. سپس سیگاری روشن کـرد. با ته سیگار اول سیگار دیگـری روشن کـرد. آرنجهایش را روی میز گذاشته بود و در حالـی کـه صدای بولـروهای احساساتی رادیو را گوش می‌کرد مدتی دراز در فکر فرو رفت.

دختر، که بشقابهای خالی را جمع می‌کرد، پرسید: «توی چه فکری

7) Don Sabas

هستید؟»

شهردار خیره نگاهش کرد.

«توی فکر آن آدمهای آسمان‌جل.»

کلاهش را بر سر گذاشت و قدم‌زنان اتاق را پیمود. از کنار در رویش را برگرداند و گفت:

«خیال داریم اینجا را به صورت یک شهر نمونه درآوریم.»

از سر پیچ که می‌گذشت با جنگ خونین یک دسته سگ روبه‌رو شد. از میان پشت و پهلو و دست و پای درهم رفتهٔ سگها، عوعوهای دلخراش شنیده می‌شد. دندانهای تیز سگی را دید و سگی دیگر را که دمش را میان پاهایش گرفته بود و یک پایش روی زمین کشیده می‌شد. شهردار راهش را کج کرد، پیاده‌رو چوبی را در پیش گرفت و بطرف قرارگاه پلیس راه افتاد.

زنی در یک سلول جیغ و داد می‌کرد و نگهبان دمر بر یک تخت سفری افتاده بود و در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود. شهردار لگدی به پایهٔ تخت زد. نگهبان از جا پرید.

شهردار پرسید: «این زن کیست؟»

نگهبان خبردار ایستاد.

«زنی است که هجونامه‌ها را می‌چسبانده است.»

شهردار چاک دهنش را گشود و هرچه ناسزا بود نثار زیردستانش کرد. می‌خواست بداند که چه کسی زن را به آنجا آورده و چه کسی زندانیش کرده است. پلیسها گزارش مفصلی دادند.

«کی زندانیش کردید؟»

شنبه شب او را به زندان انداخته بودند.

شهردار فریاد زد: «بیرونش بیاورید و یکی‌تان جایش را بگیرید. این زن شب را در زندان بوده آن وقت صبح که مردم بیدار شده‌اند دیده‌اند شهر پر از هجونامه است.»

همین که در آهنی گشوده شد، زنی جا افتاده و استخوانی، که گیسوانش را وقیحانه پشت سر جمع کرده بود و شانه‌ای در آنها فرو برده بود، داد و فریادکنان از سلول بیرون آمد.

به شهردار گفت: «به درک واصل شوی.»

زن شانه را از گیسوانش بیرون کشید و چند بار گیسوان بلند و پرپشتش را تکان داد و مثل قاطر چموشی از پلکان پایین رفت و در همان حال فریاد می‌زد: «هرجایی، هرجایی.» شهردار روی نرده‌ها خم شد و صدایش را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد، گویی می‌خواست نه فقط آن زن و افرادش بلکه همهٔ شهر حرفش را بشنوند، گفت:

«دیگر با آن هجونامه‌های کثافت‌تان مرا نگا...»

هرچند باران ریزی می‌بارید، اما پدر آنخل برای گردش بعدازظهر از کلیسا بیرون آمد. هنوز تا ساعت قرار با شهردار وقت باقی بود. بنابراین به قسمت سیل زدهٔ شهر رفت. در راه به تنها چیزی که برخورد لاشهٔ یک گربه در میان گلها بود.

در بازگشت، رطوبت هوای بعدازظهر کاسته می‌شد. هوا گرمی و درخشندگی پیدا می‌کرد. قایقی، که تنه‌اش از کاغذ قیراندود پوشیده بود، در امتداد رود پر آب و بیحرکت پیش می‌آمد. از خانه‌ای نیمه مخروبه

کودکی بیرون دوید که فریاد می‌زد دریا را در یک صدف یافته است. پدر آنخل صدف را به گوشش گذاشت. براستی دریا آنجا بود.

زن قاضی آرکادیو دم در خانه‌شان نشسته بود، دستهایش را تا کرده بر شکم گذاشته بود و چشم به قایق دوخته بود، گویی در خلسه فرو رفته بود. سه خانه آن‌طرف‌تر مغازه‌ها کارشان را شروع کرده بودند، جوهرهای ارزان‌قیمت در جلو مغازه‌ها می‌درخشید و سوریهای بیخیال در آستانهٔ درها نشسته بودند. بعدازظهر با انبوه ابرهای صورتی و غوغای طوطیها و میمونهای ساحل روبرو کم‌کم رنگ می‌باخت.

در خانه‌ها تک‌تک باز می‌شد. مردها پیرامون گاریهای خوراکی و نوشابه یا زیر درختان خاک آلود بادام وسط میدان یا بر نیمکتهای سنگی و سائیدهٔ باغچه‌های گل جمع می‌شدند تا گپ بزنند. پدر آنخل می‌اندیشید که مردم هر روز بعدازظهر، در آن لحظه، مانند مسیح به معراج می‌روند.

«پدر، زندانیان اردوگاههای نازی را به‌خاطر می‌آورید؟»

پدر آنخل دکتر خیرالدو را ندید اما چهرهٔ خندانش را در پشت پنجرهٔ توری‌دار مجسم کرد. هرچند یقین داشت که یکی دو بار عکس آنها را دیده است اما بدرستی به‌یاد نمی‌آورد.

دکتر گفت: «بروید به اتاق انتظار.»

پدر آنخل در توری‌دار را هل داد و باز کرد. کودکی که مشخص نبود پسر است یا دختر بر تشکی دراز کشیده بود. پوست زردی تن و اندام استخوانیش را می‌پوشاند. دو مرد و یک زن در کنار پاراوان به انتظار نشسته بودند. کشیش بویی احساس نکرد اما اندیشید که آن

جاندار بوی بسیار گندی از خودش بیرون داده است.

پرسید: «بچهٔ کیست؟»

زن پاسخ داد: «پسر من است،» و بـا لحنی از سرعذرخواهی افزود: «دو سال آزگار است که در مدفوعش کمی خون است.»

بیمار بی‌آنکه سرش را حرکت بدهد چشمانش را بطرف در گرداند. کشیش ترحمی ترسناك احساس کرد.

پرسید: «چه کاری برایش کرده‌اید؟»

زن گفت: «مدت زیادی است کـه موز کال به‌اش می‌دهیم. با آنکه موزها تازه و خوشمزه‌اند لب به‌شان نمی‌زند.»

کشیش سرسری گفت: «برای گـرفتن اعتراف بیاوریدش پیش من.» در را بدقت بست و چهره‌اش را کـه به توری می‌چسباند تا دکتر را در اتاق ببیند، ناخنش را بر توری کشید. دکتر خیرالدو چیزی در هـاون می‌کوبید.

کشیش پرسید: «بیماریش چیست؟»

دکتر پاسخ داد: «هنوز معاینه‌اش نکرده‌ام.» و متفکرانه گفت: «پدر، چیزهایی هست که به خواست خدا برای مردم پیش می‌آید.»

پدر آنخل حرفش را ناشنیده گرفت.

گفت: «در چهـرهٔ هیچ یک از مـردمهایی کـه در عمرم دیده‌ام این اندازه مرگ موج نمی‌زده است.»

کشیش خـداحافظی کـرد و رفت. در بـارانداز کشتی‌ای بـه چشم نمی‌خورد. هـوا کم‌کم تـاریک می‌شد. پدر آنخل می‌دانـست کـه چهرهٔ پسرك بیمار نظرش را تغییر داده است. پی برد که وقت ملاقات دیر شده

است، بر سرعت گامهایش بطرف قرارگاه پلیس افزود.

شهردار سرش را میان دستها گرفته بود و بیحال بر یک صندلی تاشو افتاده بود.

کشیش آهسته گفت: «شب بخیر.»

شهردار سرش را بلند کرد، کشیش از دیدن سرخی چشمانش که از نومیدی قرمز شده بود لرزید. یک گونه‌اش تکیده و تازه اصلاح شده بود اما گونهٔ دیگرش که روغنی خاکستری رویش مالیده بود سفت و برآمده بود. شهردار با ناله‌ای خفیف گفت:

«پدر، من با شلیک گلوله خودم را راحت می‌کنم.»

پدر آنخل بهتش زد.

گفت: «از خوردن آن همه آسپیرین بیحال شده‌اید.»

شهردار رو به دیوار کرد و سرش را، که میان دو دست گرفته بود، بشدت بر تخته‌های دیوار کوبید. کشیش هیچگاه کسی را ندیده بود که آنطور درد بکشد.

او که چاره‌ای برای درماندگی خودش پیشنهاد می‌کرد، گفت: «دو قرص دیگر بخورید، دو قرص دیگر شما را از پا نمی‌اندازد.»

از این گذشته، او بخوبی می‌دانست که در برابر دردکشیدن انسان دست و پایش را گم می‌کند. در اتاق لخت به دنبال قرصهای مسکن گشت. در کنار دیوار شش صندلی چرمی و یک قفسهٔ شیشه‌ای بود که از کاغذهای خاک‌آلود انباشته بود و عکس قاب گرفتهٔ رئیس جمهور از میخی آویخته بود. تنها نشانی که از قرصهای مسکن دیده می‌شد لفافهای سلوفن بود که کف اتاق افتاده بود.

نومیدانه گفت: «آنها را کجا گذاشته‌اید؟»

شهردار گفت: «دیگر اثری ندارند.»

کشیش بالای سرش رفت و تکرار کرد: «می‌گویم آنها را کجا گذاشته‌اید؟» درد در گونهٔ شهردار پیچید و پدر آنخل در جلو چشمش چهره‌ای ورم کرده و غیر عادی دید.

شهردار فریاد زد: «لعنت بر شیطان، گفتم که این قرصهای زهرماری سر سوزنی تسکینم نمی‌دهند.»

یکی از عسلیها را بالای سرش برد و با همهٔ توانی که درماندگی در اندامش باقی گذاشته بود بطرف قفسهٔ شیشه‌ای پرتاب کرد. کشیش پس از ریزش آنی خرده های شیشه، تنها هنگامی پی برد چه اتفاقی رخ داده که دید شهردار مانند شبحی، از میان ابری از گرد و خاک برمی‌خیزد. در آن لحظه سکوت کاملی همه جا را پر کرده بود.

کشیش بنجوا گفت: «ستوان!»

چند پلیس در آستانهٔ در رو به ایوان با تفنگهای قراول رفته ایستاده بودند. شهردار نفس نفس زنان بجانب پلیسها نگاه می‌کرد بی آنکه آنها را ببیند. پلیسها تفنگهایشان را پایین آوردند و بیحرکت دم در ماندند. پدر آنخل دست شهردار را گرفت و او را بطرف صندلی تاشو برد.

اصرار کرد: «قرصهای مسکن کجاست؟»

شهردار چشمانش را بست و سرش را عقب برد، گفت: «من دیگر لب به آن آشغالها نمی‌زنم. گوشهایم وز وز می‌کند و استخوانهای جمجمه‌ام دیگر از خودم نیست.» یک لحظه درد فروکش کرد. رو به کشیش کرد

و پرسید:

«با آن دندان‌کن حرف زدید؟»

کشیش بآرامی گفت، بله. شهردار از حالت چهرهٔ کشیش نتیجهٔ گفتگو را دریافت.

کشیش پیشنهاد کرد: «چرا با دکتر خیرالدو صحبت نمی‌کنید؟ او هم دندان می‌کشد.»

شهردار در گفتن پاسخ درنگ کرد، سپس گفت: «احتمالاً می‌گوید کلبتین ندارد.» و افزود: «توطئه کرده‌اند.»

از وقفه‌ای که پیش آمد استفاده کرد تا در آن بعدازظهر تحمل ناپذیر استراحت کند.

چشمانش را که گشود اتاق در تاریکی فرو رفته بود. بی‌آنکه پدر آنخل را نگاه کند، گفت:

«آمده‌اید سزار مونترو را ببینید؟»

پاسخی نشنید. دنبالهٔ حرفش را گرفت: «با این درد نتوانسته‌ام هیچ کاری بکنم.» از جا بلند شد، چراغ را روشن کرد. نخستین موج پشه از مهتابی هجوم آورد. پدر آنخل دریافت که تادیر وقت آنجا بوده است. متعجب شد.

گفت: «وقت می‌گذرد.»

شهردارگفت: «هرطور شده باید روز چهارشنبه روانـه‌اش کنیم. فردا تـرتیب کاری را کـه می‌خواهید، بدهید و بعد از ظهـر از او اعتراف بگیرید.»

«چه وقت؟»

«ساعت چهار.»

«حتی اگر هوا بارانی باشد؟»

شهـردار همهٔ ناراحتی‌اش را از دو هفته درد کشیدن در یک نگـاه خلاصه کرد و گفت:

«حتی اگر دنیا به‌آخر برسد.»

قرصهـای مـسکن دیگـر بر درد تأثیری نـداشت. شهردار ننو را در مهتابی اتاقش بست و سعی‌کرد در خنکای اوایل شب به‌خواب رود امـا پیش از ساعت هشت نومیدی بر او غلبه‌کرد، از پلکان پایین رفت و راه میدان را، که گرما رویش سنگینی می‌کرد، در پیش‌گرفت.

پس از آنکه بیهوده درآنجا پرسه زد تا درد دندان از جانش دست بردارد وارد سالن سینما شد. اشتباه می‌کرد. وز وز هواپیماهای جنگی بر شدت درد دندانش افزود. سالن سینما را پیش از روشن شدن چراغها ترک‌گفت و درست در لحظه‌ای که دون لالو موسکوته[8] می‌خواست درها را ببندد قدم به‌داروخانه گذاشت.

«قوی‌ترین دوای دندان درد را برایم بیاورید.»

دارو فروش بـا درماندگی گـونه‌اش را معاینه کـرد، سپس به انتهای داروخانه رفت. از کنار یک ردیف دوتایی قفسه‌های شیشه‌ای انباشته از ظرفهای چینی‌گذشت. نام داروها با حروف آبی رویشان نوشته شده بود. شهردار از دور او را می‌نگریست و می‌اندیشید کـه دارو فروش بـا آن گردن‌گوشتالو و گلگونش غـرق خوشبختی است. او را می‌شناخت. در

8) Don Lalo Moscote

در اتاق پشت داروخانه زندگی می‌کرد و زنش، که بسیار چاق بود، سالها بود افلیج شده بود.

دون لالـو موسکوته بـا ظرف چینی داروی بـدون بر چسبی پشت پیشخوان بـرگشت. در ظرف را گشود. بـوی گیاهان شیریـن از آن بیرون زد.

«این چیست؟»

دارو فروش انگشتانش را در تخمهای خشک شدهٔ ظرف فـرو برد و گفت: «شاهی تند و تیز، خوب بجوید و شیره‌اش را آهسته فـرو ببرید. چیزی بهتر از این برای رماتیسم پیدا نمی‌کنید.» چندین دانه از تخمها را کف دستش ریخت و از بالای عینکش شهردار را نگریست و گفت: «دهنتان را باز کنید.»

شهردار خودش را عقب کشید. ظرف را گرداند تا مطمئن شود چیزی بر آن نوشته نشده است. رو به دارو فروش کرد و گفت:

«یک چیز خارجی به من بدهید.»

دون لالو موسکوته گفت: «این از هـر دوای خارجی بهتر است. سه هزار سال تجربه تأثیرش را تضمین کرده.»

شروع کـرد تخمها را در یک تکه کاغذ بپیچد. ظاهرش به‌آدمهای زن‌دار نمی‌رفت. حالت کسانی را داشت که بی‌بو و بی‌خاصیت‌اند. تخمهای شاهی را، مانند کسی که پرندهٔ کاغذی برای بچه‌ها درست می‌کند با علاقهٔ عاشقانه‌ای می‌پیچید. سرش را که بلند کرد بر لبهایش لبخند دیده می‌شد.

«چرا دندانتان را نمی‌کشید؟»

شهردار پاسخ نداد. اسکناسی روی میز گـذاشت و بی‌آنکه منتظر

بقیه‌اش بشود از داروخانه بیرون رفت.

باآنکه شب از نیمه گذشته بود او هنوز بر تنو تاب می‌خورد و جرئت نمی‌کرد تخمهای شاهی را بجود. نزدیکیهای ساعت یازده، که گرما به اوج می‌رسید، بارانی تند و ناگهانی آغاز شد و به صورت نم‌نم ریزی در آمد. شهردار، که تب از پا انداخته بودش، با عرق چسبنده و یخکرده بر تن می‌لرزید و در حالی‌که دمر بر تنو دراز کشیده بود دهانش را باز کرد و در ذهن به خواندن دعا مشغول شد. گونه‌اش می‌پرید و عضله‌هایش منقبض شده بود. از ته‌دل دعا می‌کرد اما می‌دانست کـه هر چه بیشتر می‌خواهد به خدا نزدیک شود درد بیشتر او را دور می‌کند. پوتینهایش را به پا کـرد، بارانیش را روی پیژامه‌اش پوشید و به قـرارگاه پلیس رفت.

فریاد شهردار بلند شد. پلیسها درحالتی میان رؤیا و کابوس، در راهرو، به دنبال تفنگهایشان می‌گشتند. چراغها که روشن شد نیمی از لباسشان را پوشیده بودند و منتظر فرمان بودند.

شهردار فریاد زد: «گونسالس[9]، رویرا[10]، پرالتا[11].»

سه نفری‌که نامشان برده شد از گروه جدا شدند و دور ستوان حلقه زدند. دلیل روشنی برای توجیه این انتخاب نبود: آنها، همین قدر، سه نظامی عادی نیمه آموزش دیده بودند. یکی از آنها، که چهرهٔ بچگانه و سرتراشیده‌ای داشت، زیرپیراهن پشمی پوشیده بود. دو نفر دیگر نیز زیـر نیمتنه‌های دکمه نینداخته‌شان از همان جنس زیـر پیراهن به تن داشتند.

9) Gonzalez 10) Rovira 11) Peralta

فرمانهای مشخصی به آنها داده نشد. آنها به دنبال شهردار چهار پله یکی پایین جهیدند و به ستون یک از قرارگاه بیرون رفتند. سپس بی‌اعتنا به باران ریز از خیابان گذشتند و جلو مطب دندانپزشک ایستادند. با دو حملهٔ قنداق تفنگهایشان در مطب را خرد کردند. چراغها که روشن شد آنها دیگر توی خانه بودند. مرد طاس و قدکوتاهی که رگهایش بیرون زده بود با زیرشلواری کوتاه در آستانهٔ در پشت ظاهر شد؛ سعی می‌کرد حولهٔ حمامش را بپوشد. در این لحظه یک دستش را بالا برد و دهانش را گشود و مثل آدمی زیر برق عکسبرداری بر جا خشکش زد. سپس با یک جهش عقب رفت و به زنش برخورد که با لباس خواب بیرون می‌آمد.

ستوان گفت: «تکان نخورید.»

زن، دست بر دهان، گفت: «وای!» و به اتاق خواب برگشت. دندانپزشک، که کمر حولهٔ حمام را می‌بست بطرف راهرو آمد و در این لحظه بود که از حضور سه پلیس، که تفنگهایشان را قراول رفته بودند و شهردار، که آب از سر و رو و هیکلش فرو می‌ریخت و دستها را بآرامی در جیب کرده بود، آگاه شد.

ستوان گفت: «اگر خانم پایش را از اتاق بیرون بگذارد اینها دستور دارند بطرفش شلیک کنند.»

دندانپزشک دستگیرهٔ در را گرفت، سرش را در اتاق کرد و گفت: «شنیدی، خانم؟» و با دقت زیاد در اتاق خواب را بست. سپس قدم‌زنان به مطب رفت. از کنار اثاث جگنی رنگ‌باخته می‌گذشت و دهانهٔ دودآلود لوله‌های تفنگ را می‌دید که او را می‌پایند. دو پلیس جلو

او پیش می‌رفتند. یکی از آنها چراغ را روشن کرد و دیگری کنار میز رفت و هفت‌تیری از کشو بیرون آورد.

شهردار گفت: «یکی دیگر هم هست.»

او به دنبال دندانپزشک نفر آخری بود که پا به اتاق گذاشت. دو پلیس با سرعت و وظیفه شناسانه به جستجو پرداختند و پلیس دیگر نگهبان در شد. آنها جعبهٔ ابزار را روی میز کار پرتاب کردند؛ قالبهای گچی، دندانهای مصنوعی ناتمام، دندانهای یدکی و روکشهای طلا را روی زمین پخش کردند. ظرفهای چینی داروی قفسه را خالی کردند و با ضربهٔ سریع سرنیزه‌هاشان مخدهٔ برزنتی صندلی دندانپزشک و بالشتک صندلی متحرک را از هم دریدند.

شهردار بصراحت گفت: «یک هفت‌تیر لوله‌بلند سی‌وهشت میلیمتری است.»

سراپای دندانپزشک را برانداز کرد و خطاب به او گفت: «بهتر است خودت بگویی کجا گذاشته‌ای. ما نیامده‌ایم خانه را درب و داغان کنیم.» چشمان تنگ و خستهٔ دندانپزشک از پس عینک دوره طلایی‌اش چیزی را نشان نمی‌داد.

با بیخیالی گفت: «من که عجله‌ای ندارم. اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید درب و داغانش کنید.»

شهردار به فکر فرو رفت. یک بار دیگر اتاق کوچک ساخته شده از الوار تراشیده را از زیر نظر گذراند و خودش را که از صندلی بالا می‌کشید دستورهای تند و تیزی به افرادش داد. یکی از آنها را کنار در رو به خیابان گماشت؛ نفر دیگر را دم در مطب؛ و سومی را نزدیک

پنجره. هنگامی که روی صندلی قرار گرفت و به باز کردن دکمه‌های بارانی خیسش پرداخت، احساس کرد که در میان فولادهای سردی به دام افتاده است. هوا را که از جوهر قطران رقیق شده آکنده بود، عمیقاً فرو برد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد آرامتر نفس بکشد. دندانپزشک چند ابزار از روی زمین برداشت و در ظرفی ریخت تا بجوشاند.

دندانپزشک، پشت به شهردار، با چنان نگاهی به شعلهٔ آبی چراغ الکلی خیره شده بود که گویی بتنهایی در مطب سرگرم کار است. آب که جوش آمد، دستهٔ ظرف را لای کاغذی پیچید و بطرف صندلی آمد. پلیسی راهش را سد کرد. دندانپزشک ظرف را پایین برد و از بالای ظرف، که بخار از رویش بلند بود، شهردار را نگاه کرد و گفت:

«به این آدمکش بگویید جایی بایستد که سر راه نباشد.»

پلیس با اشارهٔ شهردار از پشت پنجره کنار رفت تا جای کافی اطراف صندلی باشد. پلیس یک صندلی کنار دیوار کشید و با پاهای جدا از هم رویش نشست. تفنگ را روی رانها گذاشته بود و چهارچشمی همه جا را می‌پایید. دندانپزشک چراغ را خاموش کرد. شهردار از برق ناگهانی بهتش زد، چشمانش را بست و دهانش را گشود. درد فروکش کرده بود.

دندانپزشک بی‌اعتنا به نفسهای مضطربانهٔ بیمار، با انگشت اشاره گونهٔ متورم را به یک طرف فشار داد و با دست دیگر چراغ متحرک را تنظیم کرد تا دندان آسیای کرم خورده را یافت. سپس آستینها را تا آرنج بالا زد و آمادهٔ کشیدن دندان شد.

شهردار مچش را گرفت.

گفت: «داروی بیحسی چطور می‌شود؟»

نگاهشان برای نخستین بار با هم برخورد کرد.

دندانپزشک بآرامی گفت: «شما خودتان بدون داروی بیحسی آدم می‌کشید.»

شهردار احساس کرد که دستی کـه کلبتین را نگه داشته هیچ تلاشی برای رهایی نمی‌کند. گفت: «داروی بیحسی را آمـاده کن.» پلیسی که در گوشهٔ اتاق موضع گرفته بود لولهٔ تفنگ را بجانب آنهـا گرفت و هردو صدای گلنگدن تفنگ را شنیدند.

دندانپزشک گفت: «فرض کنیم داروی بیحسی تمام شده باشد.»

شهردار مچش را رها کرد و با نگاهی پریشان، که چیزهای پراکنده بر زمین را بـرانداز مـی‌کرد، گفت: «حتمـاً هست،» دنـدانپزشک با دلسوزی او را نگریست. سپس بر پشتی صندلی تکیه‌اش داد و درحالی که برای نخستین بار بیقراری نشان می‌داد، گفت:

«ستوان، حماقت نکنید. این آبسه احتیاجی به داروی بیحسی ندارد.»

شهردار، که ترسناکترین لحظهٔ زنـدگیش را پشت سر گذاشته بود، آرامش عضله‌هایش را باز یافت و همچنانکه لکه‌های بـه جا مانده از رطوبت بر سقف اتاق نقش خودشان را تـا پایان عمر بر ذهن او به جا گذاشته بود، خسته و کوفته به صندلی پشت داد. شنید که دندانپزشک در سر دستشویی مشغول کار است؛ شنید کـه کشوهای میزش را مرتب می‌کند و ابزارها را از کف اتاق برمی‌دارد.

شهردار صدا زد: «رویرا، بـه گونسالس بگو بیاید توی اتاق. شما دو

نفر هم چیزها را از کف اتاق جمع کنید و همه چیز را به صورت اولش بچینید.»

پلیسها مشغول شدند. دندانپزشک با انبرک تکه‌ای پنبه برداشت، در مایع خاکستر رنگی خیس کرد و در حفرهٔ جای دندان فرو برد. شهردار احساس سوزش کرد. دندانپزشک دهان شهردار را بست اما او همچنان به طاق خیره مانده بود و گوشش به پلیسها بود که سعی می‌کردند نظم دقیق اشیاء اتاق را به یاد آورند و آنها را به همان صورت اول بچینند. زنگ ساعت کلیسا دو ضربه نواخت. دقیقه‌ای پیش، یک تلیله[۱۲] در نجوای نم‌نم باران ساعت را اعلام کرده بود. لحظه‌ای بعد، شهردار که پی برد افرادش دیگر کاری در آنجا ندارند با اشاره آنها را به قرارگاه فرستاد.

دندانپزشک در همهٔ این مدت کنار صندلی ایستاده بود. پلیسها که رفتند پنبه را از جای دندان بیرون آورد. دهانش را زیر نور چراغ وارسی کرد، فکها را دوباره میزان کرد و چراغ را عقب برد. کاری ناکرده نماند. در اتاق کوچک داغ آنچه مانده بود همان بیقراری عجیبی بود که برای رفتگران سالن تئاتر، پس از رفتن آخرین هنرپیشه، آشناست.

شهردار گفت: «حق‌ناشناس.»

دندانپزشک دستها را در جیب روپوش فرو برد و یک قدم عقب رفت تا شهردار بگذرد. شهردار با چشمان مانده در دایرهٔ نور چراغ به

۱۲) تلیله (curlew)؛ نوعی پرندهٔ مهاجر شبیه دارکوب با پاهای دراز ومنقار باریک و برگشته.ـم.

جستجوی دندانپزشک پرداخت و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «دستور داشتیم خانه را با خاک یکسان کنیم. دستور صریح داشتیم دنبال اسلحه و مهمات بگردیم و مدارکی پیدا کنیم که نشان دهندهٔ توطئه علیه امنیت کشور باشد.» چشمان مرطوبش هنوز به دندانپزشک خیره مانده بود، افزود: «خیال می‌کردم کار درستی می‌کنم که دستور را نادیده می‌گیرم. اما اشتباه می‌کردم. الآن دیگر وضع فرق کرده. به مخالفان امان داده‌ایم و مردم همه در آرامش زندگی می‌کنند، آن وقت تو هنوز در فکر توطئه‌ای.» دندانپزشک بالشتک صندلی را با آستین پاک کرد و طرف پاره‌شده‌اش را برگرداند.

شهردار، بی‌اعتنا به نگاه متفکرانه‌ای که دندانپزشک به گونه‌اش می‌کرد، به بالشتک اشاره کرد و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «عقیدهٔ تو به حال مردم این شهر مضر است. الآن شهرداری باید پول اینها را بپردازد و همینطور پول تعمیر در خانه را که روی هم پول کلانی می‌شود. اینها همه بخاطر یکدندگی تو بوده.»

دندانپزشک گفت: «دهنتان را با آب شنبلیله بشویید.»

قاضی آرکادیو، که چند حرفی از فرهنگ لغتش ناقص بود، در فرهنگ لغت تلگرافخانه به‌دنبال معنی یک کلمه می‌گشت. توضیحی که در بارهٔ کلمهٔ پاسکین[1] به معنی هجونامه در آن آمده بود قانع‌کننده نبود: پاسکین نام کفاشی رومی بوده که به سبب نوشتن هجونامه علیه مردم شهرت یافته است. و چند معنی بی‌اهمیت دیگر. قاضی فکر کرد که بر همین قیاس می‌توان کاغذهایی را که این اهانت‌کنندگان بی نام و نشان بر در خانه‌ها می‌چسبانند، دشنامنامه خواند. به هرحال بکلی نومید نشده بود. پس از دو دقیقه‌ای که بر سر پیدا کردن معنی یک کلمه گذرانده بود، برای نخستین بار در طول سالها، احساس رضایت خاطر کرد.

---

۱) پاسکین یا پاسکینو (Pasquino) نام تندیسی درمیدان نوونای (Novona) رم به هنگام تسلط روحانیان، که مردم هجونامه بر آن می‌چسبانده‌اند و پاپها و کاردینالها را به سبب دغلکاریهایشان به باد تمسخر می‌گرفتند. مثلاً «الکساندر [یکی از پاپها] کلیدها و محرابها را می‌فروشد [اشاره به واگذاری مقام اسقفی یا کاردینالی]، البته در انجام این کار حق دارد چون خودش پول آنها را پرداخته است،» یک نمونه ازهجونامه‌هایی بوده که بر پاسکینو چسبانده شده است.ـم.

تلگرافچی او را می‌دید که فرهنگ لغت را در قفسه، میان آیین‌نامه‌ها و احکام فراموش شدهٔ خدمات پست و تلگراف می‌گذارد. مخابرهٔ یک پیام را با حرکت سریعی رها کرد. کنار او رفت و ورقهای بازی را بر زد تا تازه‌ترین نیرنگ باب روز، یعنی «کدام یک از سه ورق» را تکرار کند. اما قاضی آرکادیو توجهی نکرد، گفت: «الآن خیلی کار دارم،» عذرخواهی کرد و وارد خیابان سوزان شد و با بی اطمینانی در این فکر بود که اکنون ساعت یازده است و هنوز تا پایان روز سه‌شنبه ساعتهای زیادی را باید بگذراند.

شهردار، در دفتر کارش، با یک مسئلهٔ اخلاقی انتظارش را می‌کشید. در انتخابات گذشته، پلیس مدارک انتخاباتی حزب مخالف را ضبط کرده بود و از میان برده بود و اکنون بیشتر جمعیت ساکنان شهر هیچ‌گونه مدرک شناسایی نداشتند.

شهردار با دستهای گشاده گفت: «آن آدمهایی که خانه‌کشی می‌کنند حتی از اسم و رسم خودشان بیخبرند.»

قاضی آرکادیو می‌دید که در پس آن دستهای گشاده پریشانی صادقانه‌ای موج می‌زند. اما مشکل شهردار راه حل ساده‌ای داشت: تنها کافی بود یک کارمند آمار و ثبت احوال استخدام کند. منشی راه حل آسانتری پیشنهاد کرد.

گفت: «تنها کاری که باید کرد این است که دنبالش بفرستید. یک سال پیش استخدام شده است.»

شهردار یادش آمد. ماهها پیش که استخدام یک کارمند آمار و ثبت احوال را به او گزارش داده بودند، در یک مکالمهٔ تلفنی راه دور

پرسیده بود که چطور از او استقبال کند و آنها پاسخ داده بودند: «با گلوله.» اکنون دستورهایی که می‌رسید متفاوت بود. شهردار دستهایش را در جیب فرو برد و بجانب منشی برگشت و گفت:

«نامه را بنویس.»

تق‌تق ماشین تحریر اداره را بـه صورت محیط فعـالی درآورد و در خودآگاه قـاضی آرکادیو منعکس شد. خـودش را تهی احـاس کرد. از جیب پیراهنش سیگار چروکیده‌ای بیرون آورد. میان کف دستهایش لغزاند و روشنش کرد. سپس صندلی را تا آنجا که فنرهایش جا داشت عقب برد و در آن حـالت از تصور اینکه زندگی‌اش به بیهودگی گذشته یکه خورد.

پیش از آنکه جمله‌ای بگوید کلمه‌هایش را در ذهن پیش و پس کرد: «اگر جای شما بودم یک نمایندهٔ وزارت کشور هم تعیین می‌کردم.»

به خـلاف انتظارش، شهردار بی‌درنگ پاسخی نداد. به‌ساعتش نگاه کرد اما چیزی دستگیرش نشد. به حدس پی برد که هنوز تا ناهار خیلی مانده است. با بیعلاقگی گفت کـه با راه و رسم تعیین نمایندهٔ وزارت کشور آشنایی ندارد.

قاضی آرکادیو گفت: «شورای شهر این نماینده را معرفی می‌کرد اما الآن که شورایی در کار نیست، دولت حـکومت نظامی این اختیار را به شما می‌دهد.»

شهردار که نامه را نخوانده امضا می‌کرد، گوش می‌داد. سپس با اشتیاق نظری ابراز کرد اما منشی گفت که پیشنهاد رئیس خود را از نظر اخلاقی بجا نمی‌داند. قاضی آرکادیو به اصرار گفت کـه در یک نظام اضطراری

راه‌حلها باید اضطراری باشد.

شهردار گفت: «لب مطلب همین است.»

کلاهش را از سر برداشت و با آن خودش را باد زد و قاضی آرکادیو جای خط کلاه را بر پیشانی‌اش دید. قاضی از طرز باد زدنش پی برد که هنوز در فکر است. خاکستر سیگار را با انگشت سرخ و سفید و درازش تکاند و منتظر ماند.

شهردار پرسید: «چه کسی را داوطلب این کار می‌دانید؟»

روشن بود که خطابش با منشی است.

قاضی با چشمان بسته تکرار کرد: «داوطلب!»

منشی گفت: «اگر جای شما بودم آدم شرافتمندی را در نظر می‌گرفتم.»

قاضی جلو دخالت او را گرفت، گفت: «این که از روز روشنتر است.» و به تناوب دو مرد را نگریست.

شهردار گفت: «یک نفر را اسم ببرید.»

قاضی متفکرانه گفت: «الآن کسی به نظرم نمی‌رسد.»

شهردار بطرف در رفت و گفت: «در باره‌اش فکر کنید. وقتی غائلهٔ سیل را خواباندیم قال این قضیه را هم می‌کنیم.» منشی دست بر ماشین تحریر بیحرکت ماند تا صدای پای شهردار محو شد.

سپس گفت: «یک چیزیش می‌شود. یک سال و نیم پیش سر نماینده را با قنداق تفنگ داغان کردند و الآن او در به در دنبال داوطلبی می‌گردد تا کارش را انجام بدهد.»

قاضی آرکادیو به پا جست.

گفت: «من رفتم. خوش ندارم با داستانهای وحشتناکت ناهارم را

زهر کنی.»

از اداره بیرون رفت. در ترکیب نیمروز عنصری شوم خانه کرده بود. منشی با حساسیتی که نسبت به خرافات داشت این موضوع را دریافت. قفل در را که می‌انداخت احساس کرد به کار ممنوعی دست می‌زند. آن وقت بود که پا به فرار گذاشت. کنار در تلگرافخانه به قاضی آرکادیو برخورد. قاضی با اشتیاق می‌خواست بداند که نیرنگ «کدام یک از سه ورق» در بازی پوکر هم شدنی است یا نه. تلگرافچی نمی‌خواست راز بازی را فاش کند. همین‌قدر حاضر شد بازی را بارها تکرار کند تا قاضی خودش رمز بازی را کشف کند. منشی نیز که شاهد کار بود سرانجام نتیجه‌ای به دست آورد. قاضی آرکادیو حتی به ورقها نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که هر سه ورق یک شکل است و او هر کدام را به تصادف انتخاب می‌کرد تلگرافچی بی‌آنکه نگاهی به رویش بیندازد نشانش می‌داد.

تلگرافچی گفت: «جادوگری است، جانم.»

قاضی آرکادیو در آن وقت به کار دشوار عبور از خیابان فکر می‌کرد. هنگامی که راه افتاد بازوی منشی را گرفت و او را با خودش به میان فضای سوزان خیابان کشاند. پا بر سایهٔ پیاده‌رو که گذاشتند، منشی راز بازی را برایش توضیح داد: آن‌قدر ساده بود که قاضی آرکادیو پکر شد.

مدت کمی در سکوت قدم زدند.

قاضی بناگاه با دشمنی بیدلیلی گفت: «ظاهراً فراموش کردید اسمهای امروز را فهرست کنید.»

منشی برای یافتن معنای جمله مدتی دو دل ماند.

سرانجام گفت: «مشکل بود. بیشتر هجونامه‌ها را صبح زود پاره کرده بودند.»

قاضی آرکادیو گفت: «این هم کلک دیگری است که من سر درنمی‌آورم. من حاضر نیستم خوابم را بر سر هجونامه‌هایی تلف کنم که کسی نخوانده.»

منشی، که به در خانه‌اش رسیده بود، ایستاد، گفت: «نکته همین جاست. مردم بخاطر هجونامه‌ها نیست که خوابشان نمی‌برد بخاطر ترس از هجونامه‌هاست.»

قاضی آرکادیو پرسید که اطلاعاتی که منشی جمع‌آوری کرده، با همهٔ نقصهایی که دارد، به‌کجا رسیده است. منشی موردهای گوناگون را با ذکر نام و تاریخ برشمرد: یازده مورد در هفت روز. میان این یازده نام هیچ ارتباطی نبود. کسانی که هجونامه‌ها را دیده بودند می‌گفتند که همه را با قلم مو و جوهر آبی و حروف کتابی نوشته بودند و حروف کوچک و بزرگ را کنار هم ردیف کرده بودند تا دستخطها بچگانه به نظر برسد. املای کلمه‌ها به اندازه‌ای نامعقول بود که عمدی به‌نظر می‌رسید. متن آنها چیزی را افشا نمی‌کرد چون در آنها حرف و نقلی نبود که مدتی سر زبانها نبوده باشد. قاضی آرکادیو همهٔ حدسهای احتمالی را سبک و سنگین می‌کرد که موسی سوری از مغازه‌اش او را صدا زد.

«یک پزو پول دارید؟»

قاضی آرکادیو چیزی دستگیرش نشد؛ اما آستر جیبش را بیرون

کشید: بیست و پنج سنتاوو پول داشت و یک سکهٔ امریکایی که از دوران دانشجویی برای شگون نگه داشته بود. موسی سوری بیست و پنج سنتاوو را گرفت.

گفت: «هرچه می‌خواهید انتخاب کنید و پولش را هر وقت دارید بدهید،» و صدای جرینگ سکه‌ها که از کشو بلند شد، افزود: «می‌ترسم زنگ ساعت دوازده بلند شود و دشتی نکرده باشم.»

قاضی آرکادیو با صدای ضربهٔ ساعت دوازده زیر بار انبوهی هدیه برای زنش پا به خانه گذاشت. روی تخت نشست و در حالی که زنش پارچهٔ ابریشمی گلداری را اطراف تنش گرفته بود، کفشهایش را عوض کرد. زن خودش را در لباس نو پس‌از زایمان مجسم کرد. بوسه‌ای بر بینی شوهرش زد. مرد سعی کرد جلو او را بگیرد اما زن روی تختخواب بر او افتاد. بیحرکت ماندند. قاضی آرکادیو گرمای شکم او را که احساس کرد دست پیش برد و بر پشتش گذاشت. حتی ضربان کلیه‌هایش را احساس کرد.

زن سر بلند کرد و با دندانهای فشرده بنجوا گفت:

«صبر کن بروم در را ببندم.»

شهردار منتظر ماند تا آخرین خانه جاگیر شد. در مدت بیست و چهار ساعت یک خیابان پهن و عریان، که انتهایش به دیوار گورستان می‌رسید، تمام شده بود. شهردار پس از آنکه شانه به شانهٔ صاحبان خانه‌ها کار کرده بود و آنها را در چیدن اثاث یاری داده بود، بی‌آنکه خواسته باشد خودی نشان بدهد به نزدیکترین آشپزخانه رفت. سوپ بر یک اجاق

آجری روی زمین می‌جوشید. شهردار در ظرف سفالی را برداشت و لحظه‌ای بو کشید. از آن طرف اجاق زنی با چشمانی آرام و درشت در سکوت او را می‌نگریست.

شهردار گفت: «وقت ناهار است.»

زن پاسخ نداد. شهردار بی‌آنکه دعوتش کرده باشند، یک بشقاب سوپ برای خودش کشید. زن به اتاق خواب رفت و یک صندلی آورد و برای شهردار کنار میز گذاشت. شهردار سوپ را می‌خورد و با نوعی ترس متواضعانه حیاط خانه را برانداز می‌کرد. روز پیش آنجا زمینی بایر و برهوت بود و اکنون لباسها را روی بند انداخته بودند و دوخوک در گلها غلت می‌خوردند.

گفت: «حتی می‌توانید گیاهی، چیزی، بکارید.»

زن، بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: «خوکها می‌خورند.» و در همان بشقاب تکه‌ای گوشت کشید و کنارش دو برش منهوت و نصفه‌ای موز چید و بشقاب را سر میز گذاشت. زن، بی‌آنکه به روی شهردار بیاورد، دست و دلبازی نشان داده بود.

شهردار، لبخندزنان، سعی کرد چشم در چشم زن بیندازد.

گفت: «غذا به همه می‌رسد.»

زن، بی‌آنکه نگاهش کند، گفت: «خدا به سوءِ هاضمه گرفتارت کند.»

شهردار به روی خودش نیاورد. حواسش را جمع ناهار کرده بود و توجهی به جوی عرقی که از گردنش سرازیر بود نداشت. غذا که تمام شد زن باز بی‌آنکه نگاهش کند، بشقاب خالی را برداشت.

شهردار پرسید: «شما آدمها تا کی می‌خواهید این وضع را ادامه

بدهید؟»

زن، بی‌آنکه لحن خونسردانه‌اش را تغییر دهد، گفت:

«تا وقتی‌که شما آدمها کسانی را که سر به نیست‌کرده‌اید به‌زندگی برگردانید.»

شهردار توضیح داد: «االآن وضع فرق کرده، دولت جدید می‌خواهد شهروندانش در رفاه باشند، آن‌وقت شما آدمها...»

زن نگذاشت حرفش تمام کند.

«شما همان آدمها هستید با همان...»

شهردار گفت: «تا حالا سابقه نداشته یک همچو محله‌ای در مدت بیست و چهار ساعت ساخته شده باشد. ما سعی می‌کنیم شهر آبرومندی بسازیم.»

زن لباسهای شسته را از روی بند جمع کرد و به اتاق برد. شهردار با نگاه او را دنبال کرد تا هنگامی‌که پاسخ زن را شنید.

«پیش از آمدن شما آدمها، اینجا شهر آبرومندی بود.»

شهردار منتظر قهوه نشد، گفت: «نمک‌نشناسها، ما به‌تان زمین می‌دهیم اما هنوز ناله و نفرین‌تان بلند است.» زن پاسخی نداد. شهردار از آشپزخانه گذشت تا پا به خیابان بگذارد. زن روی اجاق خم شده بود؛ غرغر کرد:

«کجایش را دیده‌اید؟ کشته‌هایی که آن پشت دراز به دراز افتاده‌اند نمی‌گذارند شما آدمها از یاد ما بروید.»

موتورلنجها که یکی یکی پهلو می‌گرفتند شهردار سعی داشت چرتی بزند اما حریف گرما نمی‌شد. ورم‌گونه‌اش فروکش کرده بود اما حالش

هنوز خوب نشده بود. دو ساعت بود که چشمش به جریان آرام رود بود و گوشش به جیرجیر زنجرهٔ اتاق. دربارهٔ چیزی فکر نمی‌کرد.

صدای موتورلنجها را که شنید برهنه شد، عرق تنش را با حوله‌ای خشکاند و اونیفرم دیگری پوشید. سپس به دنبال زنجره گشت، آن را میان شست و انگشت اشاره‌اش گرفت و پا به خیابان گذاشت. از میان جمعیتی که در انتظار موتورلنجها بودند بچه‌ای تمیز و خوش لباس راهش را با یک مسلسل پلاستیکی گشود و بیرون آمد. شهردار زنجره را به‌او داد.

لحظه‌ای بعد، شهردار در مغازهٔ سوری نشسته بود و رفت و آمد موتورلنجها را تماشا می‌کرد. بندر ده دقیقه‌ای در هیاهو فرو رفت. شهردار احساس‌کرد معده‌اش سنگین شده است؛ برای یک لحظه احساس سردردکرد و به‌یاد نفرین زن افتاد. سپس حالش جا آمد و غرق تماشای مسافرانی شد که از روی تخته‌پل دراز و باریک پایین می‌آمدند و پس از هشت ساعت بیحرکت ماندن دستهایشان را از هم می‌گشودند.

گفت: «هیاهوی همیشگی.»

موسی سوری چیز تازه‌ای به‌او نشان داد؛ یک سیرک از راه می‌رسید. شهردار دریافت‌که درست می‌گوید اما دیگرکار از اعتراض گذشته بود چون در پیش رویش، بر سقف موتورلنجها، انبوه دیرک و پارچه‌های رنگارنگ را دید و دو زن را با پیراهنهای گلدار یک شکل‌که گویی یکی تصویر دیگری بود.

بنجوا گفت: «دست‌کم سیرک هست.»

موسی سوری از جانوران وحشی و شعبده‌بازها حرف زد اما شهردار

از سیرک برداشت دیگری داشت و با پاهای دراز کرده لبهٔ پوتینهایش را می‌نگریست.

گفت: «شهر رفته رفته پیشرفت می‌کند.»

موسی سوری از بادزدن خود دست‌کشید و پرسید: «می‌دانید امروز چقدر فروش داشتم؟» شهردار بی‌آنکه رقمی را حدس بزند، منتظر پاسخ شد.

سوری گفت: «بیست و پنج سنتاوو.»

در آن لحظه شهردار تلگرافچی را دیدکه‌کیف نامه‌اش را باز می‌کند تا نامه‌های دکتر خیرالدو را به دستش بدهد. صدایش زد. نامه‌های رسمی پاکت مخصوصی داشت. لاک و مهر را شکست و نامه‌های معمول و برگهای تبلیغاتی نظام را درآنها دید. پس ازخواندن‌آنها، بارانداز چهرهٔ دیگری پیدا کرده بود. جعبه‌های کالا، سبدهای مرغ و ابزارهای دست‌ساز و معماگونهٔ سیرک همه جا را پر کرده بود. غروب از راه می‌رسید. شهردار از جدا بلند شد، آهی‌کشید وگفت:

«بیست و پنج سنتاوو.»

سوری بالحنی محکم، بدون لهجه، تکرارکرد: «بیست و پنج سنتاوو.»

دکتر خیرالدو تخلیهٔ کالاهای موتورلنجها را تا آخر تماشا کرد. او بودکه توجه شهردار را به زن قوی‌هیکل و موقری جلب‌کردکه چندین جفت دستبند به هر دستش دیده می‌شد و زیر یک چتر آفتابی رنگارنگ ظاهراً به انتظار مسیحا ایستاده بود. شهردار بی‌اعتنا به تازه‌وارد راهش را کشید که برود، گفت:

«حتماً رام‌کنندهٔ حیوانهاست.»

دکتر خیرالدو که ردیف دندانهای نوک‌تیزش را به خنده‌گشوده بود، جویده جویده گفت: «از یک نظر حق با شماست. او مادرزن سزار مونتروست.»

شهردار آهسته راه می‌رفت. به ساعتش نگاه کرد. بیست‌وپنج دقیقه به ساعت چهار مانده بود. دم در قرارگاه، نگهبان به اطلاعش رساند که پدر آنخل نیم ساعتی چشم به راهش بوده و ساعت چهار برمی‌گردد.

شهردار، که بیهدف از خیابان می‌گذشت، دندانپزشک را در پشت پنجرهٔ مطبش دید و رفت تا سیگارش را با آتش سیگار او روشن کند. دندانپزشک که گونهٔ متورم او را نگاه می‌کرد سیگار را به او داد.

شهردار گفت: «حالم خوب است.»

دهانش را باز کرد، دندانپزشک بدقت نگاه کرد، گفت:

«چند جا کرم خوردگی دارد که باید پر شود.»

شهردار هفت تیر کمرش را جا به جا کرد و گفت: «خدمت می‌رسم.»

دندانپزشک، بی‌آنکه لحنش تغییر کرده باشد، گفت:

«هر وقت فرصت پیدا کردید سری بزنید تا ببینید آرزویم که می‌خواهم در خانه‌ام بمیرید برآورده می‌شود یا نه.»

شهردار دستی از سر نوازش روی شانه‌اش زد و با خوش خلقی گفت: «برآورده نمی‌شود،» سرانجام با دستهای گشاده گفت:

«دندانهای من مهمتر از سیاست است.»

«پس خیال ازدواج ندارید؟»

زن قاضی آرکادیو پاهایش را جدا از هم گذاشت و پاسخ داد: «امیدی

نیست، پدر، حتی الآن که بچه‌ای در راه دارم.» پدر آنخل نگاهش را بطرف رودخانه برگرداند. گاوی مغروق و بزرگ، که چند لاشخور رویش نشسته بودند، با جریان آب پیش می‌آمد.

پدر روحانی گفت: «آخر، این بچه نامشروع خواهد بود.»

زن گفت: «مهم نیست، آرکادیو الآن به‌من خوب می‌رسد. اگر وادارش کنم با من عروسی کند احساس می‌کند که بر سرش خراب شده‌ام و با من چپ تا می‌کند.»

کفشهای تخت چوبی‌اش را بیرون آورده بود و بازانوهای جدا از هم، شستهای پا را روی چوب عرضی پایهٔ علی گذاشته بود و حرف می‌زد. بادبزنش را در دامن گذاشته بود و دستهایش را روی شکم پرحجمش برهم تا کرده بود. پدر آنخل را که ساکت دید، تکرار کرد: «امیدی نیست، پدر. دون ساباس مرا به دویست پزو خرید، سه ماه آزگار شیرهٔ جانم را مکید و بی‌آنکه چیزی به من بدهد از خانه بیرونم انداخت. اگر آرکادیو به من پناه نداده بود از گرسنگی می‌مردم.» و برای نخستین بار کشیش را نگریست.

«شاید هم هرجایی می‌شدم.»

پدر آنخل شش ماه بود اصرار می‌کرد تا او تن به ازدواج بدهد.

گفت: «باید وادارش می‌کردید با شما ازدواج کند و ترتیب یك خانه را برایتان بدهد. این راه، راهی که الآن پیش گرفته‌اید، هم سبب می‌شود که وضع لرزانی داشته باشید و هم سرمشق بدی برای مردم شهر خواهید بود.»

زن گفت: «بهتر است پوست‌کنده حرف بزنیم. دیگران هم همین کارها

را می‌کنند، اما دور از چشم من و شما. هجونامه‌ها را نخوانده‌اید؟»

کشیش گفت: «اینهـا شایعه است. شما بـاید بـه خانه و زندگی‌تان صورت قانونی بدهید و کاری کنید که حرف و نقل‌تان سر زبانها نباشد.»

زن گفت: «حرف و نقل من؟ حرف و نقل من سرزبانها نیست، چون هر کاری می‌کنم در روز روشن می‌کنم. دلیلش هـم این است کـه هیچ آدمی وقتش را با چسباندن هجونامه به در خانهٔ من تلف نکرده است، در حـالی که تک تک خانـه‌های محترم میدان هجو نـامـه‌هایشان را دریافت کرده‌اند.»

کشیش گفت: «دارید حمـاقت می‌کنید، حـال آنکـه پروردگار این خوش اقبالی را به شما داده که می‌توانید با مردی ازدواج کنید که به‌تان احترام بگذارد. و درست به همین دلیل باید ازدواج کنید و به خانه و زندگی‌تان صورت قانونی بدهید.»

زن گفت: «من این چیزها سرم نمی‌شود، همین‌قدر می‌دانم که با همین وضع، هم جا برای خوابیدن دارم و هم هرچه بخواهم برای خوردن.»

«اگر شما را ترک بکند چه می‌کنید؟»

زن لبش را گاز گرفت. لبخندی مرموز بر لبش نشست و گفت: «ترکم نمی‌کند، پدر، یقین دارم.»

پدر آنخل نیز خودش را شکست خـورده به حساب نیاورد. پیشنهاد کرد که دست کم در مراسم نمـاز شرکت کند. زن پاسخ داد که خواهد آمد، «یکی از همین روزها،» و کشیش راهش را کشید و رفت و به انتظار وقت ملاقات به قدم زدن پـرداخت. یکی از سوریها بـه هوای خوب اشاره کرد اما کشیش توجهی نکرد. او غـرق تماشای آدمهای سیرک

بود که جانوران وحشی و نگران خود را در آن بعدازظهر آفتابی از موتورلنجها پایین می‌آوردند. کشیش تا ساعت چهار همانجا ماند.

شهردار از دندانپزشک خداحافظی کرد و پدر آنخل را دید که نزدیک می‌شود؛ گفت: «درست سر وقت،» و با او دست داد. «درست سروقت، حتی وقتی که بارانی در کار نیست.» پدرآنخل، که می‌خواست از پلکان شیب‌دار قرارگاه بالا برود، پاسخ داد:

«حتی اگر دنیا به آخر برسد.»

دو دقیقه بعد اجازه داشت که وارد اتاق سزار مونترو بشود.

در مدتی که کشیش اعتراف می‌گرفت، شهردار در راهرو نشسته بود و دربارهٔ سیرک فکر می‌کرد: دربارهٔ زنی که با دندانهایش چیزی را گرفته بود و در فاصلهٔ شش هفت متری زمین آویزان بود؛ و دربارهٔ مرد طبل‌زنی که نیمتنهٔ آبیش با نوار طلایی تزیین شده بود. نیم ساعت بعد، پدر آنخل از اتاق سزار مونترو بیرون آمد.

شهردار پرسید: «تمام شد؟»

او گفت: «شما آدمها جنایت می‌کنید. این مرد پنج روز است لب به غذا نزده، فقط بنیه‌اش او را زنده نگه داشته.»

شهردار بآرامی گفت: «خودش اینطور خواسته.»

کشیش، که صدایش را بلند می‌کرد، گفت: «دروغ است. شما دستور داده‌اید به او غذا ندهند.»

شهردار با دست به او اشاره کرد.

«مواظب باشید، پدر. دارید اعتراف را فاش می‌کنید.»

کشیش گفت: «این حرف جزو اعترافش نبوده.»

شهردار به پا خاست. بناگاه زیر خنده زد و گفت: «عصبانی نشوید. اگر تا این اندازه نگراتان کرده همین الآن ترتیب کار را می‌دهیم.» پلیسی را صدا زد و به او دستور داد برای سزار مونترو از هتل غذا بیاورند. گفت: «بگو یک مرغ درسته بیاورند، تازه و چاق و چله، با یک بشقاب سیب‌زمینی و یک ظرف سالاد.» و خطاب به کشیش افزود:

«همه به حساب دولت، می‌بینید که همه چیز فرق کرده.»

پدر آنخل سرش را زیر انداخت.

شهردار گفت: «موتور لنجها فردا حرکت می‌کنند، اگر امشب به حرف حساب گوش بدهد فردا راهی‌اش می‌کنیم. فقط باید درک کند که من می‌خواهم لطفی در حقش بکنم.»

کشیش گفت: «لطفی که کمی گران تمام می‌شود.»

شهردار گفت: «هیچ لطفی نیست که برای کسی که شامل حالش می‌شود خرج برندارد.» چشمانش را به چشمان آبی شفاف پدر آنخل دوخت و افزود:

«امیدوارم همهٔ اینها را به او فهمانده باشید.»

پدر آنخل پاسخی نداد. از پلکان پایین رفت و از روی پاگرد، با صدای گرفته‌ای خداحافظی کرد. سپس شهردار از راهرو گذشت و سرزده به اتاق سزار مونترو رفت.

اتاق ساده بود: یک دستشویی و یک تختخواب و دیگر هیچ. سزار مونترو اصلاح نکرده و با همان لباسی که روز سه‌شنبهٔ هفته پیش، موقع بیرون آمدن از خانه، پوشیده بود روی تخت دراز کشیده بود. صدای شهردار را که شنید حتی پلک نزد. شهردار گفت: «الآن که حسابهایت

را با خدا تسویه کـردهای، باید بـا من هم تسویـه حساب کنی.» یک صندلی بطرف تخت کشید، با پاهای جدا از هم رویش نشست و سینه‌اش را به پشتی جگنی صندلی تکیه داد. سزار مونترو چشم به تیرهای سقف دوخته بود. هرچند چشمان بـه گـودی نشسته‌اش از بیخوابی حکایت می‌کرد امـا نگران بـه نظر نمی‌رسید. صدای شهردار را شنید: «من و تو باید رک و راست حرفهای‌مان را بزنیم. فردا از اینجا می‌روی. اگر بخت یارت باشد پس از دو سه ماه بازجوی مخصوصی به اینجا می‌فرستند؛ ما سیر تا پیاز را بـرایش تعـریف می‌کنیم. یک هفته‌ای پس از آن با موتور لنج به اینجا بر می‌گردی در حالی کـه به این نتیجه رسیده‌ای که کارت احمقانه بوده.»

شهردار مکث کرد اما مونترو همچنان خونسرد مانده بود.

«بعداز آن سروکارت با دادگاهها و وکیلها می‌افتد که دست کم بیست هزار پـزو تیغت می‌زنند، و اگـر بـازجوی مخصوص بو ببرد کـه تو میلیونری و به آنها برساند، بیش از اینها باید بسلفی.»

سزار مونترو رو به جانب او کرد. حرکتش تقریباً نامحسوس بود اما فنرهای تخت را به جیرجیر واداشت.

شهردار با لحن مشاوران مذهبی دنبالهٔ حرفش را گرفت: «روی هم‌رفته بعد از کاغذ بازیها و دوندگیهای زیاد، اگر بخت یـارت باشد، دو سالی برایت می‌برند.»

شهردار احساس کرد که سزار مونترو او را از پا تا سر برانداز می‌کند، هنگامی کـه چشمان مونترو بـا چشمان او بـرخورد کرد هنوز حرف می‌زد، اما لحنش تغییر کرده بود.

گفت: «هرچه داری مدیون منی. دستور داشتیم بـه حسابت برسیم. دستور داشتیم پنهانی سرت را زیر آب کنیم و گله‌هایت را مصادره کنیم تا دولت با پولش هـزینهٔ کلان انتخابات اینجا را بپردازد. می‌دانی که همهٔ شهردارها این کارها را می‌کنند اما مـا در اینجا دستور را نادیده گرفتیم.»

شهردار در آن لحظه سزار مونترو را دید که برای اولین بار در فکر فرو رفت. پاهایش را از هم جدا گذاشت و دستهایش را بر پشت صندلی تکیه داد و به سخن بی‌زبان او پاسخ داد:

«حتی یک سنتاوو از پولهایی که برای جان خودت پرداختی به جیب من نرفت. همه را بـرای برگزاری انتخابات خـرج کردیم. الآن که نظر دولت جدید این است که همه در صلح و آرامش زندگی کنند و من هم همه ماهه چیزی از حقوقم کسر می‌شود، ادبار ثروت سراپای تو را گرفته؛ پولهایت دارد از پارو بالا می‌رود.»

سزار مونترو با زحمت تکانی خورد تـا از جا برخیزد. هنگامی که سرپا ایستاد، شهـردار خـودش را تکیده و غمـزده رو در روی حیوانی بسیار بزرگ دید. شهردار با نگاهی مشتاق او را می‌دید که بطرف پنجره می‌رود.

پنجوا گفت: «این بهترین معامله‌ای است که در عمرت کرده‌ای.»

پنجره رو به جـانب رودخـانه گشوده می‌شد. سزار مـونترو آن را نشناخت. خـودش را در شهر دیگری، رو در روی رودخـانه‌ای دید که بناگاه بر زمین جاری شده باشد. از پشت سر شنید: «سعی می‌کنم به تو کمک کنم. در اینکه موضوع ناموس در میان بوده حرفی نیست هرچند

ثابت کردنش کار آسانی نیست. حماقت کردی هجونامه را پاره کردی.»
در آن لحظه بوی تهوع‌آور تندی از پنجره به درون اتاق پیچید.
«گاو پیدا شده، حتماً جایی را آب برده.»
سزار مونترو، بی‌اعتنا به هوای بوبناک، پشت پنجره ایستاده بود. کسی در خیابان دیده نمی‌شد. در باراندازِ سه موتور لنج لنگر انداخته بودند که کارکنان آنها ننوهایشان را برای خوابیدن آویخته بودند. فردا، در ساعت هفت صبح، اینجا رنگ دیگری می‌داشت: نیم ساعتی بندر در هیاهوی مردمی غرق می‌شد که به انتظار سوار شدن زندانی می‌ایستادند. سزار مونترو آه کشید. دستهایش را در جیب فرو برد و با روحیه‌ای مصمم، بی‌آنکه شتابی نشان دهد، افکارش را در یک کلمه خلاصه کرد:
«چقدر؟»
پاسخ بی‌درنگ داده شد.
«معادل پنجهزار پزو گاو و گوسفند.»
سزار مونترو گفت: «پنج گوسالهٔ دیگر هم خودم اضافه می‌کنم. همین امشب، پس از پایان سینما، با موتور لنج تندرو روانه‌ام کنید.»

موتور لنج سوت‌کشید، در میانهٔ جریان آب دور زد وجمعیت گردآمده در بارانداز و زنان ایستاده در پشت پنجره‌ها، رساریو مونترو را بـرای بارآخر دیدندکه درکنار مادرش روی همان چمدان فلزی‌ای نشسته بود که هفت ماه پیش با آن از کشتی پیاده شده بود. دکتر اوکتاویو خیرالدو، که پشت پنجرهٔ دفترش ریش می‌تراشید، اندیشید که این سفر، از یک نظر، بازگشتی به واقعیت است.

دکترخیرالدو او را، در یک بعد از ظهر، به هنگام ورودش بـا لباس ژندهٔ معلمین مدرسه وکفشهای مردانه دیده‌بودکه دربه‌در دنبال باربری می‌گشت تـا چمدانش را با کمترین‌کـرایه به مدرسه برساند. رساریو ظاهراً زن قانعی به نظر می‌رسیدکه دراین شهرماندگار می‌شد و به پیری می‌رسید، در شهری‌که ــ آن طورکـه بعدها تعریف‌کرده بود ــ نامش را برای نخستین‌بار، ایستاده درکنارده داوطلب دیـگر، برقطعه‌کاغذی دیده‌بود که خودش ازدرون‌کلاهی، لابه‌لای نام پنج شهردیـگر، بیرون‌کشیده‌بود.

در مدرسه، در اتاقی کوچک، که یک در آهنی و یک دستشویی داشت اقامت کرد. در آنجا به هنگام فراغت، همچنانکه حریره‌اش را بر اجاق نفتی کوچک می‌پخت، به‌کار لبه‌دوزی رومیزی مشغول می‌شد. همان سال، به هنگام کریسمس، در نمایشگاه مدرسه با سزار موترو آشنا شد. سزار بی‌زن بود و نسبی گمنام داشت و در کار تجارت الوار ثروتی به‌هم زده بود و در جنگل بکر با سگهای نیمه وحشی زندگی می‌کرد و تنها در فرصتهای نادر، با ریشی نتراشیده، چکمه‌های نوک فلزی و تفنگ شکاری دولول در شهر پیدایش می‌شد. دکتر خیرالدو با چانهٔ کف‌آلود اندیشید که گویی زن بار دیگر قرعهٔ کاغذی را بیرون کشیده است. نسیمی تهوع‌آور او را از خاطره‌هایش جدا کرد.

دسته‌های لاشخور، هراسان از موجهایی که موتورلنجها درست کرده بودند، برساحل روبرو پراکنده شدند. هوای بویناک آمیخته با نسیم صبحگاهی لحظه‌ای بر فراز شهر درنگ کرد و حتی تا اعماق خانه‌ها راه یافت.

شهردار روی مهتابی اتاق خوابش پراکنده شدن لاشخورها را تماشا کرد؛ گفت: «کثافتها، هنوز هم هستند. گاو بی‌همه چیز.»

دستمالی جلو بینی‌اش گرفت، به‌اتاق رفت و در مهتابی را بست. هوای بویناک اتاق را نیز پرکرده بود. بی‌آنکه کلاهش را از سر بردارد، آینه‌ای از یک میخ آویخت و شروع کرد با دقت گونه‌اش را، که هنوز کمی ورم داشت، اصلاح کند. لحظه‌ای بعد مدیر سیرک در اتاق را زد.

شهردار ریشش را که می‌تراشید و از درون آینه که مدیر را برانداز می‌کرد او را دعوت به نشستن کرد. مرد پیراهن شطرنجی سیاه و سفیدی

پوشیده بود. شلوار سوارکاری با مچ پیچ به پا داشت و شلاقی را کــه در دست گرفته بود پیاپی و آهسته برزانویش می‌زد.

شهردار اصلاح ریش زبرش را، که حاصل دو هفته نومیدی بود، تمام کرد و گفت: «من قبلاً شکایتم را از شما آدمها اعلام کرده‌ام. دیشب را می‌گویم.»

«برای چی؟»

«برای اینکه بچه‌ها را می‌فرستید گربه‌ها را بدزدند.»

«دروغ است. هرگربه‌ای را که می‌آورند، بدون‌آنکه بپرسیم ازکجا آمده، در برابرش پول می‌دهیم و به جانوران وحشی می‌خورانیم.»

«آنها را زنده توی قفسها می‌اندازید؟»

مدیرگفت: «خیر، این کارخوی وحشی‌شان را بیدار می‌کند.»

شهردار چهره‌اش را شست، با حوله خشکاند و رویش را به او کــرد. درآن لحظه بودکه نگینهای رنگارنگ انگشترها را برانگشتانش دید.

گفت: «خوب، باید به فکر راههای دیگری بیفتید. بروید تمساح شکار کنید یا ماهی بگیریدکه در این هوا زود فاسد می‌شود؛ اما دور گربه‌ها را خط بکشید.»

مدیرسیرک شانه بــالا انداخت و به دنبال شهردار به خیابـان رفت. انبوه مردم باوجود بوی گند گاوی‌که در خاربنهای ساحل رو برو به شن نشسته بود، کنار باراناندازگرم صحبت بودند.

شهردار فریــاد زد: «آهای نامردها، به جــای آنکه مثل زنها آنجا بایستید و وراجی‌کنید اگــر دیروز رفته بودید آن‌گاو را بیرون کشیده بودید الآن دیگرهمراه آب رفته بود.»

چند نفر از مردها دورش حلقه زدند.

شهردار پیشنهاد کرد: «پنجاه پزو به کسی می‌دهم که در مدت یک ساعت شاخهای گاو را برایم بیاورد.»

در انتهای بارانداز سروصدای آدمها اوج گرفت؛ چند نفر پیشنهاد شهردار را شنیده بودند و بر کرجیهای خود پریده بودند و همچنانکه پیش می‌راندند همدیگر را به مبارزه می‌خواندند. شهردار، که به هیجان آمده بود، جایزه را دو برابر کرد: «صد پزو، هر شاخ پنجاه پزو.» او مدیر سیرک را به انتهای بارانداز برد. درآنجا منتظرماندند تا نخستین کرجی به توده‌های شن ساحل دیگر رسید. سپس شهردار لبخندزنان رو به مدیر کرد.

«اینجا شهر خوشبختی است.»

مدیر با اشارهٔ سر تأیید کرد. شهردار دنبالهٔ حرفش را گرفت: «تنها بدی‌ای که دارد این است که چون مردمش کاری ندارند، زیادی دربارهٔ کارهای احمقانه فکرمی‌کنند.» یک دسته بچه آرام آرام دورشان جمع شده بودند.

مدیر گفت: «برویم سیرک را ببینیم.»

شهردار بازویش را گرفته بود و بطرف میدان می‌برد.

پرسید: «چه چیزهایی نمایش می‌دهید؟»

مدیر گفت: «همه چیز. ما یک نمایش تمام‌عیار داریم، هم برای بچه‌ها هم برای بزرگها.»

شهردار پاسخ داد: «کافی نیست. باید کاری بکنید که همه بتوانند تماشا کنند.»

مدیر گفت: «این موضوع را هم در نظر می‌گیریم.»

هر دو به زمین بایر پشت ساختمان سینما، که چادر را برپا می‌کردند، رفتند. مردها و زنهـای به ظاهر ساکت لباسها و پارچه‌های رنگارنگی را از چمدانهای بسیار بـزرگی بیرون می‌آوردند کـه با حلبیهای براق تزیین شده بود. شهردار از میان انبوه‌آدمها وخرت و پرتها می‌گذشت و به دنبال مدیر سیرک پیش می‌رفت و با همه دست می‌داد. خودش را در میان یـک‌کشتی شکسته احسـاس‌کرد. زن تنومندی بـا حرکاتی مصمم و دندانهای طلاپوش با او دست داد و سپس دستش را بدقت نـگاه کرد.

زن‌گفت: «در زندگی آینده‌ات چیز عجیبی دیده می‌شود.»

شهردار، که نتوانسته بود جلو یـک لحظه احساس نومیدی آنـی را بگیرد، دستش را پس‌کشید. مدیر بـا شلاقش ضربهٔ آهسته‌ای به بازوی زن زد و بی‌آنـکه درنـگ‌کند گفت: «سر به سر ستوان نـگذار.» و شهردار را پشت زمین بایر، آنجا کـه جانورها را جا داده بودند، برد.

پرسید: «به این چیزها اعتقاد دارید؟»

شهردار گفت: «بستـگی دارد.»

مدیر گفت: «من‌که هیچ‌وقت اعتقاد نداشته‌ام. وقتی آدم به‌این چیزها دلبستـگی پیدا کند دیـگر اعتقادش را به‌ارادهٔ انسان از دست می‌دهد.»

شهردار غرق تماشای جانورانی شدکه گرما بیحالشان کـرده بود. از قفسـها بخار گرم و تلخی بیرون می‌زد و در نفسهای به شماره افتادهٔ جانوران وحشی خشم نومیدانه‌ای احساس می‌شد. مدیر بـا شلاقش بینی پلنـگی را نوازش‌کرد. جانور خرخرکرد و مانند دلقکها به خودش پیچ و تاب داد.

شهردار پرسید: «اسمش چیست؟»

«ارسطو.»

شهردار توضیح داد: «آن زن را می‌گویم.»

مدیر گفت: «آهان، اسمش را گذاشته‌ایم کاساندرا[1]، یعنی آینهٔ آینده.»

در چهرهٔ شهردار ناراحتی خوانده شد.

گفت: «دلم می‌خواهد

مدیر گفت: «هر کاری ممکن است.»

بیوهٔ مونتیل پنجره‌های اتاق خوابش را گشود و بنجوا گفت: «مرد-های بیچاره.» میز پاتختی‌اش را مرتب کرد. کتاب دعایش را در کشو گذاشت و تخت سرپاییهای ارغوانی‌اش را بر پوست پلنگی که جلو تخت پهن بود پاک کرد. سپس اتاق را دور زد و میز اسباب آرایش و سه در کمد و گنجهٔ مربع شکل را، که پیکرهٔ گچی قدیس رافائل رویش بود، قفل کرد و سرانجام بر در اتاق قفل زد.

از پلکان پهن و سنگی و مارپیچ کنده‌کاری شده که پایین می‌رفت دربارهٔ سرنوشت عجیب رماریو مونترو می‌اندیشید. هنگامی که از لابه‌لای نرده‌های مهتابی‌اش او را دید که با چهرهٔ مصمم دختر مدرسه-هایی که آموخته‌اند سرشان را برنگردانند از کنار باراندار می‌گذشت، احساس کرد ماجرایی که مدتها پیش شروع شده بود اکنون به آخر رسیده است.

بر پاگرد پلکان که رسید، هیاهوی گردآورندگان بازار مکارهٔ دهاتی در حیاط خانه‌اش به پیشوازش آمد: در یک طرف نرده، تلی از پنیر

1) Casandra

دیده می‌شد که در برگهای تازه پیچیده شده بود؛ دورتر، در راهرویی که به بیرون منتهی می‌شد، کیسه‌های نمک و پوستهای انباشته از عسل برهم چیده شده بود؛ در پشت حیاط اصطبل الاغها و اسبها بود؛ و بر چوبهای عرضی زین آویخته بودند. خانه از بوی مداوم حیوانهای بارکش، آمیخته با بوی دیگری، بوی نیشکر خرد و آسیا شده، پر بود.

بیوهٔ مونتیل در اتاق دفتر به آقای کارمیچائل، که بسته‌های اسکناس را روی میز تحریر می‌چید و ارقام را در دفتر کل یادداشت می‌کرد، صبح بخیر گفت. همین که پنجرهٔ رو به رودخانه را گشود، روشنایی ساعت نه صبح به اتاق نشیمن راه یافت. اتاق از لوازم تزیینی ارزان قیمت و صندلیهای بزرگ جادار که رویهٔ خاکستری رنگ داشت، انباشته بود و تصویر خوزه مونتیل در آن دیده می‌شد که تاج مخصوص تشییع، قابش را در میان گرفته بود. بیوه پیش از آنکه چشمش به کرجیهایی بیفتد که بر تپه‌های شن ساحل دور دست بود، نسیم بویناک را احساس کرد.

پرسید: «در ساحل روبرو چه خبر است؟»

آقای کارمیچائل پاسخ داد: «گاو مرده‌ای را میان رودخانه می‌کشند تا همراه آب برود.»

بیوه گفت: «پس بو از این است، از دیشب تا صبح خواب این بو را می‌دیدم.»

آقای کارمیچائل را، که غرق کارش بود، نگریست و افزود: «چیزی که الآن لازم داریم سیل است.»

آقای کارمیچائل، بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت:

«سیل که دو هفته پیش شروع شد.»

بیوه حرفش را تصدیق کرد: «درست است. الآن به پایان کار رسیده‌ایم. تنها کاری که مانده این است که در یک گور، زیر آفتاب و شبنم، دراز بکشیم و چشم براه مرگ بمانیم.»

آقای کارمیچائل، بی‌آنکه از کار حسابداریش دست بکشد، به او گوش می‌داد. بیوه دنبالهٔ حرفش را گرفت: «سالها بود شکوه می‌کردیم که در این شهر هیچ وقت خدا اتفاقی نمی‌افتد، ناگهان اتفاق ناگواری پیش آمد، انگار خداوند کاری کرد که اتفاقی که سالها نیفتاده بود ناگهان رخ داد.»

آقای کارمیچائل از کنار گاوصندوق سرش را برگرداند و او را دید که آرنجهایش را به‌پنجره تکیه داده و به ساحل روبرو خیره شده است. پیراهن مشکی با آستینهای بلند پوشیده بود و ناخنهایش را می‌جوید.

آقای کارمیچائل گفت: «باران که بند بیاید وضع بهتر می‌شود.»

بیوه پیشگویی کرد: «بند نمی‌آید، بدبختی هیچ وقت تنها از راه نمی‌رسد. رساریو مونترو را ندیدید؟»

آقای کارمیچائل دیده بودش، گفت: «این رسوایی بیدلیل بود. اگر گوش آدم بدهکار هجونامه باشد روزگارش سیاه است.»

بیوه آه کشید: «هجونامه.»

آقای کارمیچائل گفت: «به اسم من هم درآمده.»

«به اسم شما؟»

آقای کارمیچائل تأیید کرد: «بله، به اسم من. خیلی هم عریض و

طویل بود. روز شنبهٔ هفتهٔ گذشته. شبیه پوسترهای سینما بود.»

بیوه یک صندلی پیش کشید و کنار میز برد، گفت: «این کار بدنامی است. خانوادهٔ نمونه‌ای مثل خانوادهٔ شما چیزی ندارد که کسی درباره‌اش حرفی بزند.» آقای کارمیچائل خودش را نباخت.

توضیح داد: «آخر زن من سفید پوست است و بچه‌هایم رنگ و وارنگ از آب درآمده‌اند. فکرش را بکنید، هر یازده‌تایشان.»

بیوه گفت: «همین طور است.»

«خوب، توی هجونامه نوشته‌اند که من فقط پدر بچه‌های سیاهپوستم و آن وقت اسم پدران بچه‌های دیگر را ردیف کرده‌اند و حتی اسم دون چپه مونتیل را آورده‌اند، خدا بیامرزدش.»

«شوهر من!»

آقای کارمیچائل گفت: «شوهر شما و شوهر چهار خانم دیگر.»

بیوه به هق‌هق افتاد: «خوشبختانه دخترهای من از اینجا خیلی دورند، می‌گویند هرگز به این کشور وحشی برنمی‌گردند که دانشجویانش را در خیابانها می‌کشند. به آنها می‌گویم که حق دارند و باید تا آخر عمرشان در پاریس بمانند.» آقای کارمیچائل که دانست واقعهٔ دلهره‌آور هر روزه دوباره شروع شده صندلی‌اش را نیم دور چرخاند، گفت: «شما چرا ناراحت می‌شوید؟»

بیوه هق‌هق‌کنان گفت: «کاملاً برعکس، من اولین نفری هستم که حاضرم اثاثم را جمع کنم و از این شهر بروم، حتی اگر این زمین و کسب و کاری که اسباب بدبختی ما را فراهم کرده از دست برود. همین است که می‌گویم، آقای کارمیچائل، بهشت به سرزنش نمی‌ارزد.»

آقای کارمیچائل سعی کرد دلداریش بدهد.

گفت: «نباید مسئولیتهای‌تان را نادیده بگیرید، نباید به پول و ثروت خودتان پشت‌پا بزنید.»

بیوه گفت: «پول مدفوع شیطان است.»

«اما هرچه باشد اینها حاصل کارهای کمرشکن دون چپه مونتیل است.»

بیوه ناخنهایش را جوید.

زن پاسخ داد: «خودتان هم خبر دارید که حرفتان راست نیست. این ثروت نامشروع است و اولین نفری که تاوانش را با مرگ بدون اعتراف پس داد خوزه مونتیل بود.»

زن نخستین باری نبود که این موضوع را پیش می‌کشید.

زن به شهردار که در پیاده‌رو مقابل، کنار مدیر سیرک، راه می‌رفت اشاره کرد و گفت: «معلوم است که همهٔ تقصیرها به گردن آن مردک جانی است، اما کفاره‌اش را من باید پس بدهم.»

آقای کارمیچائل از کنارش رفت. بسته‌های اسکناس را، که با نوارهای لاستیکی بسته بود، در یک جعبهٔ مقوایی گذاشت و از دم در رو به‌حیاط نام دهاتیها را به ترتیب الفبا صدا زد.

مردها دستمزد روز چهارشنبه‌شان را می‌گرفتند و می‌گذشتند. بیوه مونتیل، بی‌آنکه پاسخ سلامشان را بدهد به صدای پایشان گوش می‌داد. زن تک و تنها در آن خانهٔ نه اتاقهٔ ملال‌آور زندگی می‌کرد، درخانه‌ای که مادر بزرگ در آن مرده بود و خوزه مونتیل، بی‌آنکه فکر کند که زنش باید تا روز مرگ بتنهایی در آن زندگی کند، خریداریش کرده

بود. شب که می‌شد و امشی به دست که اتاقهای خالی را تک تک زیر پا می‌گذاشت، به مادر بزرگ برمی‌خورد که در راهرو نشسته بود و شپش می‌کشت. از او می‌پرسید: «مرگ من کی می‌رسد؟» این ارتباط تسلی‌بخش نگرانی‌اش را بیشتر می‌کرد. زیرا پاسخها مانند پاسخ همهٔ مردگان احمقانه و متناقض بود.

بیوه اندکی پس‌از ساعت یازده از میان اشکهایش پدر آنخل را دید که از میدان می‌گذشت؛ صدا زد: «پدر، پدر.» احساس می‌کرد با این کار گام آخر را برمی‌دارد، اما پدر آنخل صدایش را نشنید. او در خانهٔ بیوهٔ آسیس را، در پیاده‌رو مقابل، به صدا درآورده بود و لای در بطور مرموزی گشوده شده بود و او به درون خانه رفته بود.

بیوهٔ آسیس روی ایوان، که از نغمهٔ پرندگان پر بود، روی یک صندلی کرباسی دراز کشیده بود. دستمالی روی چهره‌اش انداخته بود که از «آب فلوریدا» خیس بود. پدر آنخل را از صدای درزدنش شناخت اما تا صدای سلام به‌گوشش نرسید به‌خودش تکانی نداد. دستمال را از روی چهره‌اش، که از بیخوابی تکیده شده بود، پس زد.

زن گفت: «می‌بخشید، پدر. انتظار نداشتم به این زودی بیایید.»

پدر آنخل به روی خودش نیاورد که به ناهار دعوت داشته است. با پریشانی خاطر بهانه آورد که صبح دچار سر درد شده و ترجیح داده است که پیش از شروع گرما از میدان بگذرد.

بیوه گفت: «مهم نیست. منظورم فقط این بود که نمی‌خواستم مرا با این حال نزار ببینید.»

کشیش از جیبش کتاب دعایی بیرون آورد که شیرازه‌اش از هـم جدا شده بود، گفت: «اگر دوست دارید کمی دیگر دراز بکشید، من مشغول دعاخواندن می‌شوم.» بیوه اعتراض کرد.

گفت: «حالم بهتر است.»

زن با چشمان بسته تا انتهای ایوان قدم زد، برگشت و دستمال را با دقت تمام بر دستهٔ صندلی تاشو پهن کرد. روبروی پدر آنخل که نشست چندین سال جوانتر به نظر می‌رسید.

آن وقت بدون هیچگونه ظاهرسازی گفت: «پدر، به‌کمکتان احتیاج دارم.»

پدر آنخل کتاب دعایش را در جیب گذاشت.

«در خدمت شما هستم.»

«باز هم موضوع بر سر روبرتو آسیس است.»

روبرتو آسیس بخلاف قولی که در مورد فراموش کـردن هجونامه داده بود، دو روز پیش خانه را تـرک کـرده و گفته بود کـه روز شنبه برمی‌گردد اما بناگاه همان شب برگشته بود و تا صبح که خستگی او را از پا انداخت در تاریکی اتاق چشم به راه فاسق خیالی زنش نشسته بود.

پدر آنخل بهت زده به حرفهای زن گوش می‌داد.

گفت: «این فکر پایه و اساسی ندارد.»

بیوه پـاسخ داد: «پدر، شما خـانوادهٔ آسیس را نمی‌شناسید، وقتـی خیالات به سرشان می‌زند چشم و چارشان دیگر جایی را نمی‌بیند.»

کشیش گفت: «ربکا نظر مرا دربارهٔ هجونامه‌ها می‌داند. اما اگر شما بخواهید، با روبرتو آسیس هم صحبت می‌کنم.»

بیوه گفت: «به‌هیچ‌وجه، چون این کار آتش ماجرا را تیزتر می‌کند. اما اگر در موعظهٔ روز یکشنبه‌تان دربارهٔ هجونامه‌ها حرف بزنید من یقین دارم که روبرتو آسیس سر عقل بیاید.»

پدر آنخل دستهایش را از هم گشود.

گفت: «محال است، این کار سبب می‌شود که یک موضوع پیش پا افتاده اهمیت پیدا کند.»

«هیچ کاری اهمیتش بیشتر از پیشگیری یک جنایت نیست.»

«فکر می‌کنید به اینجاها هم بکشد.»

بیوه گفت: «نه فقط این طور فکر می‌کنم بلکه یقین دارم که برای جلوگیری از آن دستم به جایی نمی‌رسد.»

لحظه‌ای بعد پشت میز نشستند. دختر پیشخدمت پا برهنه‌ای چلو و لوبیا و سبزی پخته آورد و یک ظرف قیمهٔ گوشت که سس قهوه‌ای مفصلی رویش ریخته بودند. پدر آنخل در سکوت برای خودش غذا کشید. فلفل داغ، سکوت عمیق خانه و احساس بیقراری‌ای که در آن لحظه قلبش را پر کرد او را به اتاق کوچک و باریک دوران شروع کارش، در ظهر سوزان ماکوندو، بازبرد. در آن روز گردآلود و گرم، حاضر نشده بود در مراسم تدفین مرد به‌دار آویخته‌ای شرکت کند که ساکنان لجوج ماکوندو نگذاشته بودند خاکش کنند. دکمهٔ یقهٔ لباده‌اش را گشود تا عرق تنش بیرون بریزد.

گفت: «بسیار خوب، پس کاری کنید که روبرتو آسیس نماز روز یکشنبه را پشت گوش بیندازد.»

بیوه قول انجام این کار را داد.

دکتر خیرالدو و زنش، که هیچ‌وقت، پس از ناهار، نمی‌خوابیدند، بعدازظهر را با خواندن داستانی از دیکنز[2] سپری کردند. آنها در بهارخواب بودند. مرد انگشتانش را پشت گردن درهم فرو برده بود و روی یک ننو دراز کشیده بود. زن با کتاب گشوده بر دامن و پشت به نور شیشه‌های لوزی شکل پنجره، که شمعدانیها زیرش می‌درخشید، سرگرم خواندن بود. زن بدون آب و تاب، با تأکیدی حرفه‌ای، و بی‌آنکه روی صندلی جا به جا شود، می‌خواند. تا پایان داستان سر برنداشت، اما حتی در آن وقت نیز با کتاب گشوده بر زانوها بیحرکت ماند تا شوهرش دست و چهره‌اش را در دستشویی شست. گرما خبر از توفان می‌داد.

زن بدقت اندیشید و پرسید: «داستان کوتاه بلندی نبود؟»

دکتر با حرکتهای وسواس‌آمیزی که در اتاق عمل آموخته بود سرش را از روی دستشویی عقب برد و جلو آینه، به موهایش که روغن می‌زد، گفت: «می‌گویند رمان کوتاهی است، اما نظر مرا بخواهی می‌گویم داستان کوتاه بلندی است.» و با انگشتانش روغن را بر پوست سرش ماساژ داد و سرانجام گفت:

«منتقدان ممکن است بگویند که داستان کوتاهی است که شاخ و برگش داده‌اند.»

مرد به کمک زنش لباس سفید کتانی پوشید. زن را می‌شد به‌جای خواهر بزرگ مرد انگاشت؛ نه فقط به این سبب که با دلبستگی

---

2) Dickens

صبورانه‌ای به او می‌رسید بلکه به سبب آن بیحالتی چشمانش که او را آدم مسن‌تری نشان می‌داد. دکتر خیرالدو، پیش از رفتن، فهرست بیماران و نوبت معاینهٔ آنها را نشان داد تا درصورتی که کاری اضطراری پیش بیاید خبرش کنند. عقربه‌های ساعت اتاق انتظار را تغییر داد: دکتر در ساعت ۵ برمی‌گردد.

خیابان از گرمای زیاد به وز وز افتاده بود. دکتر خیرالدو در سایهٔ پیاده‌رو راه می‌رفت. دلش گواهی می‌داد که با وجود نامساعد بودن هوا آن روز بعدازظهر باران نمی‌بارد. صدای زنجره‌ها تنهایی بندر را بیشتر نشان می‌داد. گاو را بیرون کشیده بودند و سیل آن را برده بود اما بوی گندش هنوز در تن هوا احساس می‌شد.

تلگرافچی از هتل صدایش زد.

«تلگرام به دست‌تان رسید؟»

دکتر خیرالدو چیزی به دستش نرسیده بود.

تلگرافچی، که متن به یادش مانده بود، گفت: «موقعیت مطب گزارش شود. امضاء آرکوفان[3].»

با هم به تلگرافخانه رفتند. دکتر که سرگرم نوشتن پاسخ بود، کارمند اداره چرت می‌زد.

دکتر با قاطعیت گفت: «اسید معده‌تان زیاد است.» کارش که تمام شد برای تسلی خاطر خودش، با وجود پیش‌بینی قبلی، افزود: «امشب شاید باران ببارد.»

تلگرافچی کلمه‌ها را شمرد. دکتر توجهی به او نداشت، بلکه به

3) Arcofan

کتاب قطوری خیره شده بود کـه در کنار دستگاه تلگراف گشوده بود. پرسید: «آن کتاب رمان است؟»

تلگرافچی تلگراف کرد: «بینوایان، ویکتور هوگو.» بـر نوشتهٔ دکتر مهر زد و با کتاب به کنار نرده آمد: «فکر می‌کنم تلگرافش تا دسامبر طول بکشد.»

دکتر خیرالدو سالها بود کـه می‌دانست تلگرافچی در موقع بیکاری برای خانم‌سان برناردو دل وینتو[4] شعر تلگراف می‌کند اما دیگر خبر نداشت که رمان نیز تلگراف می‌کند.

دکتر کتـاب کهنـه را کـه ورق می‌زد خـاطره‌های مغشوش دوران جوانی‌اش بـرایش زنـده می‌شد، گفت: «این را جدی می‌گویم، آثـار الکساندر دوما مناسب‌تر است.»

تلگرافچی توضیح داد: «او این کتاب را دوست دارد.»

«هیچ‌وقت دیده‌ایش؟»

تلگرافچی سری تکان داد و گفت:

«این موضوع مهم نیست، چون او را در هر گوشهٔ جهان که باشد از آن تکیه‌ای که بر حرف «ر» می‌کند، می‌شناسم.»

آن روز بعـدازظهر دکتر خیرالدو یک ساعت از وقتش را بـه دون ساباس داده بود. دون ساباس، رنجور، در رختخواب خـوابیده بود و از کمر به بالا خودش را در حوله‌ای پیچیده بود.

دکتر پرسید: «آن شیرینی به‌تان ساخت؟»

دون ساباس هیکل گوشتالوی تنومندش را بطرف در گرداند و گفت:

---

4) San Bernardo del Viento

«تنم داغ می‌شود. آمپول را بعداز ناهار تزریق کردم.»

دکتر خیرالدو کیفش را روی میز کنار پنجره گشود. زنجره‌ها در حیاط جیرجیر می‌کردند و خانه گرمای مرطوب باغ را داشت. دون ساباس در حیاط نشست و شاشید؛ گویی چشمهٔ کم آبی سر باز کرده باشد. همین که دکتر مایع کهربایی را در لولهٔ آزمایش ریخت بیمار احساس آرامش کرد. به کارش نگاه کرد و گفت:

«دکتر، خیلی دقت کنید. نمی‌خواهم بمیرم و پایان داستان را نفهمیده باشم.»

دکتر خیرالدو قرص آبی رنگی در نمونهٔ ادرار انداخت.

«چه داستانی؟»

«هجونامه‌ها را می‌گویم.»

دون ساباس با نگاهی صمیمانه به کارش خیره شده بود تا آنکه لولهٔ آزمایش بر چراغ الکلی گرم شد. دکتر ادرار را بویید. چشمان بی‌رمق بیمار با نگاهی پرسنده به انتظار ماند.

دکتر نمونهٔ ادرار را در حیاط ریخت و گفت: «چیزی نیست.» سپس دون ساباس را معاینه کرد، گفت: «شما هم سرتان به این موضوع گرم شده؟»

بیمار گفت: «من که خیر، اما مثل ژاپونیها از ترس مردم لذت می‌برم.»

دکتر خیرالدو سرنگ را آماده می‌کرد.

دون ساباس دنبالهٔ حرفش را گرفت: «راستش، دو روز پیش به اسم من هم درآمد. همان یاوه‌های همیشگی: حرف و نقل پسران من و داستان الاغهایم.»

دکتر اطراف رگ دستش را با لولهٔ لاستیکی بست. بیمار بیشتر بر موضوع الاغها انگشت گذاشت و چون دکتر گفت کـه چیزی به یادش نمی‌آید ناچار شد ماجرا را بازگو کند.

گفت: «داستان فروش الاغهای من به حدود بیست سال پیش برمی‌گردد. ماجرا از این قرار است که دو روز پس از سر گرفتن معامله، صبح که بسراغ الاغها می‌روند می‌بینند مرده‌اند.»

دستش را که پوست پـلاسیده‌ای آن را پـوشانده بود، دراز کرد تا دکتر نمونهٔ خونش را بگیرد. دکتر بـر جای سوزن پنبه گذاشت و دون ساباس دستش را خم کرد.

«خوب، آن‌وقت می‌دانیدکه مردم چه مضمونی کوک‌کردند؟»

دکتر با اشارهٔ سر گفت، نه.

«چو انداختند که من یک شب پا به حیاط گذاشته‌ام، نوک هفت‌تیرم را در ماتحت الاغها فروکرده‌ام و ماشه را چکانده‌ام.»

دکترخیرالدو لولهٔ آزمایش را با نمونهٔ خون در جیب گذاشت.

گفت: «این داستان از هر نظر با واقعیت می‌خواند.»

دون ساباس که مانند یک بت شرقی برتختخواب نشسته بود، گفت: «مار زده بوده‌شان. اما آخر این‌کار احمقانه است کـه آدم هجونامه‌ای بنویسدکه همه از مضمونش باخبرند.»

دکترگفت: «ویژگـی هجونامه‌ها همین است، در آنهـا چیزی نوشته می‌شود کـه همه می‌دانند، یعنی حرفی است کـه همیشه درست از آب در می‌آید.»

دون ساباس دردی زودگذر احساس‌کرد. عرق پلک چشمان بیقرارش

را پاک کرد و بنجوا گفت: «راستش،» حالش بی‌درنگ جا آمد، گفت: «می‌خواهم بگویم‌که توی این مملکت ثروتی پیدا نمی‌کنیدکه پشت آن چند الاغ مرده پنهان نباشد.»

دکتر روی دستشویی خم شده بود و به حرف دون ساباس گوش می‌داد. به عکس خود درآب نگاه‌کرد: ردیف دندانهایش چنان مرتب بود که طبیعی به نظر نمی‌رسید. از روی شانه بیمار را نگریست و گفت: «دون ساباس عزیز، نظر من همیشه این بوده که بیشرمی تنها فضیلت شماست.»

علاقهٔ بیمار جلب شد. عیبجویی دکتر نوعی احساس جوانی در او بیدارکرد، گفت: «توانایی جنسی را هم به‌آن اضافه کنید.» این جمله را گفت و به دستش انحنا داد، گویی می‌خواست جریان خون را تسریع کند، اما دکتر حرکت او را به شهوتخواهی تعبیر کرد. دون ساباس حرکتی به کفلهایش داد و گفت:

«برای همین است که با شنیدن متن هجونامه‌ها از خنده روده‌بر می‌شوم. توی‌آنها نوشته‌اند که پسران من در این جنگلها با دیدن هر دختر کوچکی که به دوران بلوغ رسیده باشد از خود بیخود می‌شوند و حرف من این است که: آنها تخم پدرشانند.»

دکتر پیش از خداحافظی ناگزیر شد یکی از ماجراهای عاشقانهٔ خیالی دون ساباس را بشنود.

بیمار سرانجام توضیح داد: «یاد باد دوران خوش جوانی، یاد باد آن دوران خوشی که دختری شانزده ساله کمتر از یک ماده گوساله می‌ارزید.»

دکتر گفت: «این خاطرات قند خونتان را بالا می‌برد.»
دون ساباس دهان گشود.
پاسخ داد: «برعکس، از آن آمپولهای زهرماری شما بهتر به حالم می‌سازند.»

دکتر هنگامی‌که به خیابان رسید فکر کردکه دون ساباس با خیالاتش غرق در لذت است، اما چیزی که او را نگران کرده بود موضوع هجونامه‌ها بود. چند روزی بود که شایعه‌های زیادی به مطبش می‌رسید. آن روز بعد از ظهر پس از عیادت دون ساباس به‌این نتیجه رسیدکه در طول یک هفتهٔ تمام حرف دیگری نشنیده است.

یک ساعت دیگر از چند بیمار عیادت کردکه صحبت همهٔ آنها برسر هجونامه‌ها بود. او با لبخندی حاکی از بی‌اعتنایی داستانها را گوش می‌داد بی‌آنکه اظهار نظری بکند اما واقعاً می‌خواست به نتیجه‌ای برسد. در بازگشت به مطب، پدر آنخل را دیدکه از خانهٔ بیوهٔ مونتیل می‌آمد. پدر آنخل او را از دست افکارش راحت کرد.

پرسید: «دکتر، بیماران‌تان چه حالی دارند؟»

دکتر پاسخ داد: «بیماران من حالشان خوب است، بیماران شما در چه حالی هستند؟»

پدرآنخل لبش را گاز گرفت. بازوی دکتر را گرفت و هر دو میدان را در پیش گرفتند تا از آن بگذرند.

«چرا این حرف را می‌زنید؟»

دکتر گفت: «نمی‌دانم، شنیده‌ام بیماری مسری وخیمی دامنگیر مشتریان‌تان شده.»

پدرآنخل مطلبی را پیش‌کشیدکه به نظر دکتر انحرافی عمدی بود. گفت: «من همین الآن از خانهٔ بیوهٔ مونتیل می‌آیم. اعصاب آن زن بیچاره پاک داغان شده است.»

دکتر تشخیص داد: «ممکن است وجدانش ناآسوده باشد.»

«فکر مردن راحتش نمی‌گذارد.»

هرچند خانه‌های‌شان در دو طرف مخالف بود پدر آنخل او را تا مطبش همراهی کرد.

دکتر به سرموضوع اول برگشت،گفت: «پدر، خالی از شوخی، نظرتان دربارهٔ هجونامه‌ها چیست؟»

کشیش‌گفت: «من دربارهٔ آنها فکر نمی‌کنم؛ اما اگر ناگزیرم می‌کنید می‌گویم این کار کسانی است که چشم دیدن این شهرنمونه را ندارند.»

دکترخیرالدو پاسخ داد: «ما، دکترها، در قرون وسطی هم بیماری را این طور تشخیص نمی‌دادیم.»

جلو مطب ایستادند. پدرآنخل‌که آهسته خودش را باد می‌زد برای بار دوم، درآن روز، گفت: «نبایدکاری کرد که موضوع پیش پا افتاده‌ای اهمیت پیدا کند.» دکتر خیرالدو از احساس نومیدی پنهانی آشفته‌خاطر شد.

«پدر، از کجا می‌دانیدکه توی هجونامه‌ها حرف درخور اعتنایی پیدا نمی‌شود؟»

«از شنیدن اعترافها.»

دکتر بسردی چشمانش را نگریست.

گفت: «درست به همین دلیل‌که در اعترافها چیزی دستگیرتان نشده

باید نتیجه بگیرید که موضوع چقدر با اهمیت است.»

پدر آنخل آن روز بعد از ظهر پی‌برد که در خانهٔ آدمهای دست به دهان نیز صحبت بر سر هجو نامه‌هاست؛ اما از دیدی دیگر و حتی با رویی گشاده. پس از حضور در مراسم نماز با بی‌اشتهایی غذا خورد و رگه‌ای درد در سرش احساس می‌کرد، دردی که به‌گمانش مربوط به غذای ظهر بود. سپس به فهرست سانسور فیلم نگاهی انداخت. ناقوس را با دوازده ضربهٔ کامل، به نشانهٔ منع همگانی، به صدا در آورد و برای نخستین بار در عمرش از این کار غرور کم‌نظیری در خودش احساس کرد. سرانجام با آنکه سردرد شدیدی احساس می‌کرد چهارپایه‌ای در کنار در روبه خیابان گذاشت و رویش نشست تا ببیند، با وجود اخطار او، چه کسانی به سینما می‌روند.

شهردار قدم به سینما گذاشت. در یک گوشه، نزدیک جایگاه ارکستر نشست و تا فیلم شروع شود دو سیگار دودکرد. لثه‌اش کاملاً خوب شده بود اما از یادآوری شبهای گذشته هنوز ناراحت بود و مصرف آن همه مسکن و سیگار حالش را به‌هم می‌زد.

سالن سینما حیاطی بود که یک دیوار سیمانی دورش کشیده بودند. دیوار جایگاه ارکستر تا نیمه با ورقه‌های روی پوشیده بود. علفهای کف آن گویی از وجود ته سیگار و آدامس حاصلخیز می‌شد و هر صبح جان می‌گرفت. شهردار برای یک لحظه نیمکتهای چوبی ناصاف را برفراز نرده‌های آهنی، که صندلیهای جایگاه ارکستر را از بالکن جدا می‌کرد، در اهتزار دید و در فضای پشت سر، که سفید رنگ بود و فیلم از آنجا

پخش می‌شد، امواج سرگیجه‌آوری به چشمش رسید.

چراغها که خاموش شد حالش بهتر شد. سپس موزیک گوشخراش بلندگو قطع شد اما صدای ارتعاش موتور برقی، که در اتاقک چوبی کنار دستگاه پخش فیلم بود، آزاردهنده‌تر شد.

پیش از شروع فیلم چند اسلاید تجارتی نشان دادند. مدت کوتاهی نجواهای درهم آمیخته، صدای گامهای درهم برهم و خنده‌های فروخورده در تاریکی به گوش رسید. شهردار که یک لحظه دچار تعجب شده بود فکر کرد که در ورودی پنهانی راه فراری در برابر قواعد خشن پدر آنخل است.

شهردار به شنیدن بوی اودکلن از عبور مدیر سینما آگاه شد.

بازویش را گرفت و بنجوا گفت: «آهای دزد سرگردنه، تو باید مالیات مخصوص بدهی.»

مدیر سینما با دهان بسته خندید و کنارش روی صندلی نشست.

گفت: «فیلم خوبی است.»

شهردار گفت: «نظر مرا بخواهید دلم می‌خواهد همهٔ فیلمها بد باشد. هیچ چیزی خسته‌کننده‌تر از فیلم اخلاقی نیست.»

سالها پیش، هیچ‌کس ناقوس سانسور فیلم را چندان جدی نمی‌گرفت اما پدر آنخل هر یکشنبه در مراسم نماز از جایگاه وعظ موضوع را یادآوری می‌کرد و زنهایی را که در طول هفته به اخطارش اعتنا نکرده بودند به کلیسا راه نمی‌داد.

مدیر گفت: «در پشت سینما نجات دهندهٔ من است.»

شهردار به فیلم خبری قدیمی نگاه می‌کرد و حرف می‌زد اما هر بار

که موضوع جالب توجهی بر پرده می‌دید مکث می‌کرد.

گفت: «این موضوع در همه جا صادق است. کشیش نمی‌گذارد زنهای آستین کوتاه در مراسم نماز شرکت کنند و آنها لباس آستین کوتاه می‌پوشند اما وقتی که می‌خواهند به کلیسا بروند آستینهای قلابی به دست می‌کنند.»

پس از فیلم خبری قسمتهای جالب توجه فیلم هفتهٔ بعد نمایش داده شد. آنها در سکوت تماشا کردند. سرانجام مدیر سینما بطرف شهردار خم شد و بنجوا گفت:

«ستوان، این خراب شده را از من بخرید.»

شهردار چشم از پرده بر نداشت.

«شغل نان و آب‌داری است.»

مدیر گفت: «برای من نیست، اما برای شخص شما معدن طلاست. موضوع روشن است: کشیش با آن ضربه‌های مسخرهٔ ناقوسش حریف‌تان نیست.»

شهردار پیش از پاسخ دادن فکر کرد.

گفت: «ظاهراً بدک نیست.»

اما بصراحت حرفی نزد. پاهایش را روی نیمکت روبرویش گذاشت و غرق تماشای فیلم پیچیده‌ای شد که در پایان، آنطور که نتیجه گرفت، ارزش نواختن چهار ضربه ناقوس را هم نداشت.

از سینما که بیرون آمد وارد باشگاه شد تا سروگوشی آب بدهد؛ در آنجا لوتو[۵] بازی می‌کردند. هوا گرم بود و رادیو با خش‌خش خود

5) lotto

موسیقی بیروحی پخش می‌کرد. شهردار یک بطری لیموناد نوشید و برای خوابیدن بیرون رفت.

در کنار رودخانه با بیخیالی به قدم زدن پرداخت؛ در تاریکی حضور رودخانهٔ سیل‌زده، صدای جانداران آن و بوی آن را، که به جانور بسیار بزرگی می‌مانست، احساس کرد. جلو اتاق خواب بناگاه ایستاد. عقب رفت و بند چرمی هفت تیرش را گشود.

با تندی گفت: «بیا بیرون ببینم کی هستی وگرنه مغزت را داغان می‌کنم.»

صدای بسیار جذابی از تاریکی شنیده شد.

«ستوان، خیلی ناراحت نشوید.»

او با هفت‌تیر نشانه رفته منتظر ماند تا کسی که پنهان شده بود از تاریکی بیرون آمد. کاساندرا بود.

شهردار گفت: «چیزی نمانده بود کشته بشوی.»

او را به اتاق خوابش برد. کاساندرا مدت درازی از هر دری حرف زد. روی ننو نشسته بود و گرم اختلاط که بود کفشهایش را بیرون می‌آورد و با نوعی بیخیالی ناخنهای پایش را، که رنگ قرمز شادی داشت، نگاه می‌کرد.

شهردار روبرویش نشسته بود و با کلاهش خود را باد می‌زد و مؤدبانه به حرفهایش گوش می‌داد. سیگارش را روشن کرده بود و می‌کشید. زنگ ساعت دوازده که نواخته شد، کاساندرا دمر روی ننو دراز کشید، دستش را که در آن یک دسته النگو دیده می‌شد دراز کرد و بینی شهردار را نیشگون گرفت.

گفت: «دیر وقت است، جانم. چراغ را خاموش کن.»

شهردار لبخند زد.

گفت: «غرضم این کار نبود.»

زن منظورش را نفهمید.

شهردار پرسید: «می‌توانید فال بگیرید؟»

کاساندرا از روی ننو برخاست، گفت: «البته.» و منظور شهردار را که فهمیده بود کفشهایش را پوشید.

گفت: «اما ورقهایم را نیاورده‌ام.»

شهردار لبخندزنان گفت: «کودکش باید کج بیلش همه‌جا همراهش باشد.»

شهردار از ته چمدانش یک دسته ورق بیرون آورد. زن پشت و روی تک‌تک ورقها را با دقت تمام نگاه کرد، گفت: «ورقهای خودم بهتر بود، اما به هرحال چیزی که مهم است پیام فال است.» شهردار میز کوچکی پیش کشید، پشت میز رو به روی او نشست و کاساندرا ورقها را روی میز پهن کرد.

زن پرسید: «پول یا عشق؟»

شهردار عرق دستهایش را خشکاند.

گفت: «پول.»

الاغ سرگردانی بـرای گریز از بـاران زیر طاقنمای کلیسا پناه گرفت و از سر شب تا صبح آنجا ماند و به دیوار اتاق خواب لگد پراند. شب ناآرامی بود. پدر آنخل که صبح زود بناگاه چشمانش به‌هم رسیده بود، از خواب بیدار شد و احساس کرد که گرد و خاک سر و رویش را پوشانده است. عشقه‌های خفته در زیر باران، بوی آبریزگاه و فضای غم‌آور کلیسا، پس‌از محو شدن طنین ناقوس ساعت پنج، همه، گویی دست به دست هم داده بودند تا سپیده دم آن روز را دشوار سازند.

او در جبه خـانهٔ کلیسا کـه لباس می‌پوشید تا مراسم نماز را به جا آورد، شنید که ترینیداد سرگرم جمع کردن موشها بود و نیز شنید که زنهایی کـه روزهـای یکشنبه به کلیسا نمی‌آمدند، تکـ‌تکـ وارد می‌شدند. در طول نماز با خشمی که هرلحظه بیشتر می‌شد به خطاهای شماس و زبان لاتین پس رفته‌اش پی برد و در آخر مـراسم دچار یأسی شد که در ساعتهای شوم زندگی‌اش از آن رنج برده بود.

می‌خواست برای خوردن صبحانه به اتاقش برود که ترینیداد باچهرهٔ خندان سر راهش سبز شد. ترینیداد موشهای مرده را در جعبه تکان داد و گفت: «امروز شش‌تا گرفتم.» پدر آنخل سعی کرد بر آشفتگی خاطرش غلبه کند.

گفت: «عالی است، با این ترتیب که پیش می‌رود لانه‌هایشان را پیدا می‌کنیم و نسل‌شان را از میان می‌بریم.»

ترینیداد لانه‌ها را پیدا کرده بود. توضیح داد که چگونه در قسمتهای مختلف کلیسا و بخصوص در پای برج و جایگاه تعمید سوراخها را مشخص کرده و درشان را با آسفالت گرفته است. آن روز صبح به موش وحشتزده‌ای برخورده بود که شب تا صبح به دنبال لانه‌اش می‌گشته و صبح خودش را به دیوار می‌کوبیده است.»

آنها به حیاط کوچک آجر فرشی رفتند که نخستین جوانهٔ شاخه‌های عشقه در آن سر زده بود. ترینیداد بدون عجله موشهای مرده را به آبریزگاه پرتاب کرد. پدر آنخل به اتاق مطالعه رفت و آمادهٔ خوردن صبحانه شد. رومیزی کوچک را کنار زد و از زیر آن، صبحانه‌ای که هر روز صبح بیوهٔ آسیس می‌فرستاد مانند کار شعبده‌باز ظاهر شد.

ترینیداد قدم به اتاق گذاشت و گفت: «فراموش کردم بگویم که نتوانستم آرسنیک بخرم. دون لالو موسکوته می‌گوید فروش آرسنیک بدون نسخهٔ دکتر قدغن است.»

پدر آنخل گفت: «لازم نداریم، خودشان توی لانه‌ها خفه می‌شوند و می‌میرند.»

پدر آنخل صندلی را کنار میز گذاشت و فنجان را با بشقابی که

برشهای گوشت پخته در آن بود، و قهوه جوشی که با اژدهای ژاپنی منقوش بود روی میز چید. ترینیداد پنجره را گشود و گفت: «بهتر است همیشه آماده باشیم چون ممکن است دوباره سر و کله‌شان پیدا شود.»

پدر آنخل برای خودش قهوه ریخت و همین‌که ترینیداد به میز نزدیک شد، بناگاه دست نگه داشت و او را، که لباس بلند بی‌شکل و کفشهای پاشنه بلند ممنوع پوشیده بود، نگریست.

گفت: «بیش‌از حد نگرانی.»

پدر آنخل نه در آن‌وقت و نه پیشتر از آن در ابروهای گره خوردهٔ ترینیداد نشانی از بیقراری ندیده بود. جلو لرزش جزئی انگشتانش را نمی‌توانست بگیرد، فنجانش را پر کرد، دو قاشق شکر ریخت و قهوه‌اش را که هم می‌زد چشمانش را به صلیب آویخته از دیوار دوخته بود.

«چند وقت است اعتراف نکرده‌ای؟»

ترینیداد پاسخ داد: «از جمعهٔ گذشته.»

پدر آنخل گفت: «بگو ببینم، هیچ وقت گناهی را پنهان کرده‌ای؟»

ترینیداد با اشارهٔ سر گفت، نه.

پدر آنخل چشمانش را بست. بناگاه دست نگه داشت، قاشق را روی لبهٔ بشقاب گذاشت، دستش را دراز کرد بازوی ترینیداد را گرفت.

گفت: «زانو بزن.»

ترینیداد با ناراحتی جعبهٔ مقوایی را روی زمین گذاشت و جلو او زانو زد. پدر آنخل گفت: «دعای اعتراف را بخوان.» صدایش حالت آمرانهٔ اعتراف رسمی را داشت. ترینیداد مشتهای گره کرده‌اش را جلو

سینه گرفت و با زمزمهٔ نامفهومی مشغول دعا خواندن شد. کشیش دست بر شانهٔ او گذاشت و گفت:

«بسیار خوب.»

ترینیداد گفت: «دروغهای زیادی گفته‌ام.»

«دیگر چی؟»

«فکرهای بدی به سرم زده.»

همیشه همینطور اعتراف می‌کرد. هر بار همان گناهها را با همان ترتیب به زبان می‌آورد. اما این بار پدر آنخل بیشتر کنجکاوی کرد. گفت: «مثلاً.»

ترینیداد با تردید گفت: «نمی‌دانم، آدم گاهی فکرهای بدی به سرش می‌زند.»

پدر آنخل برخاست.

«هیچ وقت به فکرت رسیده خودت را سر به نیست کنی؟»

ترینیداد بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: «یا مریم‌مقدس، یا مادر خدا.» پشت بند انگشتانش را به پایهٔ میز زد و پاسخ داد: «نه، پدر.»

پدر آنخل سر او را بالا آورد و با درماندگی چشمان زن را می‌دید که از اشک پر می‌شود.

«می‌خواهی بگویی که آرسنیک را واقعاً برای موشها می‌خواهی؟»

«بله، پدر.»

«پس چرا اشک می‌ریزی؟»

ترینیداد سعی کرد سرش را پایین بیندازد اما پدر آنخل چانه‌اش را محکم گرفته بود. زن به هق هق افتاد. پدر آنخل احساس کرد که

اشکها مانند سرکهٔ گرمی روی انگشتانش جاری شد.

گفت: «سعی کن آرام بشوی. اعترافت هنوز تمام نشده.»

کشیش گذاشت او بیصدا اشک بریزد. هنگامی که احساس کرد گریه‌اش تمام شده است بآرامی گفت:

«بسیار خوب، حالا حرفت را بزن.»

ترینیداد بینی‌اش را با دامنش گرفت و بزاق دهنش را که از اشک شور شده بود فرو برد. هنگامی که دوباره به حرف آمد صدایش همان لحن مردانهٔ عجیبش را یافته بود.

گفت: «عمویم، آمبروسیو[1]، دست از سرم برنمی‌دارد.»

«منظورش چیست؟»

ترینیداد گفت: «یک شب می‌خواست بغلم بخوابد.»

«ادامه بده.»

ترینیداد گفت: «همین بود که گفتم. به خدا قسم همین بود.»

کشیش نصیحت کرد: «قسم نخور.» سپس با لحن آرامی پرسید: «راستش را به من بگو، تو با کی می‌خوابی؟»

ترینیداد گفت: «با مادر و اقوامم، هفت نفر توی یک اتاق.»

«او کجا می‌خوابد؟»

ترینیداد گفت: «توی اتاق دیگر، کنار مردها.»

«هیچ وقت به اتاق شما آمده؟»

ترینیداد با اشارهٔ سر گفت، نه.

پدر آنخل تأکید کرد: «حقیقت را به من بگو، راستش را بگو،

1) Ambrosio

ترسی نداشته باش. هیچ وقت سعی نکرده به اتاق شما بیاید؟»

«یک بار.»

«چطوری؟»

ترینیداد گفت: «نمی‌دانم، وقتی بیدار شدم احساس کردم توی پشه‌بند است، همه جا ساکت بود، به من گفت کاری با تو ندارم فقط می‌خواهم کنارت دراز بکشم چون از خروسها می‌ترسم.»

«کدام خروسها؟»

ترینیداد گفت: «نمی‌دانم. به من اینطور گفت.»

«تو به او چه گفتی؟»

«گفتم که اگر از آنجا نرود داد و فریاد راه می‌اندازم و همه را بیدار می‌کنم.»

«آن وقت چه کار کرد؟»

«کاستولا[2] بیدار شد و از من پرسید چه خبر است؟ من چیزی بروز ندادم. گفتم که خواب دیده‌ام. آن وقت آمبروسیو مثل مرده بیحرکت ماند و من متوجه نشدم که چه وقت از زیر پشه‌بند بیرون رفت.»

کشیش با لحنی که پرسش‌آمیز نبود گفت: «لباس پوشیده بود.»

ترینیداد گفت: «با لباس خواب هر شبش بود، شلوار تنها.»

«سعی نکرد دست به تو بگذارد؟»

«خیر، پدر.»

«حقیقت را به من بگو.»

ترینیداد تأکید کرد: «حقیقت را می‌گویم، پدر. به خدا قسم می‌خورم.»

2) Castula

پدر آنخل سر او را بـالا آورد و چشمان مـرطوب و برق غم گرفتهٔ آنها را نگریست.

«چرا از من پنهان کردی؟»

«می‌ترسیدم.»

«از چه می‌ترسیدی؟»

« نمی‌دانم، پدر.»

کشیش دستش را روی شانهٔ او گذاشت و مدت درازی نصیحتش کرد. ترینیداد حرفهایش را تصدیق می‌کرد و سر تـکان می‌داد. وقتی که کار اعتراف تمام شد هـر دو بـا صدای بسیار آهسته‌ای بـه دعا پرداختند: «ای سرور ما، عیسی مسیح، خدای حقیقی...» کشیش بـا نوعی وحشت از ته دل دعا می‌کرد. در این مدت تا آنجا کـه حافظه‌اش یاری می‌داد زندگی‌اش را در ذهنش مرور کرد. هنگام طلب بخشایش نوعی نـاکامی بر روحش احساس کرد.

شهردار در را هل داد و بـاز کـرد، فـریاد زد: «قاضی.» زن قـاضی آرکادیو، که دستهایش را با دامنش پاک می‌کرد، در قاب در اتاق خواب ظاهر شد.

گفت: «دو شب است به خانه نیامده.»

شهردار گفت: «چه بدبختی! دیروز به اداره نرفته. من همه جـا را دنبالش گشته‌ام، اما هیچ‌کس از او خبری ندارد. نمی‌دانید کجا می‌شود پیدایش کرد؟»

«حتماً کنار جـ...ها.»

شهردار بی‌آنکه در را ببندد بیرون رفت. وارد باشگاه شد. دستگاه ترانه پخش‌کن یک آواز احساساتی را با صدای بلند پخش می‌کرد. یکراست به پستوی آنجا رفت و صدا زد: «قاضی.» دون روکه[3]، صاحب باشگاه، که عرق نیشکر در قرابه‌ای می‌ریخت، دست نگه داشت و بلند گفت: «ستوان، قاضی اینجا نیست.» شهردار پشت حائل متحرک رفت. مردم دسته دسته ورق بازی می‌کردند. کسی قاضی آرکادیو را ندیده بود.

شهردار گفت: «لعنت بر شیطان، مردم این شهر، همه، از کارهای همدیگر خبر دارند اما الآن که من با قاضی آرکادیو کار دارم هیچ‌کس نمی‌داند کدام جهنم دره‌ای رفته.»

دون روکه گفت: «بروید از کسی که هجونامه‌ها را می‌نویسد سراغ بگیرید.»

شهردار گفت: «تو هم با آن کاغذ پاره‌ها کفر مرا در نیاور.»

قاضی آرکادیو در اداره‌اش هم نبود. ساعت نه صبح بود اما منشی دادگاه روی ایوان چرت می‌زد. شهردار وارد قرارگاه پلیس شد و دستور داد سه نفر پلیس لباس پوشیدند و آنها را فرستاد تا در سالن رقص و اتاقهای سه زن غیر مشروع، که برای همه آشنا بودند، دنبال قاضی آرکادیو بگردند. سپس راه خیابان را گرفت و بیهدف راه افتاد. در آرایشگاه قاضی آرکادیو حولهٔ داغی دور صورتش پیچیده بود و روی صندلی لم داده بود.

شهردار فریاد زد: «لعنت بر شیطان، قاضی. دو روز است در به در دنبالتان می‌گردم.»

3) Don Roque

آرایشگر حوله را باز کرد و شهردار یک چشم گود افتاده و ریش سه روزه بر چانه‌اش دید.

گفت: «شما خودتان را گم و گور کرده‌اید آن وقت زنتان دردش گرفته است.»

قاضی آرکادیو از صندلی بالا پرید.

«ای وای.»

شهردار زیر قهقهه زد و او را که پس می‌راند، گفت: «بگیرید بنشینید. برای کار دیگری دنبالتان می‌گشتم.» قاضی آرکادیو دوباره با چشمان بسته روی صندلی پهن شد.

شهردار گفت: «کارتان که تمام شد بیایید دادگاه. منتظرتان هستم.»

روی یکی از پله‌ها نشست.

«کدام جهنم دره‌ای بوده‌اید؟»

قاضی گفت: «همین دور و برها.»

شهردار چشم دیدن آرایشگر را نداشت. یک بار اعلان بحث سیاسی ممنوع است را بر دیوار آرایشگاه دیده بود. این کار به نظرش چیزی را ثابت نمی‌کرد. اما این بار نظرش را جلب کرد.

صدا زد: «گواردیولا[4].»

آرایشگر تیغ را با شلوارش پاک کرد و منتظر ماند.

«ستوان، چی شده است؟»

شهردار به اعلان اشاره کرد و پرسید: «چه مقامی به تو حق داده این را بچسبانی؟»

4) Guardiola

آرایشگر گفت: «تجربه.»

شهردار چهارپایه‌ای برداشت، به انتهای مغازه برد و رویش ایستاد تا اعلان را پاره کند.

گفت: «در اینجا تنها کسی که حق دارد چیزی را ممنوع اعلام کند دولت است، اینجا دمکراسی برقرار است.»

آرایشگر کارش را از سر گرفت، شهردار اعلان مقوایی را پاره پاره کرد و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «کسی حق ندارد جلو بیان عقاید مردم را بگیرد.» تکه‌های مقوا را در سبد آشغال ریخت و کنار دستشویی رفت تا دستهایش را بشوید.

قاضی آرکادیو گفت: «می‌بینید، گواردیولا، خودشیرینی چه کاری دست آدم می‌دهد؟»

شهردار آرایشگر را از درون آینه دیدکه غرق کار است. دستهایش را که می‌شست نگاه از او برنمی‌گرفت.

گفت: «تفاوت میان گذشته و حال این است که در گذشته سیاستمدارها دستور می‌دادند و حالا دولت.»

قاضی آرکادیو، که صورتش غرق کف صابون بود، گفت: «گواردیولا، شنیدید ستوان چی گفتند؟»

آرایشگر گفت: «البته.»

از آنجا که بیرون آمدند شهردار قاضی آرکادیو را بطرف اداره هل داد. خیابانها زیر باران پیاپی گویی با صابون تازه فرش شده بود.

شهردار گفت: «نظر مرا بخواهید، اینجا پاتوق توطئه‌گرهاست.»

قاضی آرکادیو گفت: «فقط حرف می‌زنند، همین و بس.»

شهردارگفت: «همین موضوع است که بدگمانم می‌کند. بیش از حد سر براهند.»

قاضی گفت: «در سراسر تاریخ بشر یک آرایشگر پیدا نمی‌کنید که اهل توطئه باشد در حالی که یک خیاط پیدا نمی‌کنید که اهل توطئه نباشد.»

شهردار بازوی آرکادیو را رها نکرد تا هنگامی که او روی صندلی چرخان نشست. منشی خمیازه‌کشان با یک کاغذ ماشین شده وارد اداره شد. شهردار گفت: «راهش همین است، کار را شروع کنیم.» کلاهش را عقب برد و کاغذ را گرفت.

«این چیست؟»

منشی گفت: «برای قاضی است. فهرست کسانی است که هجونامه به اسم‌شان در نیامده.»

شهردار با چهره‌ای بهت‌زده قاضی آرکادیو را نگریست.

با صدای بلند گفت: «آه! سر شما هم به این آخور بند است؟»

قاضی آرکادیو عذرخواهی کرد: «آخر شبیه داستانهای جنائی است.»

شهردار فهرست را خواند.

منشی توضیح داد: «برگهٔ به درد بخوری است. کار یکی از همینهاست. درست نمی‌گویم؟»

قاضی آرکادیو برگ کاغذ را از دست شهردار کشید و خطاب به او گفت: «این کاغذ به درد پاک کردن ماتحت می‌خورد.» سپس به منشی گفت: «اگر هجونامه‌ها را من می‌چسباندم، از اولین خانه‌ای که شروع می‌کردم خانهٔ خودم بود تا کسی را نسبت به خودم بدگمان نکنم.» و از شهردار پرسید:

«ستوان، شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

شهردار گفت: «این ولنگاری خود مردم است و خودشان هم خبردارند که از کجا آب می‌خورد. ما بیخود نباید برای‌شان توی سرمان بزنیم.»

قاضی آرکادیو برگ کاغذ را پاره‌کرد؛ پاره‌ها را گلوله کرد و به حیاط پرتاب‌کرد. گفت: «البته.»

شهردار پیش از آنکه پاسخی بدهد موضوع را از یاد برده بود. کف دستهایش را روی میز تحریر گذاشت و گفت:

«خوب، موضوعی که می‌خواستم راه‌حلش را در کتابهایتان ببینم از این قرار است: مردم پایین شهر با جاری شدن سیل خانه‌هایشان را منتقل‌کرده‌اند به زمینهای بایر پشت قبرستان. این زمینها متعلق به من است. می‌خواستم ببینم در این مورد چه‌کاری می‌توانم بکنم؟»

قاضی آرکادیو لبخند زد.

«برای این کار نیازی نبود به اداره بیاییم. از این ساده‌تر کاری در دنیا پیدا نمی‌شود. دولت زمینی را به ساکنان آن اعطا می‌کند و قیمتش را به‌کسی‌که حق قانونی دارد می‌پردازد.»

شهردارگفت: «سندهایش آماده است.»

قاضی‌گفت: «در این صورت تنها کاری‌که می‌ماند این است که چند آدم خبره انتخاب کنیم تا کار ارزیابی را به عهده بگیرند. شهرداری قیمتش را می‌پردازد.»

«چه کسی انتخابشان می‌کند؟»

«شما، خودتان.»

شهردار جلد چرمی هفت‌تیرش را جا بجا کرد و قدم‌زنان به‌طرف در

رفت. قاضی آرکادیو شهردار را کـه آمادهٔ رفتن می‌شد برانـداز کرد، اندیشیدکه زندگی چیزی نیـست بجز یک سلسله فرصتهای پیاپی برای زنده ماندن.

لبخندزنان گفت: «سر موضوعی به ایـن سادگی بـی‌جهت از کـوره در رفتید.»

شهردار بطور جدی گفت: «من ازکوره در نرفتم، امـا در اینـکه این موضوع خودش دردسری است حرفی نیست.»

منشی خـودش را پیش انداخت: «البته، چون اول بایـد یک معاون معرفی کنید.»

شهردار رو به قاضی کرد.

«راست می‌گویید؟»

قاضی گفت: «در حکومت نظامی ایـن‌کار لازم‌الاجـرا نیست، اما اگر معاون‌تان این‌کار را به عهده بگیرد و با درخواست مالکیت شما موافقت کند آن‌وقت اتهامی به‌تان نمی‌چسبد.»

شهردار گفت: «در این صورت باید یک نفر را انتخاب کرد.»

آقای بنخامین[5] بی‌آنکه چشم از لاشخورهایی بردارد که بر سر امعا و احشای ریخته در خیابـان از سروکول همدیگر بالا می‌رفتند پایش را روی جعبه‌واکسی گذاشت. او غرق تماشای لاشخورها بودکه با سنگینی راه می‌رفتند و بـا آن طوق‌گردن و رفتار مراسم گونه‌شان گـویی یک رقص قدیمی‌را اجرا می‌کردند. و کسانی را تحسین‌کردکه در جشن کوئین-

5) Benjamin

کواخسیما[6] خودشان را به‌شکل لاشخور در می‌آوردند. پسری که کنار پایش نشسته بود روی کفشش جلا مالید و ضربه‌ای به جعبه واکسی زد و وآقای بنخامین پایش را برداشت و پای دیگرش را روی جعبه گذاشت.

آقای بنخامین که کارش محرری بود در هیچ کاری عجله نمی‌کرد. گذشت روزها در مغازه‌اش نامحسوس بود. مغازهٔ او یک سنت یک سنت برای خرجهای روزانه بلعیده بود تا اینکه بجز یک حلب نفت و یک بسته شمع چیزی در آن نمانده بود.

پسر گفت: «حتی اگر باران ببارد هوا خنک نمی‌شود.»

آقای بنخامین با این حرف موافق نبود. پیراهن کتانی تمیزی پوشیده بود اما پشت پیراهن پسر از عرق خیس بود.

آقای بنخامین گفت: «گرما یک مسئلهٔ ذهنی است. سر سوزنی نباید به‌اش توجه کرد.»

پسر حرفی نزد. یک ضربهٔ دیگر به‌جعبه زد و لحظه‌ای بعد کار تمام‌شده بود. آقای بنخامین در مغازهٔ سیاه شده‌وگردو خاک گرفته‌اش، که گوش تا گوش قفسه‌هایش خالی بود، ژاکتش را پوشید. کلاه حصیری‌اش را به‌سر گذاشت. چترش را روی سر گرفت تا خیس نشود و از خیابان گذشت. ضربه‌ای به پنجرهٔ خانهٔ روبرو زد. دختری با مو - های شبق‌رنگ و صورتی بسیار پریده پشت پنجرهٔ نیم‌باز ظاهر شد.

آقای بنخامین گفت: «صبح بخیر، مینا، هنوز ناهار نخورده‌اید؟»

دختر گفت که نه، و پنجره را کاملاً باز کرد. جلو یک سبد بزرگ پر از تکه‌های سیم و کاغذهای رنگارنگ نشسته بود. یک کلاف نخ،

6) Quinquagesima

چند قیچی و یک دسته گل مصنوعی ناتمام در دامنش دیده می‌شد. صدای یک ترانه از دستگاه گرام به‌گوش می‌رسید.

آقای بنخامین خواهش کرد: «می‌خواستم لطفی در حق من بکنید و مواظب مغازه‌ام باشید تا بروم و برگردم.»

«زیاد طول می‌کشد؟»

آقای بنخامین گوشش با صفحه بود.

گفت: «تا دندانسازی می‌روم. نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.»

مینا گفت: «باشد. اما آن زن نابینا خوش ندارد من پشت پنجره سر و گوش آب بدهم.»

آقای بنخامین دیگر به صفحه گوش نمی‌داد، گفت: «این روزها ترانه‌ها شبیه هم‌اند.» مینا گلی را برداشت که دور سیم دراز دنباله‌اش کاغذکشی سبز رنگی پیچیده بود. از شباهت گل و صفحه احساس وجد کرد و گل را میان انگشتانش چرخاند.

گفت: «انگار از موسیقی بدتان می‌آید.»

آقای بنخامین روی نوک پا راه می‌رفت تا لاشخورها را پر ندهد. مینا کارش را هنگامی از سر گرفت که دید آقای بنخامین در خانهٔ دندانپزشک را می‌زند.

دندانپزشک در را باز کرد و گفت: «از نظر من، حساسیت آفتاب‌ـ پرست در چشمان اوست.»

آقای بنخامین حرفش را تصدیق کرد و گفت: «ممکن است، اما این موضوع به چه چیزی مربوط می‌شود؟»

دندانپزشک گفت: «همین الآن از رادیو شنیدم که آفتاب پرستهای

کور تغییر رنگ نمی‌دهند.»

آقای بنخامین چتر بازش را در گوشه‌ای گذاشت، ژاکت و کلاهش را از میخی آویخت و روی صندلی قرار گرفت. دندانپزشک خمیر صورتی رنگی را در هاونش مخلوط می‌کرد.

آقای بنخامین گفت: «مردم خیلی حرفها می‌زنند.»

او نه تنها در آن لحظه، بلکه در هر موقعیتی لحن رازآمیزی به صدایش می‌داد.

«در بارهٔ آفتاب‌پرستها؟»

«در بارهٔ همه چیز.»

دندانپزشک با خمیر آماده کنار صندلی رفت تا قالبگیری کند. آقای بنخامین دندانهای مصنوعی شکسته‌اش را بیرون آورد، لای دستمالی پیچید و روی قفسهٔ شیشه‌ای کنار صندلی گذاشت. او بدون دندان با آن شانه‌های باریک و اندام لاغر بیشتر به قدیسها می‌مانست. دندانپزشک خمیر را روی لثهٔ فوقانی‌اش فرو برد و دهانش را بست. توی چشمانش نگاه کرد و گفت: «چه می‌شود کرد؟ من آدم بزدلی هستم.»

آقای بنخامین سعی کرد پاسخ پخته‌ای پیدا کند اما دندانپزشک نگذاشت او دهانش را باز کند. آقای بنخامین با حرکت چشم و ابرو می‌گفت: «نه، منظورم این نیست.» او، مانند همه، می‌دانست که دندانپزشک تنها محکوم به مرگی بود که خانه و زندگیش را رها نکرد. خانه‌اش را گلوله باران کردند و بیست و چهار ساعت فرصت دادند تا از شهر برود اما کسی از پس او برنیامد. مطبش را به یکی از

اتاقهای خانه‌اش منتقل کـرد و بی‌آنکه خـودش را بیازد با هفت‌تیرش پایداری کرد تا ماههای وحشت سپری شد.

در مدتی که خمیر حالت می‌گرفت، دندانپزشک تنها یک پاسخ را می‌دید کـه به صورتهای مختلف در چشمان بنخامـین جلـوه می‌کند. دندانپزشک نمی‌گذاشت او دهانش را باز کند تا خمیر شکل بگـیرد. سپس خمیر شکل گرفته را بیرون آورد.

آقای بنخامین احساس کـرد بـار سنگینی را از دوشش بـرداشتند، گفت: «منظورم آن نبود، هجونامه‌ها را می‌گفتم.»

دندانپزشک گفت: «آهـان، پس شما هم سرتـان به این مسئله گرم شده است.»

آقای بنخامین گفت: «این می‌رساند که جامعه دارد از هم می‌پاشد.» دندانهای مصنوعی‌اش را در دهان گذاشت و با دقت همیشگی ژاکتش را پوشید.

دندانپزشک با بی اعتنایی گفت: «نشانهٔ این است کـه دیـر یا زود تکلیف همه چیز روشن می‌شود.» آسمان ابـری را از پنجره نگاه کرد و گفت: «اگر بخواهید می‌توانید تا بند آمدن باران اینجا بمانید.»

آقای بنخامین چتر را از دستش آویخت و آسمان ابری را که باران ریزی فـرو می‌ریخت نگریست و گفت: «کسی در مغـازه نیست.» و با حرکت کلاه خداحافظی کرد.

از پشت در گفت: «آئورلیو[7]، این فکر را از سرت بیرون کن، کشیدن دندان شهردار دلیل بزدلی آدم نیست.»

---

7) Aurelio

دندانپزشک گفت: «پس یک دقیقه صبر کنید.»

پشت در رفت و کاغذ تا شده‌ای به آقای بنخامین داد.

«این را بخوانید و بدهید دیگران بخوانند.»

لازم نبود آقای بنخامین کاغذ را باز کند تا بفهمد مضمونش چیست. با دهان باز به او نگاه کرد:

«باز هم شروع شده؟»

دندانپزشک با اشارهٔ سر تأیید کرد و همان جا ایستاد تا آقای بنخامین دور شد.

ساعت دوازده زنش صدایش زد تا ناهار بخورد. آنخلا[8]، دختر بیست ساله‌اش، دراتاق ناهارخوری جوراب رفو می‌کرد. ناهارخوری اتاق ساده و محقری بود با اثاث بسیار فرسوده. روی نردهٔ چوبی حیاط یک ردیف گلدان قرمز رنگ بود که در آنها گیاهان طبی کاشته بودند.

دندانپزشک همین که سرجایش، پشت میز گرد، نشست گفت: «بنخامین مادر مرده هم فکر و ذکرش متوجه هجونامه‌هاست.»

زنش گفت: «فکر و ذکر چه کسی متوجه هجونامه‌ها نیست.»

آنخلا گفت: «زنهای تووار[9] می‌خواهند از شهر بروند.»

مادرش بشقابها را جمع کرد تا سوپ بریزد. گفت: «با عجله دارند چیزهای‌شان را می‌فروشند.» دندانپزشک، بوی معطر سوپ که به مشامش رسید، احساس کرد نگرانی زنش را درک نمی‌کند.

گفت: «آخرش بر می‌گردند، عمر شرمندگی کوتاه است.»

قاشق را که فوت می‌کرد تا سوپ سرد شود منتظر اظهارنظر دخترش

8) Angela 9) Tovar

ماند. آنخلا دختری بود که مانند خودش آب و رنگی نداشت اما چشمانش از نشاط برق می‌زد. بخلاف انتظار پدرش، دربارهٔ سیرک حرف زد. گفت که مردی زنش را با اره دو نیم می‌کند؛ کوتوله‌ای سرش را توی دهان شیر می‌برد و آواز می‌خواند؛ و بندبازی روی یک ردیف چاقو سه بار پشتک می‌زند. دندانپزشک بی‌آنکه حرفی بزند غذایش را می‌خورد و به حرفهای او گوش می‌داد. سرانجام قول داد که آن شب، درصورتی که باران نبارد، دسته‌جمعی به سیرک بروند.

دندانپزشک، در اتاق خواب، ننو را که برای خواب بعدازظهر می‌آویخت می‌دید که مژدهٔ تماشای سیرک در حالت زنش تغییری نداده است. زن گفت که اگر هجونامه‌ای به اسمشان درآید از دل و جان حاضر است شهر را ترک کند.

دندانپزشک بی‌آنکه تعجب کند حرفش را گوش داد و گفت: «مضحک این است که با گلوله نتوانستند از وجود ما آسوده شوند اما الآن می‌توانند با چسباندن یک برگ کاغذ به هدفشان برسند.» کفشهایش را کند و با جوراب روی ننو رفت و برای آرام کردن زنش گفت:

«خیالت راحت باشد، کسی به اسم ما هجونامه در نمی‌آورد.»

زن گفت: «اینها به هیچ‌کس احترام نمی‌گذارند.»

دندانپزشک گفت: «بستگی دارد. خودشان خبر دارند که با من کار به این سادگیها نیست.»

زن با خستگی زیاد روی تختخواب دراز کشید.

«یعنی می‌گویی کسی که هجونامه‌ها را می‌چسباند این چیزها را

می‌فهمد؟»

دندانپزشک گفت: «کسی که هجونامه را می‌چسباند درک می‌کند.»

شهردار عادت کرده بود که چند روز بدون غذا سر کند، یعنی فراموش می‌کرد غذا بخورد. کارهایش که گاهی از بیقراری حکایت می‌کرد مانند ساعتهای طولانی بیکاری و بیحوصلگی‌اش نامرتب بود، ساعتهایی که بدون هدف در شهر سرگردان می‌شد یا در دفتر زره‌پوشش، بیخبر از گذشت زمان، در به روی همه می‌بست. همیشه تنها و همیشه کمی سرگردان بود و به هیچ چیز دلبستگی نداشت. به‌خاطر نمی‌آورد که در گذشته نسبت به چیزی عادت پیدا کرده باشد. گاهی شتابی مقاومت‌ناپذیر، در هر ساعتی از شبانه روز، او را به هتل می‌کشاند تا هرچه را جلوش بگذارند ببلعد.

آن روز ناهار را با قاضی آرکادیو صرف کرد. بعدازظهر را با هم گذراندند تا فروش زمینها صورت رسمی پیدا کرد. ارزیابها کارشان را کردند و معاون که بطور موقت انتخاب شد دو ساعتی در مقامش انجام وظیفه کرد. اندکی پس از ساعت چهار که وارد باشگاه شدند گویی از تهاجم دردناک آینده جان به در برده بودند.

شهردار دستهایش را به هم مالید و گفت: «این کار هم‌به‌خوبی وخوشی تمام شد.»

قاضی آرکادیو توجهی به او نداشت. شهردار که دید او حال خوشی ندارد یک قرص مسکن به او داد و آمرانه خطاب به دون روکه گفت: «یک لیوان آب.»

قاضی آرکادیو، که پیشانیش را روی پیشخوان گذاشته بود، حرف شهردار را تصحیح کرد: «یک• آبجو سرد.»

شهردار پول را روی پیشخوان گذاشت و حرفش را اصلاح کرد: «یا یک آبجو سرد، نوش جانت باشد.»

قاضی آرکادیو آبجو را نوشید و سرش را با انگشتان مالش داد. در آنجا مردم به انتظار رژهٔ سیرک سراپا شور و شوق بودند.

شهردار، که صدای آلات برنجی و مسی دستهٔ موزیک حالش را به هم می‌زد رژه را از باشگاه تماشا می‌کرد. دختری در لباس نقره‌ای سوار بر فیل کوتوله‌ای گذشت که گوشهایش بزرگ بود. سپس دلقکها و بندبازها گذشتند. هوا کاملاً صاف بود و آخرین اشعهٔ خورشید کم‌کم بعدازظهر را، که از باران شسته شده بود، گرم می‌کرد. هنگامی که موزیک از صدا افتاد تا مردی که روی چوب‌پا ایستاده بود دعوتنامه را بخواند، سکوت شگفتی‌آوری همه جا را انباشت.

پدر آنخل از اتاق مطالعه رژه را تماشا می‌کرد و هماهنگ با صدای موزیک سر تکان می‌داد. غذا که می‌خورد نشاط بازگشته از دوران کودکی را همچنان احساس می‌کرد و این نشاط تا اوایل شب، که از کار نظارت ورود افراد به سینما دست کشید و خودش را در اتاق مطالعه تنها یافت، ادامه پیدا کرد. پس از دعا، روی صندلی جگنی گهواره‌ای لم داد و با وجود سروصدای آن دستخوش چنان وجدی بود که ضربه‌های زنگ ساعت نه را نشنید و در نیافت که چه وقت صدای بلندگوی سینما قطع شد و صدای وزغی جایش را گرفت. بطرف میز تحریرش رفت تا احضاریه‌ای برای شهردار بنویسد.

شهردار که به اصرار مدیر سیرک روی یکی از صندلیهای افتخاری نشسته بود، شاهد گشایش سیرک با کار بندبازها و دلقکهـا بود. سپس کاساندرا با لبـاس مخمل مشکی و چشمان بسته ظـاهر شد و گفت که می‌تواند فکر تماشاگران را بخواند، در اینجا بود که شهردار پا به‌فرار گذاشت. به گردش معمولش در میـان شهر پـرداخت و ساعت ده روانهٔ قرارگاه شد. یادداشت احضار او از طرف پـدر آنخل بـا دستخط بسیار وسواس‌آمیز انتظارش را می‌کشید. لحن رسمی یادداشت هراسانش کرد.

پدر آنخل لباسش را می‌کند که شهردار در زد. کشیش گفت: «عجب، به این زودی منتظرتان نبودم.» شهردار پیش از ورود کلاهش را برداشت. با لبخند گفت: «خوش دارم جواب نامه‌ها را بدهم.»

کلاهش را مـانند صفحهٔ مـدوری رو بـه صندلی جگنی گهـواره‌ای پرتاب کرد. چندین بطری در ظرفی سفالی گـذاشته شده بود تـا سرد شود. پدر آنخل یکی از آنها را بیرون کشید.

«لیموناد می‌خورید؟»

شهردار پذیرفت.

کشیش برسرمطلب رفت: «مزاحم‌تان شدم تا نگرانی‌ام را از بی‌اعتنایی شما نسبت به هجونامه‌ها به اطلاع‌تان برسانم.»

موضوع را با چنان لحنی بیان کرد کـه بیشتر به شوخی تعبیر می‌شد اما شهردار جدی گرفت، و بـا بهتزدگی در ایـن فکر بود کـه چطور هجونامه‌ها تا این اندازه پدرآنخل را نگران کرده است.

«پدر، تعجب‌آور است کـه شما هم سرتان به ایـن موضوع گرم شده است.»

پدر آنخل در یک‌کشو به دنبال بطری بازکن گشت و پیدا نکرد و ناراحت از اینکه نمی‌دانست بـا بطری چه‌کند، گفت: «نگرانی من از هجو نامه‌ها نیست، بلکه ـ بگذارید این‌طور بگویم ـ از نوعی بیعدالتی است که درکل این موضوع می‌بینم.»

شهردار بطری را گرفت و درش را به سگک پوتینش قلاب کرد و با دست چپ بازش‌کرد. پدرآنخل به او خیره شده بود. شهردار کفی را که از سر بطری سرازیر می‌شد لیس زد و بی‌آنکه خواسته باشد نتیجه‌گیری کند، گفت: «یک فعالیت پنهانی جریـان دارد، جدی می‌گـویم، پدر. نمی‌دانم چه باید کرد؟»

کشیش پشت میزش نشست، گفت: «این وظیفهٔ شماست. مسئلهٔ تازه‌ای که نیست.» سپس با نگاهی حاکی از درماندگی اطراف اتاق را نگریست و با بی‌تفاوتی گفت:

«پیش از رسیدن یکشنبه بایدکاری بکنیم.»

شهردارگفت: «امروز پنجشنبه است.»

کشیش پاسخ داد: «حساب روزها را که دارم.» و با انگیزه‌ای پنهانی افزود: «چیزی کـه می‌خواهم بگویم ایـن است که هنوز بـرای انجام وظایف‌تان دیر نشده است.»

شهردار از روی ناراحتی سعی‌کـرد بطری را بپیچاند. پدرآنخل او را می‌دید کـه از یک طرف اتاق به طـرف دیگر می‌رود و برمی‌گردد. لاغراندام بـود و جدی به نظـر می‌رسید. در چهره‌اش هیچ نشانـی از سالخوردگی دیده نمی‌شد. نوعی حقارت احساس‌کرد، گفت:

«همان طور که اطلاع دارید مسئله به هیچ وجه استثنایی نیست.»

ساعت برج کلیسا یازده ضربه نواخت. شهردار مکث کرد تا طنین آخر محو شد آن وقت دستها را روی میز گذاشت و بطرف کشیش خم شد. در چهره‌اش همان نگرانی فرو خورده‌ای خوانده می‌شد که لحنش نشان می‌داد.

گفت: «پدر، به یک نکته توجه بفرمایید. شهر آرام است، مردم دارند به‌مقامات اعتماد پیدا می‌کنند. در چنین وقتی هر جنور فشاری بخاطر این موضوع پیش پا افتاده خطر بزرگی به‌دنبال دارد.»

پدرآنخل با اشارهٔ سر تصدیق کرد و سعی کرد موضوع را بشکافد: «ایراد من، بطورکلی، به بعضی از کارهای مقامات است.»

شهردار، بی‌آنکه جا به‌جا شود، گفت: «در هر صورت من موقعیتها را با هم در نظر می‌گیرم. خبر دارید که شش تا پلیس در قرارگاه نگه داشته‌ام و در به‌روی‌شان بسته‌ام. آن وقت آنها راست راست راه می‌روند و حقوق می‌گیرند. من حتی نتوانسته‌ام کسی را به جایشان بگمارم.»

پدرآنخل گفت: «می‌دانم، من شما را برای هیچ چیز سرزنش نمی‌کنم.»

شهردار بی‌اعتنا به بریدن حرفش با همان حرارت دنبالهٔ مطلب را گرفت: «راستش، دیگر همه می‌دانند که سه نفر آنها آدمکشهایی بوده‌اند که از زندان بیرون آورده‌ام و لباس پلیسی تنشان کرده‌ام. بنابراین حاضر نیستم این خطر را به جان بخرم و آنها را به شکار ارواح توی خیابانها رها کنم.»

پدر آنخل دستها را از هم گشود.

حرفهای شهردار را قاطعانه تصدیق کرد. «البته، البته، این مسائل که چون و چرا ندارد. حرف من این است که چرا، مثلاً، به مردم خوب شهر

توسل نجوییم؟»

شهردار دست دراز کرد، بطری را به لب گذاشت و بـا بیعلاقگی سر کشید. سینه و پشتش از عرق خیس بود، گفت:

«این مردم خوب شهر، کـه شما می‌گویید، قهقهه‌شان از هجونامه‌ها به‌آسمان بلند است.»

«همه‌شان اینطور نیستند.»

«از اینها گذشته، ترساندن مردم بـر سر موضوعی کـه در درازمدت اهمیتی نـدارد کار بیخودی است، جدی می‌گـویم، پدر.» و سرانجام با خوش‌خلقی گفت: «تا امشب فکرش را هـم نمی‌کردم کـه من و شما هم وقت خودمان را بر سر این چرندیات تلف‌کنیم.»

پدرآنخل بیطرفانه پاسخ داد: «تاحدودی حق با شماست.» و بـرای توجیه نظرش چند جمله از موعظه‌ای را بیان‌کردکه پس از صرف ناهار با بیوه آسیس در ذهنش پرورانده بود.

سپس نتیجه‌گیری کلـی خـودش را ارائـه داد: «بدیـن تـرتیب می‌توانیم بگوییم کـه این موضوع نـوعی تـروریسم در لبـاس اخـلاق است.»

شهردار آشکارا لبخند زد و تقریباً به میان حرف پـدر آنخل رفت و گفت: «عالی است، عالی است. پس دیگر نمی‌توانیم بگوییم‌که در ایـن ورق پاره‌هـا خواسته‌اند فلسفه‌بافی کنند، پدر.» و بطری ناتمام را روی میز تحریر گذاشت و با چهرهٔ بشاش این طور نتیجه‌گیری کرد: «حال که حل موضوع را به‌این صورت به عهدهٔ من می‌گذارید باید ببینم چه کاری از دستم بر می‌آید.»

پدر آنخل از او تشکر کرد و گفت که خوشایند نیست روز یکشنبه با چنین موضوع نگران‌کننده‌ای به محراب برود. شهردار سعی کرد پدر آنخل را درک کند اما پی برد که دیگر دیروقت است و نباید کشیش را تا صبح بیدار نگه دارد.

گروه طبل‌زن بار دیگر مانند روحی از درون گذشته ظاهر شد. صدای طبلها، در ساعت ده، جلو باشگاه بلند شد و توجه مردم شهر را از همه جا به خود جلب کرد. سرانجام سه ضربهٔ محکم طبل، به نشان سه اخطار، نواخته شد و بار دیگر نگرانی شهر را فرا گرفت.

بیوه مونتیل که می‌دید درها و پنجره‌ها باز می‌شود و مردم از همه طرف به میدان می‌ریزند، با صدای بلند گفت: «مرگ! مرگ آماده است!»

او، که پس از شنیدن صدای طبلها، کم‌کم حالش جا می‌آمد پرده‌های ایوان بالاخانه را کنار زد و به تماشا ایستاد. آدمها گرد پلیسی که خودش را برای خواندن فرمان آماده می‌کرد جمع شده بودند. صدای جارچی در مقابل سکوت شگفتی‌آوری که میدان را پر کرده بود قابل مقایسه نبود. بیوهٔ مونتیل با آنکه گوش خواباند بیش از دو کلمه از فرمان را نشنید.

از ساکنان خانه هیچ‌کس نتوانست به او بگوید چه اتفاقی افتاده است. فرمان با همان شیوهٔ آمرانهٔ همیشگی خوانده شده بود، نظم نوی برجهان حکمفرما شده بود و او کسی را نمی‌یافت که چیزی دستگیرش شده باشد. آشپز از پریدگی رنگ چهره‌اش به خطر پی برد و پرسید:

«فرمان در بارهٔ چی بود؟»

بیوه افزود: «من هم همین را می‌خواهم بدانم، اما هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. البته تا دنیا دنیا بوده هیچ فرمانی خیر و خوشی به دنبال نداشته.»

آن وقت آشپز به خیابان رفت و خبر جزئیات موضوع را آورد. گفت که از آن شب دوباره منع عبور و مرور برقرار می‌شود و تا وقتی که علل آن از میان نرود همچنان پابرجاست. از ساعت هشت شب تا پنج صبح کسی حق ندارد بدون برگ عبوری که مهر و امضای شهردار را داشته باشد به خیابان بیاید. پلیس دستور دارد هرکسی را در خیابان ببیند سه بار ایست بدهد و در صورتی که توجهی نکرد بطرفش شلیک کند. شهردار نگهبانهایی از میان مردم انتخاب می‌کند و برای همکاری با پلیس در کشیک شبانه می‌گمارد.

بیوهٔ مونتیل، که ناخنهایش را می‌جوید پرسید که دلایل این کار چه بوده است.

آشپز پاسخ داد: «توی فرمان حرفی از این موضوع نیامده بود. اما همه می‌گویند که بخاطر هجونامه‌ها است.»

بیوه، که خودش را باخته بود، گفت: «به دلم برات شده بود. مرگ روی این شهر سایه انداخته است.»

کسی را به دنبال آقای کارمیچائل فرستاد و با الهام از نیرویی قدیمی‌تر و عمیق‌تر از انگیزه دستور داد از انبار یک چمدان چرمی به اتاق خوابش آوردند. چمدان میخ‌پرچهای مسی داشت و خوزه مونتیل، یک سالی پیش از مرگ، آن را برای تنها سفرش خریده بود. چند لباس، زیرپوش و کفش از گنجه بیرون آورد و همه را با نظم و ترتیب کف چمدان گذاشت. پس از این کار آرامشی وصف‌نشدنی احساس کرد که بارها در رؤیا بسراغش آمده بود. خودش را دور از آن شهر، دور از آن خانه، در اتاقی با یک اجاق و مهتابی کوچک تصور کرد که در جعبه‌های کوچکش بوتهٔ گل آویشن کاشته بود و در آن تنها او حق داشت خوزه مونتیل را به یاد بیاورد و تنها نگرانی‌اش رسیدن بعداز ظهرهای دوشنبه بود که نامهٔ دخترهایش از راه می‌رسید و آنها را می‌خواند.

در چمدان تنها لباسهای ضروری را جا داده بود. جعبهٔ چرمی قیچی، نوار چسب، شیشهٔ کوچک ید، خرده ریزهای دوختنی و سپس جعبهٔ کفش و کتاب دعا و تسبیح. آن وقت به عذاب وجدان دچار شده بود و فکر کرده بود چون بیش‌از حد چیز برداشته خدا او را نمی‌بخشد. سپس پیکرهٔ گچی رافائل قدیس را در جورابی فرو کرد و میان لباسها جا داد و چمدان را قفل کرد.

وقتی که آقای کارمیچائل از راه رسید دید که بیوه ساده‌ترین لباسش را پوشیده است. آقای کارمیچائل در آن روز، گویی به نشان یک قول و قرار، چتر نیاورده بود. اما بیوه به صرافت این موضوع نیفتاد. از جیبش دستهٔ کلیدهای خانه را، که از هر کدام تکه مقوایی ماشین

شده آویخته بود، بیرون آورد و آنها را در دستهای آقای کارمیچائل گذاشت و گفت:

«من دنیای گناه آلودهٔ خوزهٔ مونتیل را به شما می‌سپارم. با آن هر طورکه صلاح می‌دانید عمل کنید.»

آقای کارمیچائل مدتها بود که از رسیدن چنین لحظه‌ای می‌ترسید. بزحمت گفت: «منظورتان این است که الآن با این همه اتفاق می‌خواهید از اینجا بروید؟»

بیوه با صدای آرام اما مصمم پاسخ داد:

«من برای همیشه می‌روم.»

آقای کارمیچائل، بی‌آنکه ترسش را آشکار کند، خلاصه‌ای از موقعیت حال را برایش شرح داد: مستغلات خوزه مونتیل به ثبت نرسیده بود. بیشتر اموالش که به شیوهٔ قدیم تحصیل شده بود مراحل قانونی لازم را نپیموده بود و وضع مبهمی داشت و تا وقتی که این ثروت آشفته، که خوزه مونتیل در سالهای آخر زندگیش کوچکترین اطلاعی از چگونگی‌شان نداشت، نظمی پیدا نمی‌کرد راست و ریس کردن میراث کار ناممکنی بود. پسر ارشدش، که در آلمان مقام کنسولی داشت و دو دخترش، که شیفتهٔ زندگی رؤیایی پاریس بودند، می‌بایست به آنجا می‌آمدند، یا به کسی وکالت می‌دادند تا حق و حقوقشان روشن شود؛ در غیر این صورت هیچ چیزی فروختنی نبود.

آگاهی آنی از دخمهٔ هزارتویی که دو سال آزگار در آن گرفتار بوده، در آن وقت بیوهٔ مونتیل را تکان نداد.

تأکید کرد: «اهمیتی ندارد. بچه‌های من توی اروپا خوشبختند و به

گفتهٔ خودشان کاری با این مملکت وحشیها ندارند. آقای کارمیچائل، اگر دلتان خواست، هرچه در این خانه هست روی هم تلمبار کنید و پیش خوکها بیندازید.»

آقای کارمیچائل مخالفتی نکرد. بیوهٔ مونتیل به این بهانه که برای سفر کارهایی باید انجام بدهد راه مطب دکتر را در پیش گرفت.

«گواردیولا، الآن وقتش رسیده که میهن‌پرستی‌ات را ثابت کنی.»

آرایشگر و گروه مردهایی که در آرایشگاه گرم اختلاط بودند صدای شهردار را، پیش از آنکه جلو در آفتابی شود، شناختند. او که به دو نفر جوانتر از همه اشاره می‌کرد، دنبالهٔ حرفش را گرفت: «امشب تفنگهایی را که مدتها بود آرزویش را داشتید تحویل می‌گیرید؛ می‌خواهم ببینم آنقدر جربزه دارید که لوله‌شان را به ما برگردانید یا نه؟»

لحن دوستانه‌اش از لا به‌لای گفته‌هایش بخوبی خوانده می‌شد.

آرایشگر پاسخ داد: «جارو خیلی بهتر است، برای به دام انداختن جادوگرها هیچ تفنگی بهتر از جارو نیست.»

او حتی نگاهی به شهردار نینداخت. مشغول تراشیدن پشت گردن مشتری اول آن روز صبح بود و حرف شهردار را جدی نگرفته بود. تنها وقتی که دید شهردار در میان افراد دنبال ذخیره‌هایی می‌گردد که بتوانند تفنگ به دست بگیرند دانست که او خودش یکی از انتخاب‌شده‌هاست.

پرسید: «ستوان، راستی می‌خواهید ما را توی این المشنگه درگیر کنید؟»

شهردار پاسخ داد: «گه‌تان بگیرند، یک عمر با پچپچه حرف تفنگ را می‌زنید و الآن که توی دستتان است زه می‌زنید.»

او جلو آرایشگر، جایی ایستادکه بتواند همه را از درون آینه زیر نظر داشته باشد؛ به لحنش حالت رسمی داد و گفت: «گوشتان را باز کنید، امروز عصر سر ساعت شش ذخیره‌های درجه اول خودشان را به قرارگاه پلیس معرفی می‌کنند.» آرایشگر از درون آینه رو به او کرد و گفت:

«اگر من با بیماری سینه‌پهلو راه بیفتم بیایم چه می‌کنید؟»

شهردار پاسخ داد: «توی زندان معالجه‌ات می‌کنیم.»

دستگاه گرام باشگاه یک بولروی احساساتی پخش می‌کرد. در باشگاه کسی دیده نمی‌شد اما روی چند میز بطریها و لیوانهای نیمه‌تمام دیده می‌شود.

دون روکه با دیدن شهردار گفت: «راستی که کارمان دیگر زار شده است. مجبوریم ساعت هفت در را تخته کنیم.»

شهردار یکراست به پستوی اتاق رفت؛ پشت میزهای ورق‌بازی کسی نبود. در آبریزگاه را باز کرد؛ نگاهی به انبار انداخت و بطرف در برگشت. ازکنار میز بیلیارد که می‌گذشت ناگهان پارچه‌ای را که رویش انداخته بودند بلندکرد و گفت:

«بیایید بیرون، خر خودتائید.»

دو جوان که گرد از شلوارشان می‌تکاندند از زیر میز بیرون آمدند. یکی از آنها رنگش پریده بود و دیگری، که سن کمتری داشت، گوشهایش قرمز شده بود. شهردار آنها را بطرف میزهای نزدیک در ورودی هل داد و گفت:

«خبر داریدکه ساعت شش باید توی قرارگاه باشید.»

دون روکه پشت پیشخوان ایستاده بود.

گفت: «با این جنگولک‌بازیها آدم مجبور است برود قاچاقچی بشود.»

شهردار گفت: «دو سه روز بیشتر طول نمی‌کشد.»

مدیرسینما سر پیچ خیابان با او سینه به سینه شد، فریاد زد: «فقط همین را کم داشتم. دوازده ضربهٔ ناقوس کم بود شیپور منع عبور و مرور هم به‌آن اضافه شد.» شهردار دستی از سر نوازش به پشتش زد و خواست راه بیفتد.

گفت: «می‌خواهم از تو خلع‌ید بکنم.»

مدیرسینما گفت: «نمی‌توانید، سینما که مؤسسهٔ دولتی نیست.»

شهردار گفت: «وقتی حکومت نظامی باشد حتی سینما را می‌توان مؤسسهٔ دولتی اعلام کرد.»

تنها در این وقت بودکه لبخند از لبهایش محو شد. پلکان قرارگاه را دو پله یکی کرد و به طبقهٔ دوم که رسید دستهایش را از هم گشود و لبهایش بار دیگر به خنده باز شد.

با صدای بلندگفت: «لعنت بر شیطان! باز که سروکلهٔ شما پیدا شد؟»

مدیرسیرک با بیخیالی شاهان مشرق‌زمین در صندلی تاشو فرو رفته بود و مانند ملوانان کهنه‌کار با جذبهٔ تمام مشغول کشیدن پیپ بود. او که گویی در خانهٔ خودش پا روی پا انداخته بود اشاره کرد تا شهردار بنشیند.

«ستوان، می‌خواهم از کسب وکار حرف بزنیم.»

شهردار یک صندلی پیش کشید و روبرویش نشست. مدیر سیرک

همانطور کـه پیپ را با دستی گرفته بود کـه در انگشتهایش نگینهای رنگارنگی دیده می‌شد، اشارهٔ رمزآمیزی به او کرد و گفت:

«می‌توانم حرفهایم را بی‌پرده بزنم؟»

شهردار با اشارهٔ سر تأیید کرد.

مدیرسیرک گفت: «دیروز که داشتید ریش می‌تراشیدید متوجه این موضوع شدم... ببینید... من بـا توجه به شغلی کـه دارم باید مـردم را بشناسم و می‌دانم‌که این موضوع منع عبور و مرور برای شما...»

شهردار با حالت ریشخندآمیز براندازش می‌کرد.

«به عبارت دیگر برای من، که پول‌کلانی برای بر پا کردن این بساط پرداخته‌ام و باید هفده سرآدم و نه حیوان را نان بدهم فاجعه است.»

«که چی؟»

مدیرسیرک پاسخ داد: «پیشنهاد می‌کنم‌که شما منع عبور و مرور را از ساعت یازده اعلام کنید و من هـم درآمدم را از شب افتتاح بـا شما نصف می‌کنم.»

شهردار، بی‌آنـکه روی صندلی جـا به‌جـا شود، همچنان لبخند بـر لبهایش دیده می‌شد.

گفت: «گمان می‌کنم برایتان مشکل نبوده کـه توی شهر بگردید و کسی را پیدا کنید که ادعا کند من آدم دزدی هستم.»

مدیرسیرک اعتراض‌کرد: «این معامله قانونی است.»

او متوجه نشدکه شهردار چه‌وقت حالت جدی به‌خودش‌گرفته است.

ستوان سرسری گفت: «روز دوشنبه در این باره صحبت می‌کنیم.»

مدیر سیرک پاسخ داد: «تـا دوشنبه من به‌خـاک سیاه نشسته‌ام. مـا

آدمهای دست به دهانی هستیم.»

شهردار او را تا کنار پلکان برد، دست نوازش که بر پشتش می‌زد، گفت: «لازم نیست این حرفها را بزنید. ازکسب کارتان باخبرم.» درکنار پلکان با لحن تسلی‌آمیزی گفت:

«امشب کاساندرا را پیش من بفرستید.»

مدیرسیرک سعی کرد رویش را برگرداند اما دستی که بر شانه‌اش قرار داشت فشار معنی‌داری به‌آن داد.

او گفت: «البته، در اختیار شماست.»

شهردار بتأکید گفت: «او را بفرستید تا فردا با هم حرف بزنیم.»

آقای بنخامین با نوک انگشتان در توری‌دار را هل داد اما به خانه نرفت. با خشمی پنهانی به صدای بلند گفت:

«نورا، پنجره‌ها.»

نورا خاکوب[1]، زن بالغ و درشت‌اندامی که گیسوانش را مردانه زده بود، در اتاق‌نشیمن منتظر آقای بنخامین بود تا ناهار را با او صرف‌کند. با شنیدن صدا بسختی از جا بلند شد و چهار پنجرهٔ روبه خیابان را گشود. هوای گرمی به درون اتاق وزید. روی‌کاشیهای کف اتاق طاووس باریک اندامی بینهایت تکرار شده بود. اسباب و اثاث اتاق با پارچه‌های گلدار پوشانده شده‌بود. همه چیزازتجمل رنگ باخته‌ای حکایت می‌کرد.

زن پرسید: «کدام یک از حرفهای مردم حقیقت دارد؟»

«مردم خیلی حرفها می‌زنند.»

1) Nora Jacob

نورا خاکوب، که از او دقیق‌تر بود، گفت: «چو انداخته‌اند کـه بیوه مونتیل عقلش را از دست داده.»

آقای بنخامین گفت: «به‌گمان من مدتهاست عقلش را از دست داده.» و با در نظرگرفتن واقعیت افزود: «شاهدش هم این است که امروز صبح می‌خواست خودش را از ایوان بالاخانه‌اش پرتاب کند.»

در دو طرف میز، که بخوبی از خیابان دیده می‌شد، ظرف چیده شده بود. نورا دستهایش را بر هم کوفت تا ناهـار را سر میز بیاورند، گفت: «از کیفر پروردگار نباید غافل شد.» پنکه را به‌اتاق ناهارخوری آورد.

آقای بنخامین گفت: «امروز صبح خانه‌اش از آدم پر و خالی می‌شد.»

نورا پاسخ داد: «فرصت خوبی بوده که آدم سروگوشی آب بدهد.»

دختر سیاهپوستی کـه گیسوانش را بـا روبان قرمز گلبـاران کرده بود، سوپ را که از رویش بخار بلند بود سرمیز آورد. بوی مرغ فضای ناهارخوری را پر کرد و گرمای اتاق تحمل‌ناپذیر شد. آقای بنخامین دستمالش را در یقه‌اش فرو برد، گفت: «به سلامتی شما.» و سعی کرد با قاشق داغ سوپ بخورد.

زن با بیصبری گفت: «قاشق را فوت کنید، این چه حماقتی است که می‌کنید. کتتان را هم در بیـاورید. آخرش شما بـا آن وسواس‌تان که می‌گویید مـوقع آمدن پنجره‌هـا باید باز باشد مـا را از گرما هلاک می‌کنید.»

آقای بنخامین گفت: «این کار الآن از هـر وقت دیگری ضروری‌تر است، چون به این تـرتیب هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند کـه نتوانسته تک تک حرکتهای مرا از خیابان ببیند.»

زن دهانش را گشود و لثه‌های سالمش لبخند باشکوهش را زیباتر نشان داد. با صدای بلند گفت: «مسخرگی را کنار بگذارید، تا آنجا که به من مربوط است بگذارید هرچه می‌خواهد دل تنگشان بگویند.» وقتی که زن توانست سوپش را براحتی بخورد، دنبالهٔ حرفش را گرفت:

«درست است که من از شنیدن حرفهایی که پشت‌سر مونیکا[2] می‌گویند ناراحت می‌شوم،» به دختر پانزده ساله‌اش اشاره می‌کرد که از هنگام ترک شهر برای درس خواندن یک بار هم به قصد تعطیلات سری به خانه نزده بود، «اما آنها نمی‌توانند دربارهٔ من حرفی بزنند که قبلاً کسی از آن خبر نداشته.»

آقای بنخامین آن نگاه مخالفت‌آمیز همیشگی‌اش را به جانب او نگرداند. آنها به فاصلهٔ یک طول میز ـ کمترین فاصله‌ای که مرد، بخصوص در دیدرس مردم، اجازه می‌داد ـ از یکدیگر نشسته بودند و سوپ می‌خوردند. بیست سال پیش که زن برای ادامهٔ تحصیل رفته بود مرد نامه‌های طولانی و قالبی برایش می‌نوشت و او با یادداشتهای احساساتی به آنها پاسخ می‌داد. تا آنکه نستور خاکوب[3] در یکی از پیک‌نیکهای تعطیلات مدرسه در حالی که از مستی سر از پا نمی‌شناخته گیسوانش را گرفته، او را به‌گوشهٔ آغلی کشانده و بی‌آنکه حق اظهار نظری به او داده باشد، گفته بود: «اگر با من ازدواج نکنی با هفت‌تیر حسابت را می‌رسم.» آنها در آخر تعطیلات ازدواج کرده بودند و ده سال بعد از هم جدا شده بودند.

آقای بنخامین گفت: «به هر حال دلیلی ندارد که آدم در را ببندد تا

2) Monica 3) Nestor Jacob

مردم هزار جور فکر و خیال بکنند.»

قهوه‌اش را کـه خورد از جـا برخـاست و گفت: «من می‌روم. مینا ناراحت می‌شود.» و کلاهش را که برسر می‌گذاشت، از دم در، با صدای بلند گفت: «این خانه گر گرفته است.»

زن گفت: «من که همین را به شما می‌گفتم.»

ایستاد و او را از پنجرهٔ آخر دید که با نوعی طلب بخشش خداحافظی کـرد. پنکه را بـه اتـاق خواب برد، در را بست

سرانجام به‌عادت هر روزه‌اش پس از نـاهار به‌حمام کنـار اتاق خواب رفت و، تنها مانده با اسرارش، روی سکوی آبریزگاه نشست.

زن روزی چهار بار نستور خاکوب را می‌دید کـه از کنـار خانه‌اش می‌گذشت. همه می‌دانستند که نستور با زن دیگری زندگی می‌کند، از او چهار بچه دارد و پدر نمونه‌ای است. در چند سال گذشته بارها همراه بچه‌هایش از کنـار خـانهٔ زن گـذشته بود بی‌آنکه حتی یک بار زنش همراهش باشد. زن او را می دید که رفته رفته لاغر و پیر و رنگ‌پریده می‌شد و به صورت مرد غـریبه‌ای در می‌آمد کـه صمیمیتش در گذشته باورنکردنی به نظر می‌رسید. گـاهی در طول خـواب بعدازظهر، تنها و بی‌یار، با همهٔ وجودش او را خواسته بود، نه با حال و روزی که از کنار خانه‌اش می‌گذشت، بلکه با همان شر و شوری که پیش از تولد مونیکا داشت، زمانی که عشق کوتاه و رسمی‌شان او را تحمل‌ناپذیر نکرده بود.

قاضی آرکادیو تا ظهر خـوابید. بنـابراین تا وقتی کـه پا به اداره‌اش نـگذاشت از وجـود فـرمـان بیخبر مـاند. در حـالی کـه منشی‌اش

ساعت هشت صبح که شهردار از او خواست فرمان را تنظیم کند با خبر شده بود.

قاضی آرکادیو جزئیات موضوع را که دانست در فکر فرو رفت، گفت: «فرمان خودش اهمیتی ندارد اما چون شرایط بحرانی است کار بجایی نبوده است.»

«با بقیهٔ فرمانها که فرقی ندارد.»

قاضی حرفش را تصدیق کرد: «درست است، اما الآن وضع فرق کرده است. شرایط هم دیگر آن شرایط گذشته نیست. مردم را وحشتزده می‌کند.»

اما همانطور که بعد، یعنی موقع بازی ورق در باشگاه، کشف کرد فرمان مردم را وحشتزده نکرد بلکه نوعی احساس پیروزی در وجدان همه بوجود آورد، احساسی که تأکیدی بر این موضوع بود: هیچ چیز تغییر نکرده است. قاضی آرکادیو از باشگاه که بیرون آمد نتوانست چیز زیادی از زیر زبان شهردار بکشد. به او گفت:

«شما که می‌گفتید هجو نامه‌ها ارزش آن را ندارند که آدم خودش را بر ایشان ناراحت کند، می‌گفتید مردم خوشبختند.»

شهردار بازویش را گرفت و گفت: «ما علیه مردم کاری نکرده‌ایم. موضوع فرمان هم یک جریان عادی است.» قاضی آرکادیو پس از گفتگو با شهردار احساس نومیدی کرد. شهردار، که گویی کار فوری داشت، تند تند راه می‌رفت و قاضی پس از پیمودن یک مسافت طولانی دانست که او جایی برای رفتن ندارد.

شهردار دنبالهٔ حرفش را گرفت: «این وضع که یک عمر طول

نمی‌کشد. تـا روز یکشنبه مچ دلقکی کـه خودش را پشت هجونـامه‌ها پنهان کرده می‌گیریم. دلم گواهی می‌دهد که او هر کس هست زن است.»

قاضی آرکادیو حـرفش را نپذیرفت. بـا آنکه منشی‌اش جمع‌آوری اطلاعـات را سرسری گـرفته بود او بـه یک نتیجهٔ کلی رسیده بود: هجونامه‌ها کار یک نفر نبود. طرح یکسانی نداشت و چندتایی از آنها، در چند روز آخر، تغییر هم کرده بود و به صورت مصور درآمده بود.

قاضی آرکادیو نتیجه‌گیری کـرد: «کار یک مرد یـا یک زن نیست. ممکن است کار مردها و زنهای مختلفی باشد که هـر کدام راه خودشان را می‌روند.»

شهردار گفت: «قاضی، کارها را برای من پیچیده نکنید. باید بدانید که در هر الم شنگه‌ای، حتی اگـر آدمهای زیـادی در کار باشند، یک نفر است که دوز و کلک را می‌چیند.»

قاضی آرکادیو پاسخ داد: «ستوان، این گفتهٔ ارسطوست،» و با اطمینان افزود: «به هرحال، بـه نظر من این کارها وقت تلف کردن است. کسانی که هجونامه‌ها را می‌چسبانند منتظر می‌مانند تـا مقررات منع عبور و مرور لغو شود.»

شهردار گفت: «اهمیتی ندارد. بالاخره وظیفهٔ ما پاسداری از قانون است.»

سربازان تـازه‌وارد در قـرارگاه جمع شدند. دیوارهـای بلند بتونی حیاط کوچک با جای گلوله‌هـا و خونهای شتک‌زده بـر آنها یادگار زمانی بـود کـه از سلول خبری نبود و زنـدانیها را در آن نگهداری می‌کردند. پلیسها، آن روز بعدازظهر، بـا زیر شلواری و بدون اسلحه

در راهروها سرگردان بودند.

شهردار از دم در فریاد زد: «رویرا، برای بچه‌ها نوشیدنی بیاور.»

پلیس مشغول لباس پوشیدن شد.

پرسید: «عرق نیشکر؟»

شهردار در سر راهش به دفتر زره‌پوش فریاد زد: «خیلی بیشعوری، آب یخ ببر.»

سربازان تازه‌وارد دور حیاط نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. قاضی آرکادیو از نرده‌های طبقهٔ دوم آنها را تماشا می‌کرد.

«داوطلبند؟»

شهردار گفت: «به گور پدرشان خندیده‌اند. آنها را از رختخواب بیرون کشیده‌ام، خیال کرده‌اند راستی به سربازی احضار شده‌اند.»

گفت: «حق دارند، چون فکر می‌کنند مخالفانشان آنها را به سربازی خوانده‌اند.»

درهای سنگین فولادی دفتر که باز شد از پس خود هوای یخزده‌ای بیرون داد. شهردار چراغهای قلعهٔ خصوصی‌اش را روشن کرد و لبخندزنان گفت: «یعنی می‌گویید به درد جنگیدن می‌خورند؟» در یک طرف اتاق یک تخت سفری نظامی بود؛ روی یک صندلی پارچ آب و لیوانی دیده می‌شد؛ و زیر تخت ظرف ادرار جا داشت. تفنگها و مسلسلهای سبک را به دیوارهای بتونی تکیه داده بودند. اتاق بدون دستگاه تهویه بود و تنها روزنه‌های باریک و بلندی مشرف بر بارانداز و دو خیابان اصلی داشت. در طرف دیگر اتاق یک میز تحریر کنار گاوصندوقی دیده می‌شد.

شهردار گاوصندوق را باز کرد.

گفت: «از اینها گذشته، خیال دارم به همه‌شان تفنگ بدهم.»

پلیسی به دنبالشان وارد شد. شهردار چند اسکناس به او داد و گفت: «برای هر نفر دو پاکت سیگار بخر.» وقتی که تنها شدند دوباره خطاب به قاضی گفت:

«به‌نظر شما این کار به‌کجا می‌رسد؟»

قاضی متفکرانه پاسخ داد:

«هیچ جا.»

شهردار گفت: «کاری می‌کنم کـه مردم دهنشان از تعجب باز بماند. از اینها گذشته، فکر می‌کنم این مادر مرده‌ها با دیدن تفنگ خودشان را زرد کنند.»

قاضی حرفش را تصدیق کرد: «ممکن است خودشان را ببازند اما زیاد طول نمی‌کشد.»

سعی کرد جلو قار و قور شکمش را بگیرد. هشدار داد: «ستوان، مواظب باشید. یک وقت چشم باز می‌کنید و می‌بینید همه چیز را خراب کرده‌اید.» شهردار او را با اشارهٔ رمزآمیزی از دفتر بیرون برد. در گوشش بنجوا گفت: «قاضی، چرا بچگانه فکر می‌کنید، جانم؟ فشنگهایی که به‌شان می‌دهم خالی است.»

از پلکان که پایین آمدند و پا به حیاط گذاشتند چراغها روشن شد. سربازهای تازه وارد زیر لامپهای کثیفی کـه خرمگسها دورشان چرخ می‌خوردند لیموناد می‌نوشیدند. شهردار توی حیاط، که هنوز چندتایی گودال آب بدبو در آن دیده می‌شد، از یک طرف به طرف دیگر

می‌رفت و می‌آمد. باصدای پدرانه‌ای برایشان توضیح داد که مأموریتشان آن است که دوتا دوتا سر چهار راههای اصلی نگهبانی بدهند و اجازه دارند به‌طرف هرکس، خواه زن خواه مرد، که از فرمان ایست، پس از سه اخطار، سرپیچی کند شلیک کنند. سفارش کرد که شهامت و کاردانی از خودشان نشان بدهند. بعداز نیمه‌شب برایشان‌غذا می‌آورند. سپس اظهار امیدواری کرد که به یاری پروردگار، بی‌آنکه حادثه‌ای پیش بیاید، موضوع حل شود و ساکنان شهر نیز خودشان پی می‌برند که چطور از تلاشهای مقامات برای برقراری نظم قدردانی کنند.

پدر آنخل از پشت میز که برمی‌خاست، ساعت برج هشت ضربه نواخت. چراغ حیاط را خاموش کرد، چفت در را انداخت و کتاب دعا به‌دست صلیب کشید و گفت: «به نام خدا.» از حیاط خانهٔ دور دستی نغمهٔ تلیله‌ای به گوش رسید. بیوهٔ آسیس درخنکای ایوان، کنار قفسهایی که رویشان پارچه‌های سیاه کشیده بود، چرت می‌زد. ضربهٔ دوم ساعت را شنید و بی‌آنکه چشمانش را باز کند، پرسید: «روبرتو آمده؟» پیشخدمتی که در آستانهٔ در چنباتمه زده بود، گفت که از ساعت هفت در رختخواب دراز کشیده است. اندکی پیش از آن نوراخاکوب صدای رادیو را کم کرده بود و از شنیدن موسیقی لطیفی که گویی از سرزمین پاک و آرامی می‌آمد در جذبه فرو رفته بود. صدایی که غیر واقعی به نظر می‌رسید نامی را در دور دست افق فریاد کرد و سگها پارس کردند.

دندانپزشک که هنوز اخبار را گوش می‌داد، به یادش آمد که آنخلا زیر چراغ برق حیاط جدول حل می‌کند. از همانجا که نشسته بود،

گفت: «در خانه را ببند و جدول را توی اتاقت حل‌کن.» زنش از خواب پرید.

روبرتو آسیس، کـه از ساعت هفت در رختـخواب دراز کشیده بود، بلند شدو از پنجرهٔ نیم‌باز نگـاهی به میدان انداخت؛ تنهـا درختان تاریک بادام و آخرین چراغی را دید که در ایوان بالاخانهٔ بیوهٔ مونتیل خاموش شد. زنش چراغ خواب را روشن کـرد و بنجوا گفت کـه به رختخواب برگردد. سگی تنها تا اندکی پس از ضربهٔ پنجم ساعت پارس کرد.

دون لالو موسکوته در اتاق گرم که پر از حلبهای خالی و بطریهای گرد و خاک گـرفته بود با روزنامهٔ گشوده بر شکم و عینک مانده بر پیشانی خروپف می‌کـرد. زن افلیجش کـه از یـادآوری چنان شبهایی احساس ناراحتی می‌کرد ضربه‌های ساعت را می‌شمرد و یا کهنه پاره‌ای پشه‌ها را از خودش دور می‌کرد. پس‌از برخاستن فـریادهایی از دور-دست و پارس سگها و صدای پای کسانی که دزدانه می‌گریختند سکوت همه جا را انباشت.

دکـتر خیرالدو خطـاب به‌زنش، کـه پیش از خـوابیدن داروهـای اضطراری را در کـیفش می‌گذاشت، گـفت: «دقت کـن، کـورامین[4] جا نماند.» آنها در بارهٔ بیوهٔ مونتیل فکـر می‌کـردند که پس‌از خـوردن قرصهای لومینال نفسهای آخـر را می‌کشید. در این میان تنهـا دون ساباس بود که پس از پرچانگیهای زیاد با آقای کارمیچائل حساب وقت از دستش در رفتـه بـود و هنوز در دفـتر کارش بود. صبحانـهٔ فردای

4) Coramin (داروی قلبی)

پرنده‌اش را روی ترازو وزن می‌کرد که ساعت برج ضربهٔ هفتم را نواخت و زنش با گیسوان پریشان سراسیمه از اتاق بیرون دوید. رود از حرکت باز ماند. کسی از درون تاریکی در لحظه‌ای که آهنگ ضربهٔ هشتم ساعت، سنگین و قاطع، نواخته شد بنجوا گفت: «چه شبی!» و آهنگ پیش از آنکه برای دقیقه‌ها در فضا طنین بیفکند بناگاه از صدا افتاد.

دکتر خیرالدو کتاب را برهم گذاشت و منتظر ماند تا صدای شیپور عبور و مرور محو شد. زنش کیف را روی میز پاتختی گذاشت، رو به دیوار دراز کشید و چراغ را خاموش کرد. دکتر کتاب را گشود اما نخواند. آن دو، تنها، در شهری که سکوت بی‌اندازه‌اش تا پشت اتاق خوابشان ادامه می‌یافت بطور نامنظم نفس می‌کشیدند.

«در چه فکری هستی؟»

دکتر پاسخ داد: «هیچ چیز.»

او تا ساعت یازده که دوباره همان صفحه‌ای را گشود که با اعلام ساعت هشت ناخوانده گذاشته بود تمرکز ذهنی پیدا نمی‌کرد. گوشهٔ صفحهٔ کتاب را تا کرد و روی میز گذاشت. زنش خواب بود. آنها در چنان شبهایی تا سپیده‌دم بیدار می‌ماندند و سعی می‌کردند محل و چگونگی تیراندازیها را مجسم کنند. بارها صدای پوتینها و تفنگها را، که تا پشت در خانه‌شان نزدیک شده بود، شنیده بودند و هر دو، نشسته برتختخواب، به‌انتظار مانده بودند تا فوران گلوله‌های سربی در خانه را از جا به‌هوا پرتاب کند. پس از آنکه آموخته بودند چطور وحشتهای مختلف را از هم تشخیص بدهند چند شبها که سرشان را

روی بالشی پر از اعلامیه، که باید پخش می‌کردند، گذاشته بودند و بیدار مانده بودند. در سپیده‌دم یک روز، همان سر و صدای رفت و آمدهای دزدانهٔ همیشگی را پیش از نماز سحر شنیده بودند و سپس صدای خستهٔ شهردار را: «اینجا نه، این آدم اهل این حرفها نیست.» دکتر خیرالدو چراغ را خاموش کرد و سعی کرد بخوابد.

پس از نیمه شب باران ریزی آغاز شد. آرایشگر و سرباز تازه‌وارد دیگری که سر چهار راه، نزدیک باراندازها، نگهبانی می‌دادند محل نگهبانی را ترک کردند و زیر طاقنمای مغازهٔ بنخامین پناه گرفتند. آرایشگر سیگاری روشن کرد و در پرتو نور کبریت تفنگ را وارسی کرد. اسلحه نو بود.

گفت: «تفنگ مادینوسا[5]ست.»

همقطارش کبریتهای زیادی روشن‌کرد تا نشان‌کارخانهٔ تفنگ را پیدا کند اما چیزی نیافت. شرشر آبی که از آبرو طاقنما روی قنداق تفنگ سرازیر شد نشان دادکه قنداقه توخالی است. سرباز تازه‌وارد باآستینش قنداقه را پاک‌کرد و بنجوا گفت: «چه اتفاق عجیبی! ما اینجا ایستاده‌ایم و هرکدام یک تفنگ داریم.» درآن شهرسوت وکور بجز صدای آبی که از طاقنما فرو می‌ریخت صدایی به‌گوش نمی‌رسید.

آرایشگرگفت: «ما نه نفریم وآنها، با شهردار، هفت نفرند. تازه سه نفرشان هم حق خروج از قرارگاه ندارند.»

دیگری‌گفت: «یک لحظه پیش من هم در همین فکر بودم.»

آنها که سعی می‌کردند سلاحهای‌شان را از قطره‌های باران‌که مانند

5) madeinusa

ساچمه بر کفشهای‌شان می‌خورد حفظ کنند، تنگاتنگ دیوار، زیر نور چراغ قوهٔ شهردار بروشنی دیده شدند. او را وقتی شناختند که چراغ قوه را خاموش‌کرد و زیر طاقنما آمد. نیمتنهٔ نظامی پوشیده بود و مسلسل سبکی از شانه‌اش آویخته بود. پلیسی همراهش بود. ساعتش را که به‌دست راست بسته بود نگاه‌کرد وآمرانه به پلیس گفت:

«برو به قرارگاه ببین غذا کی حاضر می‌شود.»

پلیس که گویی در یک جنگ پیش می‌تاخت در دل باران ناپدید شد. شهردار کنار سربازان تازه‌وارد نشست.

پرسید: «خبری شد؟»

آرایشگر پاسخ داد: «خیر.»

مرد دیگر پیش از آنکه سیگارش را روشن‌کند سیگاری به شهردار تعارف کرد. شهردار نپذیرفت.

«ستوان، چند وقت خیال دارید ما را در این‌کار نگه‌دارید؟»

شهردار گفت: «نمی‌دانم، اگر الآن را می‌گویید تا آخر منع عبور و مرور، اما فردا با خداست.»

آرایشگر با صدای بلند گفت. «تا ساعت پنج!»

نفر دیگر گفت: «نه بابا، من یکی که از ساعت چهار صبح تا الآن سر پا هستم.»

از میان نجواهای باران، صدای سگهایی را که به همدیگرمی‌پریدند شنیدند. شهردار مکث کرد تا سروصداها بجز پارس سگی تنها خوابید، آن‌وقت رو به سربازکرد و با چهرهٔ افسرده گفت:

«این حرف را به من نگویید، من خودم نیمی از عمرم را در این

گنداب گذرانده‌ام. از بیخوابی هم دیگر رمقی ندارم.»

آرایشگر گفت: «بخاطر هیچ و پوچ، آخر که چی؟ این کار بیشتر به درد زنها می‌خورد.»

شهردار آهی کشید و گفت: «کم‌کم دارم به همین نتیجه می‌رسم.»

پلیس آمد و گفت که منتظرند باران بند بیاید تا غذا را تقسیم کنند. سپس پیغام دیگری را گزارش کرد: زنی بدون برگ عبور را بازداشت کرده‌اند و در قرارگاه منتظر شهردارند.

کاساندرا بود. خودش را در شنل لاستیکی پیچیده بود و روی صندلی تاشو اتاق کوچکی که با چراغ کم‌سوی مهتابی روشن می‌شد به خواب رفته بود. شهردار بینی‌اش را نیشگون گرفت. زن ناله‌ای کرد، لرزید و چشمانش را گشود.

گفت: «خواب می‌دیدم.»

شهردار چراغ اتاق را روشن کرد. زن با دست جلو چشمانش را گرفت و غرغر کنان رویش را برگرداند. شهردار برای لحظه‌ای از دیدن ناخنهای نقره‌ای و زیر بغل تراشیده‌اش احساس چندش کرد.

زن گفت: «معلوم می‌شود خیلی آقایید، از ساعت یازده تا حالا اینجا هستم.»

شهردار عذرخواهی کرد: «من در اتاقم منتظرتان بودم.»

«برگ عبور نداشتم.»

گیسوانش که دو شب پیش به رنگ مس بود اکنون نقره‌ای بود. شهردار لبخند زد و گفت: «یادم رفته بود.» و بارانیش را آویخت و کنار زن روی صندلی نشست: «امیدوارم خیال نکرده باشند شما همان کسی

هستید که هجونامه‌ها را می‌چسباند.» زن حالت عادی‌اش را بازیافته بود. پاسخ داد: «کاش اینطور شده بود، من از کارهای هیجان‌انگیز خوشم می‌آید.»

بناگاه ناراحتی در چهرهٔ شهردار نقش بست. با حالت بیدفاعی انگشتانش را شکست و بنجوا گفت: «باید لطفی در حق من بکنید.» زن به چهره‌اش خیره شد.

شهردار دنبالهٔ حرفش را گرفت: «بین خودمان باشد: می‌خواهم با ورقهای‌تان مسئول این الم‌شنگه را پیدا کنید.»

زن سرش را برگرداند و پس از سکوت کوتاهی گفت: «متوجه شدم.»

شهردار اصرار کرد:

«این کار را بخاطر شماها می‌کنم.»

زن سر تکان داد.

«من قبلاً این کار را کرده‌ام.»

شهردار نتوانست نگرانی خودش را پنهان کند. کاساندرا با احساساتی حساب‌شده دنبالهٔ حرفش را گرفت: «چیز عجیبی دیدم. نشانه‌ها به اندازه‌ای روشن بود که وحشت کردم.» حتی صدای نفسهایش شنیده می‌شد.

«کیست؟»

«هم همهٔ مردمند و هم هیچ‌کس.»

پسران بیوهٔ آسیس روز یکشنبه برای مراسم نماز به‌کلیسا آمدند. آنها، سوای روبرتو آسیس، هفت نفر بودند. گویی آنها را با آن وزن سنگین و خشونت ظاهری و لجاجت در کارهای دشوار و اطاعت کورکورانه از مادرشان در یک قالب ریخته بودند. روبرتو آسیس از همه جوانتر بود و تنها برادری بود کـه ازدواج کرده بود. فقط برآمـدگی بینی‌اش به دیگران رفته بود. با آن پوست لطیف و رفتار مؤدبانه‌اش جای دختری را در دل بیوهٔ آسیس پر می‌کرد که به انتظار ورودش گیسوانش را سفید کرده بود.

هفت پسر بیوهٔ آسیس مرغها را به آشپزخانه آورده بودند. بیوه در میان انبوه مرغهای آمادهٔ پختن، سبزیها، پنیرها، کله‌های قند سرخ و برشهای گـوشت نمک‌سود می‌رفت و می‌آمد و به پیشخدمتهـا دستور می‌داد. آشپزخانه که خلوت شد گفت که از هر کدام بهترین قسمت را برای پدر آنخل ببرند.

کشیش ریش می‌تراشید. گهگاه دست دراز می‌کرد و با نم باران حیاط چانه‌اش را تـر می‌کرد. کارش رو به اتمام بود کـه دو دختر پـا برهنه، بی‌آنکه در بزنند، آن را بـاز کـردند و جلو کشیش آناناس رسیده، موز، کلـه‌قند، و پنیر روی زمین ریختند و یک سبد سبزی و تخم‌مرغ تازه کنارشان گذاشتند.

پدر آنخل چشمکی به آنها زد و گفت: «کارتان بـرای من به همان قصهٔ رؤیای خرگوش می‌ماند.» دختر جوانتر با چشمانی کـه از تعجب گشاده شده بود، به او اشاره کرد و گفت:

«کشیشها هم ریش می‌تراشند!»

دختر دیگر او را بطرف در هل داد. کشیش لبخند زد و با لحن جدی گفت: «چه خیال می‌کردید؟ ما هم آدمیم.» سپس متفکرانه به سورسات پراکندهٔ روی زمین نگاه کرد و دانست کـه تنها بیوهٔ آسیس می‌تواند این چنین دست و دل باز باشد.

تقریباً فریاد زد: «بـه بچه‌هـا بگویید، در عوض پروردگـار به‌تان تندرستی می‌دهد.»

پدر آنخل کـه از پس چهل سال کشیشی هنوز نیـاموخته بود جلو عصبانیتش را، پیش از مـراسم رسمی، بگیرد اصلاحش را ناتمام گذاشت و سورسات را جمع کرد و همه را زیر پایهٔ گنجه انباشت. به جبه خانهٔ کلیسا که می‌رفت دستهایش را با لباده‌اش پاک کرد.

کلیسا جای سوزن‌انداز نداشت. برادران آسیس بـا مادر و عروسش نـزدیک محراب روی دو نیمکتی نشسته بودند کـه خودشان به کلیسا هدیه کـرده بودند و نامشان به ترتیب بر صفحهٔ مسی رویش حک شده

بود. وقتی به کلیسا رسیدند، هرکس آنها را می‌دید که پس از ماهها با هم به کلیسا آمده‌اند پیش خودش می‌گفت که با اسب آمده‌اند. کریستوبال[1] آسیس، پسر ارشد خانواده، که نیم ساعتی بود از دامداری آمده بود و فرصت نکرده بود ریش بتراشد هنوز چکمه‌های سواری و مهمیزهایش را به پا داشت. مردم به دیدن آن غول جنگلی بناچار این داستان را باور کردند که سزار مونترو پسر پنهانی آدالبرتو آسیس پیر است.

پدر آنخل در جبه‌خانه با اتفاق ناگواری رو به رو شد: ملزومات مراسم در جایش نبود. شماس کلیسا کشیش را دید که با آشفتگی خاطر با خودش حرف می‌زند و کشوها را به هم می‌ریزد.

کشیش آمرانه به او گفت: «ترینیداد را صدا کن و بپرس خرقهٔ سفید را کجا گذاشته.»

کشیش فراموش کرده بود که ترینیداد از روز شنبه بیمار شده است. شماس فکر می‌کرد که ترینیداد احتمالاً چیزهایی به خانه برده تا راست و ریس کند. پدر آنخل زیور آلات مراسم تشییع را به خودش آویخت. جمعیت خاطر نداشت. از محراب که بالا رفت بیقرار بود و هنوز نامنظم نفس می‌کشید. پی برد که مطالبی که روزهای گذشته در ذهنش پرورانده از آن انسجامی که در انزوای اتاقش داشت خالی است.

ده دقیقه‌ای حرف زد. چند جا تپق زد و شگفت‌زده از تفکراتی که در حرفهایش جا نمی‌افتاد، بیوهٔ آسیس را در میان پسرانش به جا آورد. به نظرش رسید که آنها را، که قرنها پیش می‌شناخته، اکنون در یک

1) Cristobal

عکس خانوادگی به صورت محو می‌بیند. تنها ربکا آسیس، که با بادبزنی از چوب صندل سروگردن با شکوهش را خنک می‌کرد زنده و معاصر بود. موعظه‌اش را بی‌آنکه اشاره‌ای به هجونامه‌ها بکند تمام کرد.

بیوهٔ آسیس چند دقیقه‌ای بهت زده بر جا ماند. مراسم که دوباره از سر گرفته شد حلقهٔ نامزدیش را با خشم پنهانی بیرون می‌آورد و در انگشتش می‌کرد. سپس صلیب کشید، از جا برخاست و از راه صحن کلیسا، پیشاپیش پسرانش، با سروصدا بیرون رفت.

دکتر خیرالدو در چنان صبحی بود که دانست انسان چطور به مرز خودکشی می‌رسد. باران بیصدا می‌بارید، مرغ انجیرخوار خانهٔ همسایه سوت می‌زد و او دندانهایش را مسواک می‌کشید و زنش یکریز حرف می‌زد.

زن که میز صبحانه را می‌چید، گفت: «یکشنبه‌ها روزهای عجیبی هستند، به‌لاشهٔ جانورانی می‌مانند که‌از قناره آویخته باشند. طعم‌گوشت خام دارند.»

دکتر خودتراش را پیچاند و اصلاحش را شروع کرد. چشمانش مرطوب بودو پلکهایش پف کرده. زنش گفت: «خوب نمی‌خوابی،» و با اندکی پرخاش افزود: «یکی از این یکشنبه‌ها که از خواب بیدار شوی می‌بینی درست و حسابی پیر شده‌ای.» زن لباس بلند نخ‌نمایی پوشیده بود و سرش را بیگودی پیچیده بود.

مرد گفت: «لطفی در حق من بکن و خفه شو.»

زن به آشپزخانه رفت. قهوه‌جوش را روی اجاق گذاشت و به انتظار

جوشیدن آن به سوت مـرغ انجیرخوار و صدای دوش آب گـوش داد. سپس به اتاق خواب رفت و لباس شوهرش را دم دست گذاشت تـا وقتی که از حمام بیرون می‌آید آماده باشد. صبحانه را کـه سر میز آورد او را دید که آمادهٔ رفتن است و با پیراهن چهارخانه و شلوار خاکی‌رنگ کمی جوانتر به نظر می‌رسد.

آنها در سکوت صبحانه خوردند. مرد پس از صرف صبحانه زنش را با نگاه محبت‌آمیزی برانداز کرد. زن بـا سر زیـر انداخته و خاطر رنجیده قهوه می‌نوشید.

مرد عذرخواهی کرد: «ناراحتی کبد از خود بیخودم می‌کند.»

زن بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «هیچ چیز بی‌ادبی را توجیه نمی‌کند.»

مرد گفت: «شاید آثار مستی هنوز بـاقی باشد. این باران جلو کار کبدم را می‌گیرد.»

زن روشنتر گفت: «تو همیشه حرف می‌زنی امـا عمل نمی‌کنی. باید چشمانت را باز کنی،» و افزود: «به خودت نمی‌رسی.»

مرد که ظاهراً حرفش را پذیرفته بود، گفت: «توی مـاه دسامبر دو هفته‌ای می‌رویم کنار دریا.» واز لابه‌لای نرده‌های چوبی که اتاق غذاخوری را از حیاط جدا می‌کرد، باران ریز را می‌نگریست. دلش از ادامهٔ ماه اکتبر گـرفته بود، افزود: «پس از آن دست کم چهارماهی شاهد یک همچو یکشنبه‌هایی نیستیم.» زن بشقابهـا را روی هـم گـذاشت و به آشپزخانـه برد. به اتاق غذاخوری کـه برگشت مـرد را دید که کلاه حصیری‌اش را بر سر گذاشته و کیفش را آماده می‌کند.

مرد گفت: «پس بیوهٔ آسیس باز به کلیسا آمده بود.»

زنش این موضوع را پیش از آنکه صورتش را اصلاح کند گفته بود اما او توجهی نکرده بود.

زن تأیید کرد: «امسال سه بار کلیسا رفته‌اند، ظاهراً جای بهتری برای سرگرم شدن پیدا نکرده‌اند.»

دکتر ردیف دندانهای مرتبش را به لبخند گشود، گفت: «پولدارها آدمهای دیوانه‌ای هستند.»

چند نفر از زنها موقع برگشتن از کلیسا به عیادت بیوهٔ مونتیل آمده بودند. دکتر به چند نفرشان که در اتاق نشیمن نشسته بودند سلام کرد. در پاگرد پلکان کرکر خنده‌هایی را از پشت سرش شنید. پشت در اتاق خواب صدای زنهای دیگری به گوشش خورد. در زد. کسی گفت که وارد شود.

بیوهٔ مونتیل روی تختخواب نشسته بود. گیسوانش را شانه نکرده بود و لبهٔ ملافه را جلو سینه‌اش گرفته بود. آینه و شانه‌ای در دامنش بود.

به دکتر گفت: «شما هم تصمیم گرفتید به جشن بیایید؟»

یکی از زنها گفت: «سال پانزدهم تولدش را جشن گرفته است.»

بیوهٔ مونتیل با لبخند تلخی حرفش را تصحیح کرد: «سال هجدهم.» دوباره در رختخواب دراز کشید و خودش را تا گردن پوشاند و با خوش‌خلقی افزود: «البته، هیچ مردی را دعوت نکرده‌ام. حتی شما را، دکتر. شگون ندارد.»

دکتر کلاه خیسش را روی میز آرایش گذاشت و بیمار را با خوش‌خلقی متفکرانه برانداز کرد و گفت: «خوب کاری کردید. من همین الآن متوجه

شدم که کاری در اینجا ندارم.» سپس بجانب زنها برگشت و عذرخواهی کرد:

«به من اجازه می‌دهید؟»

وقتی که همه بیرون رفتند چهرهٔ زن بار دیگر حالت تلخ آدم بیمار را پیدا کرد. اما دکتر ظاهراً توجهی ننمود. چیزها را از کیفش بیرون آورد و روی میز پاتختی چید و با همان لحن شاد دنبالهٔ حرفهایش را گرفت.»

بیوه درخواست کرد: «دکتر، خواهش می‌کنم آمپول نزنید، تنم دیگر مثل آبکش شده.

دکتر با لبخند گفت: «آمپول بهترین چیزی است که برای پر کردن جیب دکترها اختراع شده است.»

زن نیز لبخند زد.

زن از زیر شمد بر کفلهایش دست گذاشت و گفت: «باور کنید این قسمت از تنم مال خودم نیست. حتی دست نمی‌توانم بزنم.»

دکتر گفت: «دست نزنید.»

زن آشکارا لبخند زد.

«دکتر، دست‌کم روزهای یکشنبه جدی باشید.»

دکتر آستین او را بالا زد تا فشارخونش را اندازه بگیرد.

گفت: «دکترم به من اجازه نمی‌دهد، برای کبدم بد است.»

فشارش را که اندازه می‌گرفت، زن با کنجکاوی بچگانه‌ای چشم به صفحهٔ فشارسنج دوخته بود؛ گفت: «این مضحک‌ترین ساعتی است که در عمرم دیده‌ام.» دکتر با چهرهٔ جدی عقربه را زیر نظر داشت تا کار

فشردن توپ تمام شد.

گفت: «این تنها ساعتی است که بطور دقیق وقت بیدار شدن را تعیین می‌کند.»

کارش که تمام شد بالشتک فشارسنج را لوله کرد و چهرهٔ بیمار را بدقت نگریست. یک جعبه قرص روی میز گذاشت که رویش نوشته بود هر دوازده ساعت یک قرص بخورد. گفت: «اگر دیگر آمپول نمی‌خواهید بزنید آمپول درکار نیست. شما از من سالمترید.» بیوه اشاره‌ای حاکی از بیقراری کرد.

«من که چیزیم نیست.»

دکتر پاسخ داد: «حرفتان را باور می‌کنم، اما ما باید چیزی اختراع کنیم تا حق‌المعاینه توجیه شود.»

بیوه که استدلال او را نشنیده می‌گرفت، پرسید:

«من باید بستری باشم؟»

دکتر گفت: «برعکس، من بکلی قدغن می‌کنم. از جا بلند شوید، به اتاق نشیمن بروید و از کسانی که به عیادتتان آمده‌اند خوب پذیرایی کنید.» و با لحن شیطنت‌آمیزی افزود: «یک عالم حرف برای گفتن دارید.»

زن با صدای بلند گفت: «ای‌داد و بیداد! شما خوب می‌توانید شایعه‌پراکنی کنید. نکند همان کسی هستید که هجونامه می‌چسباند.»

دکتر خیرالدو پیش خود از این فکر لذت برد. آنجا را که ترک می‌گفت چمدان چرمی و میخ پرچهای مسی‌اش را، درگوشهٔ اتاق، دزدانه نگریست. از پشت در داد زد: «وقتی از سفر دور دنیا بر می‌گردید

سوغاتی مرا فراموش نکنید.» بیوه که شانه‌کردن گیسوانش را از سر گرفته بود، گفت:

«چشم، دکتر.»

زن به‌اتاق نشیمن نرفت. در رختخواب ماند تا آخرین نفر از عیادت‌کنندگان بیرون رفت. آن‌وقت لباس پوشید. آقای کارمیچائل از درنیم‌باز بالاخانه او را می‌دید که مشغول غذاخوردن است.

زن، بی‌آنکه چشم از ایوان بردارد، پاسخ سلامش را داد؛ گفت: «من از زنی‌که آن پایین زندگی می‌کند خوشم می‌آید.» آقای کارمیچائل نیز به خانهٔ بیوهٔ آسیس چشم دوخت. درها و پنجره‌های آن خانه در ساعت یازده هنوز بسته بود.

مرد گفت: «می‌دانید، توی خونش است. با آن توش و توانی که دارد باید هم آنطور با سختیها روبرو شود.» رو به بیوهٔ مونتیل کرد و افزود: «شما هم مثل یک گل سرخ می‌مانید.»

زن بالبخند حرفش را تصدیق کرد، پرسید: «یک‌چیزی را می‌دانید؟» و تردید آقای کارمیچائل را که دید، خودش پاسخ داد:

«دکترخیرالدو می‌گوید من دیوانه‌ام.»

«جدی نمی‌گویید.»

بیوه با اشارهٔ سر تأیید کرد و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «اگر قبلاً به شما می‌گفت که من باید به تیمارستان بروم تعجب نمی‌کردم.» آقای کارمیچائل مانده بود که چطور خودش را از سردرگمی برهاند.

گفت: «من از صبح تا حالا پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام.»

و خودش را روی مبل چرمی نرم کنار تخت انداخت. بیوه به یادش

آمد که خوزه مونتیل ربع ساعتی پیش از مرگ، به دنبال لخته شدن خونش، روی همین مبل افتاده بود. سرش را تکان داد تا خاطرهٔ ناگوار را از یاد ببرد، گفت: «در این صورت بعد از ظهر سری به او بزنید.» و با لبخند ملیحی موضوع را تغییر داد.

«با دوست خوب من، دون ساباس، حرف زدید؟»

آقای کارمیچائل با اشارهٔ سر تأیید کرد.

او در حقیقت دو روز جمعه و شنبه را با آدم پشت هم اندازی مثل دون ساباس کلنجار رفته بود و سعی کرده بود واکنش او را از اعلام فروش مستغلات خوزه مونتیل بفهمد. آقای کارمیچائل گفت که به‌نظر او دون ساباس حرفی نداشت آنها را بخرد. بیوه با حوصله به حرفها گوش داد، سپس با اطمینان گفت که اگر چهارشنبهٔ آینده نشد، چهار ـ شنبهٔ هفتهٔ بعد و، در هر حال، از جان و دل آماده است که پیش از تمام شدن اکتبر از شهر برود.

شهردار با حرکت سریع دست چپ هفت‌تیر را از جلدش بیرون کشید. چیزی نمانده بود اسلحه را شلیک کند اما چشمانش را که کاملاً باز کرد قاضی آرکادیو را شناخت.

«لعنت بر شیطان!»

قاضی آرکادیو سراسیمه شد.

شهردار هفت‌تیرش را کنار گذاشت و گفت: «دیگر هیچ‌وقت اینطور مزاحم آدم نشوید.» و خودش را روی صندلی کرباسی رها کرد. «وقتی خوابم، گوشهایم خوب کار می‌کند.»

قاضی آرکادیو گفت: «در باز بود.»

شهردار صبح زود فراموش کرده بود آن را ببندد. چون خسته بود روی صندلی افتاده بود و در دم به خواب رفته بود.

«ساعت چند است؟»

قاضی آرکادیو گفت: «چیزی به دوازده نداریم.»

در لرزش صدایش هنوز ترس خوانده می‌شد.

شهردار گفت: «برای یک ذره خواب می‌میرم.»

او که با خمیازه‌ای طولانی اندامش را کش و قوس می‌داد، به نظرش رسید که زمان از حرکت باز مانده است. اما با وجود تلاش پیاپی، و با وجود شب‌زنده‌داریها، هجونامه‌ها همچنان برجا بود. در سپیده‌دم آن روز قطعه کاغذی به در اتاقش چسبانده بودند: «ستوان، باروت به لاشخورها کارگر نیست». مردم با صدای بلند در خیابانها می‌گفتند که نگهبانها خودشان هجونامه‌ها را می‌چسبانند تا خستگی نگهبانی را در کرده باشند. شهردار با خود فکر کرد که مردم همه دارند از خنده روده‌بر می‌شوند.

قاضی آرکادیو گفت: «فکرش را نکنید، برخیزید برویم چیزی بخوریم.»

اما او اشتها نداشت. می‌خواست یک ساعت دیگر بخوابد، حمام بکند و سپس بیرون برود. حال آنکه قاضی آرکادیو بشاش و سرحال به خانه می‌رفت تا ناهارش را بخورد. ازکنار اتاق شهردار که می‌گذشت دیده بود در باز است، پا به اتاق گذاشته بود تا برگ عبور بگیرد و در ساعتهای منع عبور و مرور از خیابانها بگذرد.

ستوان بسادگی گفت: «خیر،» سپس با لحن پدرانه‌ای برای توجیه حرفش گفت:

«اگر توی خانه بمانید بیشتر در امانید.»

قاضی آرکادیو سیگاری روشن کرد. ایستاده به‌شعلهٔ کبریت خیره شده بود و منتظر مانده بود تا رنجیدگی خاطرش فرو بنشیند. چیزی برای گفتن نمی‌یافت.

شهردار افزود: «به دل نگیرید. باور کنید جدی می‌گویم، بدم‌نمی‌آید جایم را با شما عوض کنم، ساعت هشت به‌رختخواب بروم و هر وقت عشقم کشید بیدار شوم.»

قاضی گفت: «باشد،» و با لحن طعنه‌آمیزی افزود: «فقط همین را کم داشتم، یک باباجان تازه، در سن سی و پنج سالگی.»

«قاضی،» قاضی آرکادیو رو به او کرد و آنها چشم در چشم یکدیگر انداختند: «من برگ عبور به شما نمی‌دهم. روشن شد؟»

قاضی سیگارش را گاز گرفت و دهانش را گشود تا چیزی بگوید اما جلو خودش را گرفت. شهردار صدای پایش را، که از پلکان پایین می‌رفت، می‌شنید. بناگاه روی پلکان خم شد و فریاد زد:

«قاضی!»

پاسخی نشنید.

شهردار فریاد زد: «هنوز هم با هم رفیقیم.»

این بار نیز پاسخی نشنید.

همانطور خم شده بر بالای پلکان به انتظار واکنش قاضی آرکادیو ماند تا آنکه در بسته شد و او دوباره با خاطره‌هایش تنها ماند. برای

خواب رفتن هیچ کوششی نکرد. سالها پس از به دست گرفتن سرنوشت این شهر، که همچنان برایش نفوذ ناپذیر و بیگانه مانده بود، گرفتار و درمانده، در میان روز بیخواب شده بود. در سپیده‌دم روزی که با یک چمدان مقوایی کهنهٔ طناب پیچ شده از کشتی پیاده شده بود، آمده بود تا با وحشت آشنا شود. به او دستور داده بودند که شهر به هر بهایی باید تسلیم شود و او به این بهانه به شهر آمده بود که برای یکی از هواخواهان گمنام دولت نامه‌ای آورده است و قرار است روز بعد او را که با یک تا زیرشلواری کنار یک پیت برنج نشسته ملاقات کند. با دستورات او و ارادهٔ سنگدلانهٔ سه آدمکش مزدور، که مثل سایه دنبالش بودند، کار سر گرفته بود. و آن روز بعدازظهر، بیخبر از تارهایی که زمان به دورش می‌تنید، تنها درخشش یک تخیل می‌توانست به او بفهماند که چه کسی به چه کسی تسلیم شده است.

در کنار مهتابی، که باران تازیانه‌وار بر آن فرود می‌آمد، تا اندکی پس از ساعت چهار، با چشمان باز به رؤیا فرو رفت. سپس حمام کرد، اونیفرم نظامی‌اش را پوشید و از پلکان پایین رفت تا صبحانه را در هتل بخورد. سپس سرکشی روزانهٔ قرارگاه را انجام داد و بناگاه خودش را دو دست در جیب در گوشه‌ای غافلگیر کرد و دید هیچ‌کاری در پیش ندارد.

صاحب باشگاه در هوای گرگ و میش او را دید که دو دست در جیب وارد باشگاه شد. از انتهای باشگاه خالی سلام کرد اما شهردار پاسخ نداد.

«یک بطری آب معدنی.»

بطریها توی سردکن به هم خورد و صدایش در باشگاه پیچید.

صاحب باشگاه گفت: «یکی از همین روزها کبدتان را عمل می‌کنند و می‌بینند پر از حباب است.»

شهردار نگاهی به لیوان انداخت. جرعه‌ای نوشید، آروغ زد. آرنجهایش را روی بار گذاشت، چشمانش را به لیوان دوخت و بیحرکت ماند و باز آروغ زد. در میدان پرنده پر نمی‌زد.

شهردار گفت: «چه خبر شده است؟»

صاحب باشگاه گفت: «آخر، امروز یکشنبه است.»

«آهان!»

سکه‌ای روی میز گذاشت و بدون خداحافظی بیرون رفت. «در گوشهٔ میدان کسی که کش‌کش راه می‌رفت صحبتی کرد که او نشنید. یک لحظه بعد واکنش نشان داد و با پریشانی خاطر دانست که اتفاقی افتاده است و بطرف قرارگاه راه افتاد. بی‌اعتنا به گروهی که پشت در جمع شده بودند خیز گرفت و از پلکان بالا رفت. پلیسی بطرفش آمد و یک برگ کاغذ به دستش داد. نگاهی گذرا کافی بود تا موضوع دستگیرش شود.

پلیس گفت: «زندانی از این کاغذها پشت میدان باراندار پخش می‌کرد.»

شهردار به انتهای راهرو دوید. سلول اول را باز کرد و دست برچفت برجا ماند. سایه‌ها که از جلو چشمانش کنار رفت درون سلول را دید. جوان بیست ساله‌ای با چهرهٔ خشن و آبله‌رو مقابلش بود. کلاه بیسبال داشت و شیشه‌های عینکش شکسته بود.

«اسمت چیست؟»

«پپه[2].»

«پپه چی؟»

«پپه آمادور[3].»

شهردار لحظه‌ای براندازش کرد و سعی کرد چیزی به یاد آورد. جوان روی سکوی سیمانی که به جای تخت سلول بود نشسته بود. آرام به نظر می‌رسید. عینکش را برداشت، با لبهٔ پیراهنش پاک کرد و چشم به شهردار دوخت.

شهردار گفت: «ما همدیگر را کجا دیده‌ایم؟»

پپه آمادور گفت: «همین دور و برها.»

شهردار به سلول قدم نگذاشت. متفکرانه چشم به زندانی دوخته بود، سپس دست برد تا در را ببندد.

گفت: «خوب، پپه، فکر می‌کنم خواهرت ... است.»

کلید را چرخاند و در جیبش گذاشت. به اتاق انتظار رفت و اعلامیه را بارها مرور کرد.

کنار مهتابی روباز نشست و چراغهای خیابان متروک که روشن می‌شد مشغول پشه‌پرانی شد. آرامش غروب را می‌شناخت. در وقتهای دیگر، در چنین غروبهایی احساس می‌کرد که قدرتش مرزی ندارد.

با صدای بلند گفت: «پس دوباره پیدایشان شده.»

آنها بار دیگر پیداشان شده بود. مانند گذشته هر دو رویشان پلی‌کپی شده بود. آنها را در هر زمان و هر مکان بآسانی می‌شد شناخت: با آن

2) Pepe 3) Amador

نشانه‌های همیشگی شتابزدگی که کار پنهانی به جا می‌گذارد.

بارها اعلامیه را تـا کرده بـود و گشوده بود. پیش از آنکه تصمیمی بگیرد، نشسته در سایه، به فکر فرورفت. سرانجام اعلامیه را در جیبش گذاشت و دست برد کلیدهای سلول را بیرون آورد.

صدا زد: «رویرا.»

مرد طرف اعتمادش از تاریکی بیرون آمد. شهردار کلیدهـا را به دستش داد.

گفت: «این جعلق تحویل تو باشد. سعی کن وادارش کنی اسم کسانی را که اوراق تبلیغـاتی مخفی وارد شهـر می‌کنند بـروز بدهد.» و بسا صراحت گفت: «اگر با حرف خوش نتوانستی چیزی از زیـر زبسانش بکشی هر طور می‌توانی به حرفش بیاور.»

پلیس یادآوری کرد که آن شب نوبت نگهبانی او است.

شهردار گفت: «فراموشش کن و تا وقتی دستور تازه‌ای نداده‌ام نگران چیزی نباش.» سپس گویی که به او الهام شده باشد، افزود: «یک نکتهٔ دیگر، آن آدمهای توی حیاط را هم‌متفرق کن بروند. امشب نگهبان لازم نداریم.»

شهردار سه نفر مردی را که دستور داده بود در قرارگاه دست به هیچ کاری نزنند به اتاقش فرا خواند. دستور داد اونیفرمهـایی که در گنجه نگه می‌داشت پوشیدند. تا آنها لبـاس بپوشند فشنگهای خـالی را که شبهای پیش میان نگهبانها تقسیم می‌کرد روی میز انباشت و یک‌مشت فشنگ نو از گاوصندوق بیرون آورد.

تفنگها را وارسی کـرد، سه تفنگ خـوش دست جدا کرد، به دست

نگهبانها داد و گفت: «امشب شما نگهبانی می‌دهید. کارتان این است که به مردم حالی کنید که امشب خیابانها در قرق شماست.» وقتی که مسلح شدند فشنگها را تقسیم کرد. سپس جلوشان ایستاد.

اخطار کرد: «این حرف توی گوشتان باشد، هر کدام‌تان که کار احمقانه‌ای بکند می‌گذارمش سینهٔ دیوار.» به عبث منتظر واکنش آنها ماند، سپس گفت: «روشن شد؟»

آن سه مرد ـ دو نفر با ظاهر عادی سر و شکل سرخپوستها را داشتند و سومی با موهای بور و چشمان آبی شفاف رفته رفته آدم غولپیکری می‌شد ـ تفنگها را پر کردند و دو کلمهٔ آخر را که شنیدند خبردار ایستادند.

«روشن شد، جناب ستوان.»

شهردار با لحن عادی گفت: «یک چیز دیگر، برادران آسیس در شهرند. اگر به یکی از آنها برخوردید که مست کرده و دنبال دردسر می‌گردد روی‌تان‌را برگردانید. هر کاری خواستند بکنند. کاری به‌کارشان نداشته باشید.» این بار نیز از واکنشی که انتظارش را داشت خبری نشد. «روشن شد؟»

«روشن شد، جناب ستوان.»

شهردار سرانجام گفت: «حالا که همه چیز دستگیرتان شد شش‌دانگ حواستان را جمع کنید.»

پدر آنخل، پس از مراسم نماز، که وقتش را به سبب مقررات منع عبور و مرور یک ساعتی جلو انداخته بود، در کلیسا را بست و وزش

هوای بویناکی را احساس کرد. بو که لحظه‌ای بیشتر نپایید توجهش را جلب نکرد. اما بعد که مشغول سرخ کردن برشهای موز سبز و گرم کردن شیر بود، دریافت کـه بو از کجاست. ترینیداد کـه از روز شنبه بیمار شده بود موشهای مرده را جمع نکرده بود. به‌صحن کلیسا رفت، تله‌ها را باز کرد و تمیز کرد. سپس بطرف خانهٔ مینا کـه دو کوچه با کلیسا فاصله داشت رفت.

توتو ویسبال[۴] خـودش در را گشود. در اتـاق پـذیرایی کـوچك و تاریك، کـه چند عسلی چـرمی را بی‌تـرتیب در آن چیـده بودند و عکسهایی از دیوارهایش آویخته بود، مادر و مادر بزرگ مینا چیز گرم و خوشبویی توی فنجان می‌نوشیدند. مینا گلهای کاغذی می‌ساخت.

زن نـابینا گفت: «پدر، الآن دو هفته‌ای می‌شود کـه شما قدم به این خانه نگذاشته‌اید.»

درست می‌گفت. پدر آنخل هر روز بعدازظهر از کنـار پنجره‌ای که مینا پشتش می‌نشست و گـل کاغذی درست می‌کـرد گذشته بود امـا توی خانه نرفته بود.

گفت: «سرم خیلی شلوغ است.» و پس از آنکه به‌صراحت گفت کـه عجله دارد، روبجانب توتو ویسبال کرد و گفت: «آمده‌ام از شما خواهش کنم به مینا اجازه بدهیدکه از فردا بیاید و نگهداری تله‌ها را به‌عهده بگیرد. ترینیداد ـ» و به مینا توضیح داد: «از شنبه تا حالا بیمار است.»

توتو ویسبال رضایتش را اعلام کرد.

زن نابینا خودش را پیش انداخت: «من یکی کـه از خدا می‌خواهم

4) Toto Visbal

وقت تلف‌کنم، چون با وجود حرفهایی کـه شنیده‌ام امسال دنیا به‌آخر می‌رسد.»

مادر مینا بـرای آرام‌کردنش دست روی زانویش گذاشت. زن نابینا دست او را از خودش دورکرد.

کشیش گفت: «خداوند آدم خرافاتی را کیفر می‌دهد.»

زن نابینا گفت: «نوشته‌اند توی خیابانها خون جاری می‌شود و دست هیچ آدمیزادی نمی‌تواند جلوش را بگیرد.»

کشیش بـا نگاه ترحم‌آمیزی به او خیره شد: بسیـار پیر و بی‌اندازه رنگ‌پریده بود و چشمان بیجانش گویی تا اعماق اشیاء نفوذ می‌کرد.

مینا با ریشخند گفت: «پس ما توی خون غرق می‌شویم.»

پدرآنخل رو به‌مینا کرد و اورا دید که با گیسوان شبق‌رنگ و چهرهٔ رنگ‌پریده از میان انبوه درهم برهم نوار و کاغـذ رنگی برمی‌خاست. به‌نظرش رسیدکه او یک تصویر تمثیلی از صحنهٔ نمایش مدرسه است.

کشیش به او گفت: «شما روزهای یکشنبه هم‌کار می‌کنید؟»

زن نابینا خودش را پیش انداخت: «من گفته‌ام که باران خاکستر داغ روی سرش می‌بارد.»

مینا با لبخندگفت: «احتیاج کور است.»

توتو ویسبال کشیش را دید کـه همچنان ایستاده است، یک صندلی آورد و دوباره تعارف‌کردکه بنشیند. مرد رنجوری بودکه‌کمرویی زیادش او را آدم وحشتزده‌ای نشان می‌داد.

پدرآنخل نپذیرفت وگفت: «از لطف‌تان متشکرم، به ساعت منع عبور و مرور می‌خورم.» و به صرافت سکوت عمیق شهر افتاد و گفت: «مثل

اینکه ساعت از هشت گذشته است.»

در اینجا بودکه دانست پس از دو سالی‌که سلولها خالی بوده، اکنون پیه‌آمادور زندانی بود و شهر در قرق سه آدمکش بود و مردم از ساعت شش به خانه‌هایشان پناه برده بودند و درها را بسته بودند.

پدر آنخل که گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «چیز غریبی است، چه کسی فکر می‌کرد شیرازهٔ امور اینطور از هم بپاشد.»

توتو ویسبال گفت: «دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. آشوب همه جای کشور را گرفته.»

کشیش بطرف در راه افتاد.

«شما اعلامیه‌ها را دیده‌اید؟»

پدر آنخل آشفته‌خاطر ایستاد.

«بازهم؟»

زن نابینا خودش را پیش انداخت: «در ماه اوت سه روز تاریک در پیش داریم.»

مینا دست دراز کرد و گلی را که درست کرده بود به او داد و گفت: «آرام باشید، این حرفها را نزنید.» زن نابینا گل را با لمس دست شناخت.

کشیش گفت: «پس باز هم پیدا شده‌اند.»

توتو ویسبال گفت: «یک هفته‌ای می‌شود. چون یکی از آنها را توی خانه پیدا کردیم. کسی خبر نداشت از کجا آمده. شما اعلامیه دیده‌اید؟»

کشیش با اشارهٔ سر تأیید کرد.

توتو ویسبال دنبالهٔ حرفش را گرفت: «می‌گویند هیچ چیز با گذشته

فرقی نکرده، دولت تغییر کرد، قول برقراری صلح و تعهدهای دیگری را داد، در ابتدا هم همه باورکردند اما مقامات همانها هستندکه بودند.»

مادر مینا به میان حـرفش رفت: «مقررات منع عبور و مرور را هم بگو و پیدا شدن سروکلهٔ آن سه نفرجانی را توی خیابانها.»

توتو ویسبال گفت: «امـا یک چیز تازه است. می‌گویند توی کشور گروههای چریکی علیه حکومت تشکیل شده است.»

زن نابینا گفت: «همهٔ اینها نوشته شده.»

کشیش متفکرانه گفت: «ایـن حرفها چـرند است. باید بپذیریم‌که نظرمـردم تغییرکرده یا دست کم ـ» حـرف خودش را تصحیح کرد: «تا امشب تغییرکرده بود.»

کشیش ساعتها بعد، کـه در پشه‌بندش درازکشیده بود در ایـن فکر بودکه: درطول نوزده سالی‌که در این بخش انجام‌وظیفه‌کرده آیا براستی زمان‌گذشته است؟ او پشت خانه‌اش صدای پوتین و تفنگ شنید، صدایی که در چنین شبهایی رگبارگلوله را به‌دنبال داشت، اما ایـن بار پوتینها گذشتند، ساعتی بعد دوباره آمدند و بار دیگر، بی‌آنکه صدای شلیک برخیزد، دور شدند. پدرآنخل لحظه‌ای بعد، که از خستگی بیخوابی و گرما به ستوه آمده بود، دانست کـه مدتی است صدای خـروسها بلند است.

ماتئو[1] آسیس سعی کرد از روی خواندن خروسها ساعت را حدس بزند. سرانجام چشم بر سطح واقعیت گشود.

«ساعت چند است؟»

نورا خاکوب در تاریکی دست دراز کرد و ساعت شب‌نما را از روی میز پاتختی برداشت. آنقدر دیر بود که پیش از پاسخ دادن کاملاً بیدار شد.

گفت: «چهار و نیم.»

«لعنت بر شیطان!»

ماتئو آسیس از تختخواب پایین پرید، اما سردرد و تلخی دهان جلو شتابش را گرفت. در تاریکی با پا به‌دنبال کفشهایش گشت.

گفت: «ممکن است به‌روشنایی بربخورم.»

زن گفت: «چه بهتر.» چراغ کوچک را روشن کرد و تیرهٔ پشت

1) Mateo

مرد را دید. «باید تا صبح همین‌جا می‌ماندی.»

زن فقط پروانه‌اش را با لبهٔ شمد پوشانده بود. چراغ که روشن شد حتی صدایش جسارت صمیمی‌اش را از دست داد.

ماتئو آسیس کفشهایش را پوشید. بلند قد و قوی هیکل بود. نورا خاکوب، که دو سالی بود گهگاه از او پذیرایی می‌کرد، احساس نوعی بیهودگی کرد. زیرا می‌دید که از بخت بد با مردی رابطهٔ پنهانی پیدا کرده که حرف زدن پشت سرش اسباب تفریح هر زنی است.

زن گفت: «اگر مواظب نباشی چاق می‌شوی.»

او که سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند، پاسخ داد: «توی ناز و نعمت بودن حاصلش همین است دیگر» و با لبخند افزود: «حتماً آبستن شده‌ام.»

زن گفت: «کاش شده بودی، اگر مردها آبستن می‌شدند از بیشعوری بیرون می‌آمدند.»

ماتئو آسیس ابریشمی را با زیرپیراهنی‌اش ازروی زمین برداشت، به حمام رفت و در آبریزگاه انداخت و در حالی‌که سعی می‌کرد عمیق تنفس نکند خودش را شست: در سپیده‌دم هر بویی بوی او را داشت. به اتاق برگشت و او را دید که روی تختخواب نشسته است.

نورا خاکوب گفت: «یکی ازهمین روزها حوصله‌ام از این پنهان‌کاری سر می‌رود و همه را خبر می‌کنم.»

مرد تا سراپا لباس نپوشید او را نگاه نکرد. زن به صرافت سینه‌ـ هایش افتاد و بی‌آنکه لب از حرف زدن ببندد، خودش را با شمد تا

گردن پوشاند.

«بیا وقت را ندیده بگیریم، صبحانه را در تختخواب بخوریم و تاظهر باهم باشیم. بگذار برای ما هم هجونامه دربیاورند.»

مرد بلند خندید.

گفت: «آن‌وقت اگر بنخامین پیرهٔ مادر مرده از غصه دق کند چه‌کار می‌کنی؟»

زن گفت: «کاری نمی‌کنم، منتظر می‌مانم تا نستور خاکوب هم دق‌ـ مرگ شود.»

زن او را دید که از پشت در دست تکان می‌دهد. گفت: «سعی‌کن شب کریسمس بیایی.» مرد قول داد. حیاط را روی نوک پا پیمود و از در اصلی وارد خیابان شد. شبنم خنک هوا پوست را مرطوب می‌کرد. به میدان که نزدیک شد صدای فریادی شنید:

«ایست!»

نور یک چراغ قوه رو به چشمانش تابید. سرش را برگرداند.

شهردار که در پشت نور چراغ دیده نمی‌شد، گفت: «گهت بگیرند! حالا هم که پیدا کردیم چه کسی را پیدا کردیم. می‌آیی یا می‌روی؟»

چراغ که خاموش شد ماتئوآسیس او را همراه سه پلیس دیگر دید. چهره‌اش تمیز و شاداب بود و مسلسل سبکش را از شانه آویخته بود.

ماتئو آسیس گفت: «می‌آیم.»

شهردار نزدیکتر آمد تا زیر نور چراغ برق خیابان ساعتش را نگاه کند. ده دقیقه به پنج مانده بود. با اشاره به پلیسها دستور داد منع عبور و مرور را اعلام کنند و تا انتهای صدای شیپور، که حالت

غم‌انگیزی به سپیده‌دم می‌داد، بیحرکت بر جا ماند. سپس پلیسها را روانه کرد و خودش همراه ماتئو میدان را پیمود.

گفت: «این از این، غائلهٔ این کاغذ پاره‌ها را خواباندیم.»

در صدایش بیش از آنکه رضایت خوانده شود خستگی احساس می‌شد. «طرف را پیدا کردید؟»

شهردار گفت: «هنوز که نه، اما الآن از گشت آخر برمی‌گردم و می‌توانم برای اولین بار به‌تان اطمینان بدهم که حتی یک ورق از آنها روشنایی صبح را نبیند. زهر چشمی گرفتم که خودشان حظ کردند.»

ماتئو آسیس همین‌که به در خانه‌شان رسید جلو رفت تا سگها را زنجیر کند. زنهای پیشخدمت رفت و آمدشان را درآشپزخانه شروع کرده بودند. شهردار که وارد خانه شد پارس سگهای زنجیر شده به پیشوازش آمد، اما لحظه‌ای بعد تنها صدای پا و نفس آنها به گوش می‌رسید. بیوهٔ آسیس به آشپزخانه آمد و آنها را دید که روی نیمکت سنگی آشپزخانه نشسته‌اند و قهوه می‌نوشند.

گفت: «مرد سحرخیز داماد خوبی است اما شوهر بدی است.»

چهره‌اش باوجود خوش‌خلقی نشان می‌داد که شبی آزار دهنده را با بیخوابی به صبح رسانده است. شهردار پاسخ سلامش را داد و مسلسلش را از روی زمین برداشت و از شانه آویخت.

بیوه گفت: «ستوان، تا دلتان می‌خواهد قهوه بخورید، اما تفنگ به خانه‌ام نیاورید.»

ماتئو آسیس لبخند زد و گفت: «برعکس، باید همین را قرض بگیرید و به کلیسا بروید، درست نمی‌گویم؟»

بیوه پاسخ داد: «من نمی‌خواهم با همچو آشغالی از خودم دفاع کنم. پروردگار متعال پشتیبان ماست. خانوادهٔ آسیس ـ» و با لحن جدی افزود: «زمانی که این اطراف تا فرسنگها از کشیش خبری نبود، خودشان آدمهای باخدایی بودند.»

شهردار خداحافظی کرد و گفت: «باید بروم کمی بخوابم، این که نشد زندگی یک آدم مسیحی!» از میان مرغها و مرغابیها و بوقلمونهایی که به خانه هجوم می‌آوردند راهش را گشود. بیوهٔ آسیس آنهارا ازسر راه دور کرد. ماتئو آسیس به اتاقش رفت. لباسش را عوض کرد و بیرون رفت تا قاطر را زین کند. برادرانش صبح زود رفته بودند.

بیوهٔ آسیس قفسها را سرکشی می‌کرد که پسرش به حیاط آمد. به او گفت: «یادت باشد کسی که می‌خواهد از مخفیگاهش مواظبت کند باید رازنگهدار باشد.»

ماتئو آسیس گفت: «با من راه افتاد آمد یک فنجان قهوه بخورد. ما قدم زنان با هم گپ زدیم، کسی هم چیزی بروز نداد.»

مرد که در انتهای ایوان ایستاده بود مادرش را نگاه می‌کرد، اما زن پشتش به او بود. زن، که گویی پرنده‌ها مخاطبش بودند، گفت: «من فقط این را می‌خواهم بگویم، هیچ آدمکشی را به خانهٔ من نیاور.» سرکشی قفسها که تمام شد همهٔ حواسش را جمع فرزندش کرد.

«بگو ببینم، کجا بوده‌ای؟»

آن روز صبح قاضی آرکادیو فکر کرد که در رویدادهای پیش پا افتاده‌ای که زندگی را می‌سازند نشانه‌های شومی کشف کرده است.

سعی کرد بیقراری‌اش را برای زنش توضیح بدهد، گفت: «آدم سرسام می‌گیرد.»

صبحی آفتابی بود. رودخانه از پس چند هفته، برای نخستین‌بار حالت تهدیدکنندگی و بوی گوشت خام همیشگی را نمی‌داد، قاضی آرکادیو بطرف آرایشگاه راه افتاد.

آرایشگر به‌او خوش‌آمد گفت: «عدالت لنگ‌لنگان راه می‌رود اما به مقصد می‌رسد.»

کف مغازه روغن‌جلا خورده بود و آینه‌ها را با قلم‌مو سفیداب قلع زده بودند. قاضی آرکادیو خودش را روی صندلی جا داد و آرایشگر با کهنه پارچه‌ای سفیدابها را برق انداخت.

قاضی گفت: «کاش دوشنبه نبود.»

آرایشگر اصلاح سرش را شروع کرده بود.

گفت: «همه‌اش تقصیر یکشنبه است،» و با چهرهٔ بشاش گفت: «اگر یکشنبه نبود دوشنبه‌ای در کار نبود.»

قاضی آرکادیو چشمانش را بست. این بار، پس از ده ساعت خواب، یک هماغوشی جانانه، و یک حمام طولانی دیگر جایی برای سرزنش یکشنبه نمانده بود. اما دوشنبهٔ گرفته‌ای بود. ضربه‌های ساعت نه که در برج نواخته شد، به‌جای طنین صدای زنگها ویزویز چرخ خیاطی همسایه برخاست. سکوت خیابانها نشانهٔ دیگری بود که قاضی آرکادیو را به لرزه واداشت.

گفت: «شهر ارواح شده است.»

آرایشگر گفت: «شما آدمها این بلا را سرش آوردید. پیشترها، صبح

همچو دوشنبه‌ای، دست کم تا الآن پنج سر را اصلاح کرده بودم. اما امروز شما دشت اولم هستید.»

قاضی آرکادیو چشمانش را باز کرد و از درون آینه برای لحظه‌ای رودخانه را نگریست. حرف آرایشگر را تکرار کرد: «شما آدمها،» و پرسید:

«ما کی هستیم؟»

آرایشگر گفت: «شما آدمها،» و با تردید گفت: «پیش از آدمها، اینجا هم شهر کثافتی بود مثل آن شهرهای دیگر، اما الآن از همهٔ آنها بدتر است.»

قاضی پاسخ داد: «همین که این حرفها را در حضور من می‌زنی دلیل آن است که من یک نفر ارتباطی با آنها ندارم.» و بی آنکه لحنش پرخاشگرانه باشد، پرسید: «جرئت می‌کنید همین حرفها را در حضور ستوان بگویید؟»

آرایشگر قبول کرد که جرئت نمی‌کرد.

گفت: «نمی‌دانید آدم چه حالی دارد که هر روز با این اطمینان بیدار شود که برای کشتنش بسراغش می‌آیند. آن وقت ده سال بگذرد و آدم زنده باشد.»

قاضی آرکادیو گفت: «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم.»

آرایشگر گفت: «دست به هر کاری بزنید بعد هم بگویید نمی‌دانم.»

قاضی سرش را پایین انداخت. پس از سکوتی طولانی پرسید: «گواردیولا، یک چیزی را می‌دانید؟» و بی‌آنکه منتظر پاسخ او بشود، دنبالهٔ حرفش را گرفت: «ستوان دارد توی این شهر فرو می‌رود و روز

به روز هم بیشتر فرو می‌رود. چون لذتی را احساس کرده است که دیگر نمی‌تواند بـه آن پشت کند. شهردار رفته رفته بی آنکه سر و صدایی راه بیندازد دارد ثـروتمند می‌شود.» و چـون آرایشگر در سکوت بـه او گوش می‌داد، نتیجه گرفت:

«بـا شما شرط می‌بندم کـه از این بـه بعد مسئول مـرگ هیچ‌کس نخواهد بود.»

«شما اینطور فکر می‌کنید؟»

قاضی آرکادیو تأکید کرد: «صد به یک با شما شرط می‌بندم. در این لحظه برایش هیچ کسب و کاری بهتر از آرامش نیست.»

آرایشگر کـه اصلاح سرش را تمـام کـرده بود صندلی را به عقب متمایل کرد و بی‌آنکه لام تـا کام حـرفی بزند پیش‌بند را عوض کرد. سرانجام کـه لب به حرف گشود در صدایش انـدکی بیقراری خوانده می‌شد.

گفت: «چیز عجیب این است که این حرف از دهن شما بیرون می‌آید و آن هم خطاب به‌من.»

اگر موقعیت حرفهٔ قاضی آرکادیو ایجاب می‌کرد با شنیدن این حرف شانه بالا می‌انداخت، اما گفت:

«این بار اولی نیست که من همچو حرفی می‌زنم.»

آرایشگر گفت: «آخر، ستوان بهترین دوست شماست.»

این بار صدایش که آهسته شده بود لحنی گرفته و رازدارانه داشت. سرگرم کار که بود حالت آدم کم سوادی را داشت کـه مشغول امضای نامش باشد.

قاضی آرکادیو با نوعی وقار پرسید: «گواردیولا، می‌خواهم چیزی از شما بپرسم، نظرتان دربارهٔ من چیست؟»

آرایشگر اصلاح صورتش را شروع کرده بود. لحظه‌ای فکر کرد. گفت: «تا الآن خیال می‌کردم شما آدمی هستید که می‌دانید او رفتنی است و دارد دست و پایش را جمع می‌کند.»

قاضی لبخند زد و گفت: «هنوز هم می‌توانید همین را خیال کنید.»

و با بی ارادگی کسالت‌باری چهره‌اش را بـه دست و تیغ آرایشگر سپرد کـه ممکن بود گـلویش را ببرد. چشمـانش همچنان بسته بود. آرایشگر قطعه زاجی روی چانه‌اش مـالید، به چهره‌اش پودر زد و بـا بروسی نرم پاک کرد. پیش‌بند را بـاز کرد و کاغذی در جیب پیراهنش فرو کرد.

به او گفت: «قاضی، شما تنهـا دربـارهٔ یک چیز اشتباه می‌کنید، در این مملکت آشوب بزرگی به پا می‌شود.»

قاضی آرکادیو نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند کسی در آرایشگاه هست یا نه. آفتاب سوزان، صدای مداوم چرخ خیاطی در سکوت ساعت نه و نیم، و دوشنبهٔ چـاره‌ناپذیر، همه، چیز دیگری را بـرایش روشن کردند: آنها ظـاهراً در آن شهر تنهـا بودند. کاغذ را از جیبش بیرون آورد و خواند.

آرایشگر پشت به او گرداند و قفسه‌اش را منظم کرد. از بر خواند: «دو سال تمام حرف تحویل مردم داده‌اند و هنوز همان حکومت نظامی، همان سانسور مطبوعـات و همـان مقامات پیشین.» وقتی کـه دید قاضی آرکادیو از خواندن دست کشیده، گفت:

«بدهید دیگران بخوانند.»

قاضی کاغذ را دوباره در جیب گذاشت.

گفت: «آدم دلداری هستید.»

آرایشگر گفت: «اگر در مورد کسی کوچکترین اشتباهی می‌کردم سالها پیش تنم با گلوله سوراخ سوراخ شده بود،» آن وقت با لحن جدی افزود: «قاضی، یك موضوع یادتان باشد، این بار دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جلو این کار را بگیرد.»

وقتی که قاضی آرکادیو از آرایشگاه بیرون رفت احساس کرد دهانش خشك شده است. در باشگاه دو مشروب دوبل سفارش داد. آنها را، یکی پس از دیگری، نوشید و دانست که هنوز وقت زیادی برای گذراندن دارد. یك بار در دوران دانشجویی در یك شنبهٔ مقدس، سعی کرده بود خودسرانه خودش را درمان کند: هوشیار پا به آبریزگاه گذاشته‌بود، اندکی باروت روی‌شانکرش ریخته‌بود وکبریت را کشیده‌بود.

پس از گیلاس چهارم، دون روکه مشروب را ملایم کرد و با لبخند گفت: «این‌طور که دارید پیش می‌روید باید شما را مثل گاوبازها روی دوش به خانه ببرند.» او نیز لبخند زد، اما چشمانش هنوز آرام بود. نیم ساعت بعد به‌آبریزگاه رفت، شاشید، اعلامیه را در لگن آبریزگاه انداخت و بیرون آمد.

بطرف بار برگشت و بطری را که سطح مشروبش با خطی از جوهر مشخص شده بود کنار گیلاس دید. دون روکه خودش را باد می‌زد، گفت: «همه‌اش مال شماست.» آنها در باشگاه تنها بودند. قاضی آرکادیو نصف گیلاس برای خودش ریخت و جرعه جرعه نوشید. پرسید: «یك چیزی

را می‌دانید؟» و چون دون روکه هیچ حرکتی حاکی از درک مطلب بروز نداد، به او گفت:

«آشوب بزرگی به پا می‌شود.»

دون ساباس صبحانهٔ پرنده‌اش را وزن می‌کرد که به او خبر دادند آقای کارمیچائل دوباره بسراغش آمده است. بنجوا در گوش زنش گفت: «بگو من خوابیده‌ام.» و براستی ده دقیقه بعد خواب بود. چشم که باز کرد هوا باز خشک بود و خانه از گرما فلج شده بود. ساعت از دوازده گذشته بود.

زنش پرسید: «چه خوابی دیدی؟»

«هیچ چیز.»

زن، که نخواسته بود شوهرش بیخواب شود منتظرمانده بود تا خودش چشم باز کند. لحظه‌ای بعد سرنگ زیر پوست را جوشاند و دون ساباس یک آمپول انسولین به رانش تزریق کرد.

زن با سرخوردگی گفت: «سه سالی می‌شود که خواب ندیده‌ای.»

او با صدای بلند گفت: «لعنت برشیطان، حالا می‌گویی چه کار کنم؟ آدم به زور که خواب نمی‌بیند.»

سالها پیش دون ساباس، در یک خواب کوتاه میان روز، درخت بلوطی را دیده بود که به جای گل تیغهای صورت‌تراشی داده بود. زنش خواب را تعبیرکرد و او صاحب یک بلیت بخت‌آزمایی برنده شد.

زن گفت: «روز بسیار است. امروز نشد، فردا.»

دون ساباس با بیصبری پاسخ داد: «نه امروز و نه فردا. من هفتاد سال

سیاه نمی‌خواهم خواب ببینم تا تو حماقت خودت را ثابت کنی.»

زن اتاق را منظم می‌کرد که مرد دوباره دراز کشید. ابزارهایی را که می‌شد با آنها چیزی برید یا ضربه‌ای زد از اتاق بیرون برده بودند. نیم ساعتی که گذشت در میان سروصداهای گوناگون بیدار شد اما سعی کرد آرامش خودش را به‌هم نزند و به پوشیدن لباس پرداخت.

رو به زنش کرد: «ببینم، کارمیچائل چی گفت؟»

«گفت که بعد برمی‌گردد.»

آنها تا سرمیز ننشستند حرفی نزدند. دون ساباس غـذای سادهٔ دوران بیماریش را پیش کشید. زن غذای مفصلی برای خودش کشید که در نگاه اول نسبت به تن رنجور و چهرهٔ تکیده‌اش زیاد بود. سپس حرفی پرسید که بارها در ذهنش سبک و سنگین کرده بود.

«کارمیچائل دنبال چیست؟»

دون ساباس حتی سرش را بلند نکرد.

«پول. می‌خواستی دنبال چه‌چیزی باشد؟»

زن آه کشید و گفت: «فکـرش را می‌کـردم،» و پرهیزگارانه دنبالهٔ حرفش را گـرفت: «کارمیچائل بیچـاره سالهاست یک عالم پول تـوی دست و بالش است اما باید از این و آن صدقه بگیرد.» اشتهایش کور شد.

التماس کرد: «سابیتاس[2]، چرا معطلی؟ پروردگار به‌ات عوض می‌دهد.» کارد و چنگالش را از روی بشقـاب بطرفش حـرکت داد و بـا تعجب پرسید: «چقدر می‌خواهد؟»

دون ساباس با خونسردی پاسخ داد: «دویست پزو.»

---

2) Sabitas

«دویست پزو!»

«فکرش را بکن!»

دون ساباس، به خلاف روز یکشنبه که برایش روز پرکاری بود، بعد از ظهرهای دوشنبه هیچ‌کاری نداشت. ساعتها در دفتر کارش می‌نشست و جلو پنکه چرت می‌زد و در همان حال گله‌اش رشد می‌کرد، پروار می‌شد و تکثیر پیدا می‌کرد. اما آن روز بعد از ظهر یک لحظه آرام نداشت.

زن گفت: «مال هواست.»

برق خشمی در چشمان بی‌رمقش خوانده می‌شد. پرده‌های دفتر باریک را که درآن یک میز تحریر چوبی قدیمی، چهار مبل چرمی و خرت و پرتهایی در گوشه‌هایش تلمبار شده بود، کشیده بود. هوا گرم و دم کرده بود.

گفت: «ممکن است. هیچ‌وقت در ماه اکتبر هوا این‌قدر گرم نبوده.»

زن گفت: «پانزده سال پیش که همچو گرمایی شد زلزله آمد، یادت هست؟»

دون ساباس آشفته خاطر گفت: «یادم نیست، می‌دانی که من هیچ وقت چیزی یادم نمی‌ماند. از این گذشته ـ» و غرغرکنان گفت: «امروز بعد از ظهر حال و حوصله ندارم از بدبختی حرف بزنم.»

چشمانش را بست، دستهایش را روی هم برشکمش گذاشت و وانمود کرد که خواب است. بنجوا گفت: «اگر سروکلهٔ کارمیچائل پیدا شد بگو که من نیستم.» در چهرهٔ زن التماس خوانده شد.

گفت: «سرحال نیستی.»

مرد دیگر حرفی نزد. زن از اتاق بیرون رفت و بی‌آنکه کوچکترین

صدایی بکند در توری‌دار را بست. دون ساباس در هوای گرگ و میش، پس از یک خواب جانانه چشمانش را گشود، و در پیش رویش شهردار را، همانند ادامهٔ یک رؤیا، دیدکه به انتظار بیدار شدن او نشسته است.

ستوان لبخند زد و گفت: «آدمی مثل شما نباید موقع خواب در اتاقش را باز بگذارد.»

دون ساباس سعی کرد نگرانی‌اش را نشان ندهد، گفت: «درهای خانهٔ من همیشه به روی شما باز است.» دست دراز کرد تا زنگ را به صدا درآورد، اما شهردار با اشاره مانع او شد.

دون ساباس پرسید: «قهوه نمی‌خورید؟»

شهردار با نگاهی حاکی از حسرت اتاق را برانداز کرد و گفت: «الآن که خوابیده بودید اینجا حالت دلپذیری داشت. احساس کردم در شهر دیگری هستم.»

دون ساباس پلکهایش را باپشت انگشتان مالید.

«ساعت چند است؟»

شهردار ساعتش را نگاه کرد وگفت: «چیزی به پنج نمانده.» سپس خودش را روی مبل جا به جا کرد و موضوع را مطرح کرد:

«پس می‌گویید شروع کنیم؟»

دون ساباس گفت: «خیال می‌کنم چارهٔ دیگری نداشته باشم.»

شهردارگفت: «حرفی هم نزنیم نزده‌ایم، آخرموضوع که برای همه روشن است.» و بی آنکه برحرکت دستها وکلمه‌هایش تأکید کند افزود: «دون ساباس، یک چیز را به من بگویید، از وقتی که بیوهٔ مونتیل پیشنهاد کرده گله‌اش را بخرید چند رأس از آنها را جدا کرده‌اید و

برده‌اید و داغ خودتان را رویشان زده‌اید؟»

دون ساباس شانه بالا انداخت.

«چنین چیزی اصلاً به یادم نمی‌آید.»

شهردار با تحکم گفت: «به یادتان می‌آید که چنین چیزی را چه می‌گویند؟»

دون ساباس، که نشان می‌داد آدم دقیقی است، گفت: «گله‌زنی.»

شهردار تصدیق کرد: «درست است، بگوییم مثلاً ـ» و بی‌آنکه لحنش را تغییر بدهد، دنبالهٔ حرفش را گرفت: «در مدت سه روز دویست رأس جدا کرده باشید.»

دون ساباس گفت: «کاش اینطور بود.»

شهردار گفت: «بگیریم دویست رأس، شرایط را هم که می‌دانید: مالیات شهرداری برای هر رأس پنجاه پزوست.»

«چهل پزو.»

«پنجاه پزو.»

دون ساباس از سر تسلیم مکث کرد. پشت به صندلی چرخانش لم داده بود و با نگین سیاه و براق انگشترش زنگ را می‌چرخاند و به یک صفحهٔ شطرنج خیالی چشم دوخته بود.

شهردار با نگاهی عاری از ترحم برانداز‌ش می‌کرد. دنبالهٔ حرفش را گرفت: «اما این بار موضوع به همین جا تمام نمی‌شود، از این لحظه به بعد همهٔ احشام مستغلات بیوهٔ مونتیل هرجا باشد به نظارت شهرداری در می‌آید.» و بیهوده به انتظار واکنش از جانب دون ساباس ماند، سپس توضیح داد:

«آن زن بیچاره همانطور که خبر دارید کاملاً دیوانه شده است.»

«به سر کار میچائل چی آمده؟»

شهردار گفت: «کارمیچائل دو ساعتی توقیف بود.»

آن وقت دون ساباس با نگاهی حاکی از تسلیم یا درماندگی ـ هر کدام می‌توانست باشد ـ براندازش کرد و بناگاه تن گوشتالو و پرحجمش از فشار خنده‌ای مقاومت‌ناپذیر از جا پرید و زیر قهقهه زد.

گفت: «ستوان، چه معجزه‌ای! در خواب هم چنین چیزی نمی‌دیدید؟»

دکتر خیرالدو در هوای گرگ و میش به این نتیجه رسیده بود که رو بهم‌رفته پیشرفتهایی شده است. روی درختان بادام میدان بار دیگر خاک نشسته بود. زمستان دیگری می‌گذشت اما اثرش در خاطرهٔ او ماندنی بود. پدر آنخل از گردش عصرگاهی‌اش که برمی‌گشت به دکتر برخورد که کلید را در قفل در مطبش فرو می‌کرد.

با لبخند گفت: «دکتر، می‌بینید. آدم حتی موقع باز کردن درهم به کمک پروردگار نیاز دارد.»

دکتر نیز با لبخند پاسخ داد: «یا به نور یک چراغ قوه.»

کلید را در قفل چرخاند و شدانگ حواسش را متوجه پدر آنخل کرد. او را در تاریک و روشن غروب دید که گیج و گرفته است. گفت: «پدر، یک لحظه صبر کنید، فکر می‌کنم کبدتان خوب کار نمی‌کند.» بازوی او را گرفت.

«خودتان اینطور فکر می‌کنید؟»

دکتر چراغ راهرو را روشن کرد و با دقتی بیشتر خصوصی تا حرفه‌ای

چهرهٔ کشیش را معاینه کرد. سپس در توری‌دار را گشود و چراغ مطب را روشن کرد.

گفت: «می‌ارزد که پنج دقیقه از وقتم را صرف شما بکنم. بگذارید نگاهی به فشار خونتان بیندازم.»

پدرآنخل عجله داشت اما به اصرار دکتر وارد مطب شد وآستینش را بالا زد تا دکتر فشار سنج را به آن ببندد.

گفت: «در دورهٔ ما این چیزها نبود.»

دکتر خیرالدو یک صندلی جلو او گذاشت و فشار سنج به دست رویش نشست.

با لبخند گفت: «پدر، دورهٔ شما الآن است، شما توی این دوره زندگی می‌کنید.»

دکتر که صفحهٔ فشار سنج را نگاه می‌کرد کشیش با چنان کنجکاوی ساده لوحانه‌ای اتاق را برانداز می‌کرد که گویی اتاق مجهز مشاورهٔ پزشکی را می‌نگریست. یک دیپلم پزشکی رنگ و رو رفته، عکس یک دختر گلگون‌چهره که رنگ یکی از گونه‌هایش کبود شده بود، و یک تابلو نقاشی از پزشکی که بر بالین زن برهنه‌ای ایستاده بود و با مرگ در جدال بود بر دیوارهای اتاق آویخته بود. در انتهای اتاق، پشت یک تخت آهنی سفید، قفسه‌ای بود که بطریهای برچسب‌داری در آن دیده می‌شد. در قفسهٔ شیشه‌ای کنار پنجره ابزارهای پزشکی بود و دو قفسهٔ دیگر از کتاب انباشته بود. تنها بوی آشنا بوی الکل بود.

دکتر فشار خون را گرفت. چهره‌اش چیزی را نشان نمی‌داد.

پدر آنخل بنجوا گفت: «این اتاق عکس یک قدیس لازم دارد.»

دکتر نگاهی به دیوارها انداخت و گفت: «فقط اینجا نیست که لازم دارد، همهٔ شهر لازم دارد.» دکتر فشار سنج را در جعبهٔ چرمی گذاشت و با یک حرکت سریع زیپش را کشید و بست و کنار گذاشت، گفت:

«پدر، یک چیز را باید بدانید: فشار خونتان عالی است.»

کشیش گفت: «همینطور هم خیال می‌کردم.» و با آشفتگی خاطر افزود: «هیچ وقت در ماه اکتبر حالم از الآن بهتر نبوده است.»

آستینش را آهسته پایین کشید. با آن لبادهٔ رفو شده و کفشهای از ریخت افتاده و دستهای زبری که ناخنهایش به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود آدم بسیار تنگدستی به نظر می‌رسید.

دکتر پاسخ داد: «با وجود این، من نگران حالتان هستم. باید متوجه باشید که این کارهای روزانه، آن هم در ماه اکتبر، برایتان سنگین است.»

کشیش گفت: «پروردگار از من چنین انتظاری دارد.»

دکتر پشتش را به او کرد و از پنجره به رودخانهٔ تاریک چشم دوخت، گفت: «من نمی‌دانم که این تلاش شما، در طول این همه سال، برای سرپوش گذاشتن روی غرایز مردم تا چه اندازه انتظار خدا بوده است. در حالی که می‌دانید غرایز کار خودشان را می‌کنند و به حرف هیچ‌کس هم گوش نمی‌دهند.» و پس از مکثی طولانی گفت:

«به این نتیجه نرسیده‌اید که عمر این کار سنگدلانهٔ او به سر رسیده است؟»

پدر آنخل گفت: «من عمری است که هر شب به این نتیجه می‌رسم و برای همین است که صبح روز بعد با توان بیشتری شروع می‌کنم.»

از جا برخاسته بود تـا برود. گفت: «چیزی به ساعت شش نمانده.» دکتر بی‌آنکه از پشت پنجره تـکان بخورد دست دراز کـرد جلو او را گرفت و گفت:

«پدر، یکی از این شبها دست روی قلبتـان بـگذارید و از خودتان بپرسید که با کارتان سعی نمی‌کنید اخلاق را زخم‌بندی کنید؟»

پدر آنخل نتوانست احساس خفگی آزارنده‌ای را پنهان کند، گفت: «دکتر، در حـالت احتضار می‌فهمید کـه این حرفها چه اندازه برایتان گران تمـام شده است.» شب بخیر گفت و از در بیـرون رفت و آن را بآرامی بست.

در نماز جمعیت خـاطر نداشت. پس از بستن در کلیسا مینا بطرفش آمد و گفت که در طـول دو روز فقط دو مـوش به تله افتاده است. پدر آنخل به این نتیجه رسیده بود که پس از رفتن ترینیداد موشها آنقدر زیاد شده‌اند که کلیسا را ویـران می‌کنند. با وجود این مینا تله‌ها را چیده بود، پنیرهـا را مسموم کرده بود و رد مـوشها را گرفته بود و به کمک پدر آنخل سوراخهای تازه را پیدا کرده بود و با قیر پوشانده بود. کشیش به او گفته بود: «کمی به کارت ایمان داشته باش تا موشها مثل بره با پای خودشان وارد تله شوند.»

پیش از آنکه بـه خواب رود روی تشـک مـلافه نشده غلت غلت زد. با بیحالی از خـواب برخاست و از احساس مبهـم شکـستی کـه دکتر در قلبش نشانده بود آگاه شد. این احساس، و بعد هم انبوه موشهای کلیسا و ناتوانی نـگران‌کنندهٔ مقررات منع عبور و مرور شبانه دست به دست هم داده بودند و نیروی نامعلومی او را بـه درون آشوب ترسناک‌ترین

خاطرهٔ زندگیش می‌کشید:

همینکه به شهر رسیده بود، نیمه‌های شب از خواب بیدارش کردند تا آخرین مراسم نورا خاکوب را به‌جا آورد. کشیش در اتاق خواب، که در آن بجز عیسای مصلوب در بالای اتاق و چندین صندلی کنار دیوار چیزی نبود، کنار زن مشرف به مرگ ایستاد و اعتراف غم‌انگیزی را که روشن و مفصل بیان می‌شد گوش داد. زن در حال احتضار تعریف کرد شوهرش یعنی نستور خاکوب پدر دختری نیست که تازه به دنیا آورده است. آن وقت پدر آنخل به این شرط حاضر شد برایش طلب بخشش بکند که زن در حضور شوهرش اعتراف کند و مراسم توبه را انجام دهد.

مردها تک‌تک دستورهای مدیر سیرک را انجام دادند و دیرکها را بالا کشیدند. سپس چادر با صفیر نالانی مثل پیچیدن باد در درختها، با سنگینی ترس‌آوری فرو افتاد. صبح زود چادر را تا کرده بودند و زنها و بچه‌ها در میان چمدانها مشغول خوردن صبحانه بودند. مردها جانوران وحشی را بر موتور لنجها سوار می‌کردند. هنگامی که سوت اول موتور لنج برخاست، جای ترقه‌های آتشبازی بر زمین، تنها نشان باقی مانده از جانوری ماقبل تاریخی بود که از شهر گذشته بود.

شهردار نخوابیده بود. پس از آنکه از مهتابی بار کردن اثاث سیرک را تماشا کرد با لباس نظامی، چشمان به خارش افتاده از بیخوابی و ریشی که دو روزی از اصلاحش گذشته بود خودش را با هیاهوی بارانداز درآمیخت. مدیر سیرک از بام موتور لنج او را شناخت.

فریاد زد: «سلام، ستوان. شهرت را برای خودت گذاشتم.»

لباس بلند و نخ‌نمایی پوشیده بود که چهرهٔ گردش را به شکل

کشیشها درآورده بود. شلاق را دور مشته‌اش پیچیده بود و در مشت می‌فشرد.

شهردار تا لبهٔ بارانداز رفت. با خوش خلقی و دستهای گشاده فریاد زد: «متأسفم، ژنرال، امیدوارم آدم منصفی باشی و بگویی که چرا از اینجا می‌روی.» سپس رو به جمعیت کرد و به صدای بلند توضیح داد: «پروانه‌اش را لغو کردم چون حاضر نشد برای بچه‌ها یک نمایش مجانی ترتیب بدهد.»

سوت آخر موتورها پاسخ مدیر سیرک را محو کرد. آب گل و لایی مارپیچ از زیر موتورلنجها بیرون داد. مدیر سیرک صبر کرد تا موتورلنجها در میانهٔ رود دنبال یکدیگر قرار گرفتند، سپس روی نرده‌ها خم شد، دستهایش را به شکل بلندگو درآورد و با همهٔ نیرویش فریاد زد:

«خداحافظ، پُلیس مادر ق...»

شهردار واکنشی نشان نداد و دو دست در جیب به انتظار ایستاد تا صدای موتورها محو شد. آن‌وقت لبخندزنان راهش را از میان جمعیت گشود و پا به مغازهٔ موسی سوری گذاشت.

ساعت نزدیک هشت بود. سوری شروع کرده بود کالاهایی را که دم در به نمایش می‌گذاشت برچیند.

شهردار به او گفت: «پس تو هم جل و پلاست را جمع می‌کنی بروی.»

سوری گفت: «چند وقت دیگر»، و به آسمان که نگاه می‌کرد، گفت: «الآن باران می‌گیرد.»

شهردار گفت: «چهارشنبه‌ها باران نمی‌بارد.»

آرنجهایش را روی پیشخوان تکیه داده بود و ابرهای تیره را برفراز بارانداز تماشا می‌کرد. سوری کار برچیدن کالاها را تمام کرد و به زنش گفت که قهوه بیاورد.

شهردار آه کشید و، گویی خطاب به خودش، گفت: «به این ترتیب که پیش می‌رود باید از شهرهای دیگر آدم وارد کنیم.»

شهردار قهوه‌اش را با جرعه‌های فاصله‌دار نوشید. سه خانوادهٔ دیگر از شهر رفته بودند. موسی سوری گفت که به حساب او در یک هفته، پنج خانواده از شهر رفته‌اند.

شهردار گفت: «دیر یا زود برمی‌گردند.» خطوط مرموز قهوه را در ته فنجان بدقت نگاه کرد و با پریشانی خاطر نتیجه گرفت: «هرجا بروند یادشان هست که بند نافشان را اینجا بریده‌اند.»

شهردار با وجود پیش‌بینی خودش ناگزیر شد منتظر شود تا باران شدید ناگهانی، که در چند دقیقه شهر را در سیلاب فرو برد، بند بیاید. سپس وارد قرارگاه پلیس شد و آقای کارمیچائل را دید که سراپا خیس وسط حیاط روی چهارپایه نشسته است.

اعتنایی به او نکرد. پس از شنیدن گزارش افسر نگهبان به پلیسها دستور داد سلول پپه آمادور را بازکردند. پپه دمر روی کف آجری دراز کشیده بود و ظاهراً در خواب عمیقی رفته بود. با پایش او را برگرداند و لحظه‌ای چهره‌اش را که از ضربه‌های مشت داغان شده بود با ترحمی پنهانی نگریست.

پرسید: «چند وقت است چیزی نخورده.»

«از پریشب تا حالا.»

دستور داد او را از جا بلند کنند. سه پلیس زیر بغلش را گرفتند و جلو کشیدند و روی سکوی سیمانی کنار دیوار، که نیم‌متری بلندی داشت، نشاندند. بر جای تن و اندامش در پای سکو سایهٔ مرطوبی دیده می‌شد.

دو پلیس او را گرفته بودند و پلیس سوم موهایش را چنگ زده بود و سرش را راست نگه داشته بود. اگر تنفس نامنظم یا رنگ پریدگی لبهایش نبود هرکسی با دیدن سر و وضعش تصور می‌کرد که مرده است.

پپه آمادور همین‌که احساس کرد پلیسها تنهایش گذاشتند، دست دراز کرد لبهٔ سکو را گرفت و چشم گشود. آن‌وقت با نالهٔ خرخر مانندی دوباره روی سکو دراز کشید.

شهردار از سلول بیرون آمد. دستور داد غذا به او بدهند و بگذارند مدتی بخوابد. گفت: «بعد رویش کار کنید تا هرچه می‌داند بالا بیاورد. خیال نمی‌کنم زیاد طاقت بیاورد.»

از مهتابی آقای کارمیچائل را دید که در حیاط روی چهارپایه نشسته، چهره‌اش را میان دستها گرفته و درخودش فرو رفته است.

صدا زد: «رووبرا، برو خانهٔ کارمیچائل و به زنش بگو لباس برایش بفرستد. بعد ــ» و با لحن آمرانه‌ای افزود: «بیاورش به دفتر من.»

در را که زدند سرش را روی میز گذاشته بود و تازه خوابش برده بود. آقای کارمیچائل بود. لباس سفیدی پوشیده بود. بجز کفشهایش که مانند کفشهای آدم مغروقی باد کرده و نرم بود، سراپا خشک به نظر می‌رسید. شهردار پیش از آنکه معامله را با او شروع کند دستور داد یک جفت کفش برایش بیاورند.

آقای کارمیچائل دستش را بطرف پلیس بلند کرد و گفت: «همینها عیبی ندارد،» و با نگاهی حاکی از وقار توضیح داد:

«کفش دیگری ندارم.»

شهردار او را نشاند. بیست و چهار ساعت پیش آقای کارمیچائل را با احترام به اتاق مسلح برده بودند. در بارهٔ مستغلات خانوادهٔ مونتیل بازجویی تمام و کمالی از او کرده بودند و او هرچه را می‌دانسته گفته بود. و سرانجام که شهردار گفته بود می‌خواهد مستغلات را به قیمت ثابت ارزیابهای شهرداری بخرد، آقای کارمیچائل با تصمیم قاطعی گفته بود که تا صدور گواهی صحت وصیتنامه اجازهٔ چنین کاری نمی‌دهد.

آن روز بعد ازظهر، پس‌از دوروز گرسنگی‌کشیدن وماندن زیر باران وآفتاب، پاسخش همان بود.

شهردار به او گفت: «کارمیچائل، تو آدم کله‌خری هستی. اگر منتظر گواهی صحت وصیتنامه بمانی دون ساباس راهزن داغ خودش را روی تک‌تک گلهٔ خانوادهٔ مونتیل می‌زند.»

آقای کارمیچائل شانه بالا انداخت.

شهردار پس از مکث کوتاهی گفت: «بسیار خوب، قبول می‌کنیم که تو آدم شرافتمندی هستی اما یک چیز یادت باشد: پنج سال پیش دون ساباس فهرست کامل کسانی را که با چریکها تماس داشتند به خوزه مونتیل داد و برای همین او تنها رهبر مخالفان بود که در شهر ماند.»

آقای کارمیچائل با کمی طعنه گفت: «یک نفر دیگر هم ماند، دندانپزشک را می‌گویم.»

شهردار بریدن حرفش را نشنیده گرفت.

«تو خیال می‌کنی آدمی مثل او که حاضر شد افـراد خانواده‌اش را بفروشد ککش می‌گزد که تو بیست و چهار ساعت زیر باران و آفتاب بمانی.»

آقای کارمیچائل سرش را پایین انداخت و ناخنهایش را نگاه کرد. شهردار روی میز نشست.

سرانجام با صدای آرامی گفت: «از این گذشته، به فکر بچه‌هـایت هم باش.»

آقای کارمیچائل نمی‌دانست که زن و دو پسر بزرگش شب پیش به دیدن شهردار آمده‌اند و قول گـرفته‌اند کـه او ظـرف بیست و چهار ساعت آزاد شود.

آقای کارمیچائل گفت: «نگران نباشید، آنهـا می‌دانند چطور گلیم خودشان را از آب بکشند.»

آقای کارمیچائل سرش را وقتی بلند کـرد که شنید شهردار از یک طرف به طـرف دیگر می‌رود و بر می‌گردد. بعد، آهی کشید و گفت: «ستوان یک راه دیگر هم برای راحت کردن خودتان دارید.» پیش از آنکه دنبالهٔ حرفش را بگیرد با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

«مرا بکشید.»

شهردار پاسخی نداد. لحظه‌ای بعد خواب عمیقی شهردار را در خود برده بود و آقای کارمیچائل روی چهار پایه نشسته بود.

منشی دادگاه در فاصلهٔ دو کوچه از قرارگـاه قند در دلش آب می‌شد. از اول صبح در پستوی اداره چرت زده بود و سپس بی‌آنکه فرصت کرده

باشد سرش را برگرداند سینه‌های باشکوه ربکا آسیس را دیده بود. به نظرش رسیدکه در میان روز برق‌آذرخشی را دیده باشد. در حمام بناگاه باز شده‌بود و زن دلربا که چیزی بجز یک حوله به سرش نبسته بود فریاد کوتاهی زده بود و با شتاب پنجره را بسته بود.

منشی در فضای نیمه روشن اداره نیم ساعتی از تلخی آن خیال درعذاب بود. نزدیکیهای ساعت دوازده قفل را از در آویخت و رفت تا به حافظه‌اش چیزی بخوراند.

از تلگرافخانه‌که می‌گذشت رئیس پست به‌او اشاره کرد و گفت: «خبر داری کشیش عوض می‌شود؟ بیوهٔ آسیس به دایرهٔ اسقفی نامه نوشته.» منشی دست تکان داد و دور که می‌شد، گفت:

«بزرگترین فضیلت مرد رازداری اوست.»

او در گوشهٔ میدان به‌آقای بنخامین برخوردکه ایستاده بود و در این فکر بود که چگونه از روی گودال جلو مغازه‌اش جست بزند. منشی گفت: «آقای بنخامین، اگر می‌دانستیدکه ـ»

آقای بنخامین پرسید: «چی را؟»

منشی گفت: «هیچ چیز، من این راز را با خود به‌گور می‌برم.»

آقای بنخامین شانه بالا انداخت. همین که منشی را دیدکه باچابکی از روی گودال پرید دیگر درنگ نکرد.

کسی در غیبت او قابلمهٔ غذای سه خانه را باچند بشقاب، کارد و چنگال و رومیزی تا کرده در پستوی مغازه گذاشته بود. آقای بنخامین پارچه را روی میز گسترد و چیزها را به‌ترتیب رویش چید تا غذا بخورد. هر کاری را با نظم انجام می‌داد: ابتدا سوپ را خوردکه زرد رنگ بود و

قلمی درآن انداخته بودند و یک دایرهٔ بزرگ روغن رویش شناور بود. در یک بشقاب چلو، گوشت سرخ کرده و یک برش منهوت کشید و خورد. هوا رفته رفته گرم می‌شد اما آقای بنخامین توجهی نداشت. ناهارش را که تمام‌کرد، بشقابها را روی‌هم چید و سه خانهٔ قابلمهٔ غذا را روی‌هم جا داد. سپس لیوان آبی نوشید. هنگامی که می‌خواست ننویش را بیاویزد صدای پای کسی را در مغازه شنید.

صدای بیحالی گفت:

«آقای بنخامین هستند؟»

آقای بنخامین سرک‌کشید و زنی را دید سیاهپوش باپوست خاکستری رنگ که گیسوانش را در یک حوله پیچیده بود. زن، مادر پپه‌آمادور بود.

آقای بنخامین گفت: «من اینجا نیستم.»

زن گفت: «شما که هستید.»

او گفت: «می‌دانم اما با نبودنم فرق نمی‌کند چون می‌دانم برای چه کاری آمده‌اید.»

همچنانکه آقای بنخامین ننو را می‌آویخت، زن کنار در کوچک پستوی مغازه دو دل ایستاده بود. با هر نفسی سوتی از ششهایش بیرون می‌آمد.

آقای بنخامین با تندی گفت: «آنجا نایستید، یا راهتان را بکشید بروید یا بیایید تو.»

زن روی صندلی کنار میز خم شد و در سکوت بغضش ترکید.

مرد گفت: «ببخشید، آخر اینطور نباید جلو مردم مرا به خطر

بیندازید.»

مادر پپه‌آمادور حوله را از دور سرش باز کرد و چشمانش را با آن خشکاند. آقای بنخامین تنو را آویخت و از روی عادت طنابها را امتحان کرد. سپس رو به جانب زن کرد.

گفت: «ببینم. می‌خواهید برایتان عریضه بنویسم؟»

زن با اشارهٔ سر تأیید کرد.

آقای بنخامین دنبالهٔ حرفش را گرفت: «بسیار خـوب، فکرمی‌کنید عریضه دردی را درمـان می‌کند، آخر ایـن روزها که ــ» و صدایش را آهسته کـرد و توضیح داد: «عدالت متکـی به عریضه نیست؛ متکـی به گلوله است.»

زن پاسخ داد: «همه همین حرف را می‌زنند، اما مسئله این است که فقط پسر مرا زندانی کرده‌اند.»

زن گرههای دستمالی را که تـا آن وقت در دست گرفته بود گشود و چند اسکناس عرق‌کرده بیرون آورد: هشت پـزو بود. آنها را به آقای بنخامین تعارف کرد و گفت:

«دار و ندارم همین است.»

آقای بنخامین چشم به پولهـا دوخت. شانه بـالا انداخت، اسکناسها را گرفت و روی میز گذاشت، گفت: «می‌دانم کـه کار بیهوده‌ای است اما این‌کار را می‌کنم تا به خدا ثابت شود که پشت‌کار دارم.» زن از او تشکر کرد و دوباره گریه‌اش گرفت.

آقای بنخامین نصیحت کرد: «در هر حال، کاری کن از شهردار اجازه بگیری پسرت را ببینی و قانعش‌کنی هر چه می‌داند بـروز بدهد. اگر

این کار را نکنی مثل این است که عریضه را توی سطل آشغال انداخته باشی.»

زن بینی‌اش را با حوله پاک کرد، سرش را دوباره پوشاند و بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند از مغازه بیرون رفت.

آقای بنخامین تا ساعت چهار بعد از ظهر خوابید. به حیاط رفت و دست و رویش را شست. هوا صاف شده بود و مورچه‌های بالدار هوا را انباشته بود. لباس عوض کرد و چند تار موی باقیمانده را شانه زد و به تلگرافخانه رفت تا یک برگ کاغذ تمبرشده بخرد.

وقتی که به مغازه برمی‌گشت تا عرضحال را بنویسد احساس کرد که در شهر اتفاقهایی روی می‌دهد. از دور صدای فریاد می‌آمد. از یک دسته پسر که در شهر دوان دوان می‌گذشتند پرسید که چه خبر شده است و آنها بی‌اینکه بایستند پاسخ دادند. سپس به تلگرافخانه برگشت و برگ کاغذ تمبر شده را پس داد.

گفت: «الان لازم ندارم. پپه آمادور را کشته‌اند.»

شهردار خواب‌آلود در حالی که با یک دست کمربندش را گرفته بود و با دست دیگر دکمه‌های نیمتنه‌اش را می‌انداخت فاصلهٔ اتاق خواب تا پایین پله‌ها را با دو خیز پیمود. روشنایی هوا چیزی از وقت را نشان نمی‌داد. همین قدر دانست که پیش از هر کاری باید خودش را به قرارگاه برساند.

همچنانکه می‌گذشت پنجره‌ها یکی‌یکی بسته می‌شد. یک زن که با دستهای گشاده در وسط خیابان پیش می‌آمد برگشت و دوان دوان دور

شد. مورچه‌های بالدار در هوای پاک دیده می‌شدند. شهردار که هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، هفت‌تیرش را در دست گرفت و به دویدن پرداخت.

دسته‌ای زن سعی می‌کردند در قرارگاه را باز کنند. چند مرد با آنها گلاویز شده بودند تا جلوشان را بگیرند. شهردار به جانشان افتاد و دورشان کرد. پشت به‌در ایستاد و با هفت‌تیر نشانه رفته گفت:

«هرکس یک قدم جلو بیاید می‌خوابانمش.»

پلیسی که پشت در را گرفته‌بود، در را بازکرد. تفنگش را قراول رفت وسوت کشید. دوپلیس بطرف مهتابی دویدند وچندین تیرهوائی شلیک کردند. مردم دوطرف خیابان پراکنده شدند. دراین‌وقت زنی شیون‌کنان ازگوشه‌ای پیدا شد. شهردار مادر پپه آمادور را شناخت. با یک جست وارد قرارگاه شد و از روی پلکان آمرانه به پلیس گفت:

«آن زن را نگه دارید.»

در قرارگاه سکوت کامل برقرار بود. شهردار براستی نمی‌دانست چه پیش آمده است، تا اینکه پلیسها را از جلو در سلول کنار زد و پپه آمادور را دید. پپه دو دستش میان رانهایش بود و توی خودش جمع شده روی کف سلول افتاده بود. رنگش پریده بود اما خونی دیده نمی‌شد.

شهردار همین که یقین پیدا کرد زخمی در میان نیست، جسد را به پشت خواباند، و پیراهنش را در شلوارش فرو برد، دکمهٔ شلوار را انداخت و سرانجام کمربند را محکم کرد.

هنگامی که ایستاد آرام شده بود، اما حالت چهره‌اش که رو به پلیسها بود آغاز یك خستگی را نشان می‌داد.

«کار کی بود؟»

غول موبور گفت: «کار همهٔ ما. می‌خواست فرار کند.»

شهردار متفکرانه او را نگریست و چند لحظه‌ای به نظر رسید که چیزی برای گفتن ندارد. سپس گفت: «این قصه خریدار ندارد.» بطرف غول موبور رفت، دست دراز کرد و گفت:

«هفت‌تیرت را بده به من.»

پلیس کمربندش را گشود و هفت‌تیر را به او داد. شهردار دو پوکه را با فشنگهای نو عوض کرد. پوکه‌ها را در جیب گذاشت و هفت‌تیر را به پلیس دیگر داد. غول موبور که چهره‌اش از نزدیک بچگانه به نظر می‌رسید، بی آنکه مقاومت کند وارد سلول مجاور شد. در آنجا کاملاً لخت شد و لباسهایش را به شهردار داد. هر حرکتی بدون شتاب انجام می‌گرفت. کارها مراسم‌گونه پیش می‌رفت. سرانجام شهردار خودش در سلول مرده را بست و بیرون رفت و روی مهتابی ایستاد. آقای کارمیچائل هنوز روی چهارپایه نشسته بود.

او را که به دفتر بردند دعوت به نشستن را نشنیده گرفت و با لباس خیس از باران جلو میز ایستاد و تکان نخورد. وقتی که شهردار از او پرسید که شاهد چیزی بوده است یا نه، با اشارهٔ سر گفت که نه.

شهردار گفت: «فرصت نداشتم فکر کنم ببینم چه کار باید بکنم. بهتر بگویم، فرصت هیچ کاری را نداشتم. اما بهرحال یادت باشد که چه بخواهی چه نخواهی در این معامله شریکی.»

آقای کارمیچائل، که در خودش فرو رفته بود، جلو میز ایستاده بود. لباسها به تنش چسبیده بود و پوستش شروع کرده بود به آماس کردن.

آدم مغروقی را می‌مانست کــه در شب سوم غـرق شدن هنوز روی آب نیامده باشد. شهردار بیهوده به انتظار دیدن اثری از حیات ایستاده بود:

«کارمیچائل، این مــوضوع را هم به حـسابهایت اضافه کن، مــا االآن شریکیم.»

این حرف را موقرانه و حتی بـا هیجان به‌زبـان آورد اما به نظر نرسید که ذهن آقـای کارمیچائل آن را دریـافت کـرده باشد. او حتی پس از آنکه در زرهپوش بسته شد، آماسیده و گـرفته، بیحرکت جلو میز ایستاده بود.

جلو قرارگاه دو پلیس مچهای‌مادر پیه آمادور را گرفته بودند. هر سه‌شان آرام بـودند. تنفس زن آرامش خـودش را پیـدا کـرده بود و چشمانش خشک بود. اما وقتی که شهردار در آستانهٔ در پیدا شد، شیون خرخر مانندی سر داد و با چنان شدتی خودش را تکان داد که یکی از پلیسها دستش را رها کرد و پلیس دیگر با یک ضربه به زمین میخکوبش کرد.

شهردار نگـاهش نـکرد. کنـار یک پـلیس دیگـر رو در روی آدمهایی ایستاد که در گوشه‌ای شاهد کشمکش بودند. بی‌آنکه به آدم بخصوصی خطاب کند، گفت:

«اگر می‌خواهید اتفـاق بـدی نیفتد یکی‌تان این زن را به خانه‌اش برساند.»

و همراه پلیس راهش را از میان مردم گشود ووارد دادگاه شد. کسی در آنجا نبود. سپس به خانهٔ قاضی آرکادیو رفت و در را بی‌آنکه به صدا درآورد هل داد و باز کرد. فریاد زد:

«قاضی.»

زن قاضی آرکادیو که از گوشه‌کنایه‌های زیادی که دربارهٔ آبستنی‌اش شنیده بود به تنگ آمده بود از درون خانه پاسخ داد:

«رفته.»

شهردار از آستانهٔ در تکان نخورد.

«کجا رفته؟»

زن گفت: «کجا می‌خواستید رفته باشد، به یکی از همین خراب‌خانه‌های وامانده.»

شهردار به پلیس اشاره کرد و هر دو به خانه رفتند. بی آنکه نگاهی به زن بیندازند از کنارش گذشتند. پس از آنکه اتاق خواب را زیر و رو کردند و پوشاک مردانه‌ای پیدا نکردند پا به اتاق نشیمن گذاشتند.

شهردار پرسید: «کی رفته؟»

زن گفت: «دو شب پیش.»

شهردار مدتی در فکر فرو رفت.

بناگاه فریاد زد: «این مادر ق... اگر در صد متری دل زمین فرو رفته باشد یا توی شکم مادر ج... اش خزیده باشد، مرده یا زنده‌اش را بیرون می‌کشیم. دست دولت خیلی دراز است.»

زن آه کشید.

«ستوان، خدا از دهنتان بشنود.»

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. هنوز دسته‌ای از مردم، دور از پلیسها که در گوشهٔ قرارگاه ایستاده بودند، به چشم می‌خوردند. اما مادر پپه آمادور را به خانه برده بودند و شهر آرام به نظر می‌رسید.

شهردار یکراست به سلول مـرده رفت. دستور داد یک تکه کرباس آوردند. به کمک پلیسها کلاه و عینک را روی جسد گذاشت و آن را پیچید. سپس در گوشه و کنار قرارگاه دنبـال طناب و سیم گشت و آن را به شکل مارپیچ دور سر تا پای جسد پیچید. کارش که تمام شد عرق از سر و رویش می‌ریخت اما در چهره‌اش رضایت خوانده می‌شد. گویی از نظر جسمی بار سنگین جسد را از دوشش برداشته بود.

در این وقت بود که چراغ سلول را روشن کرد. آمـرانه به پلیس گفت: «بیل و کلنگ و یک فانوس آمـاده کن، بعد گونسالس را صدا بزن و با هم بروید توی حیـات خلوت، هرجا خشکتر است یک گودال عمیق وحسابی بکنید.» گویی تک تک کلمه‌ها را ازپیش اندیشیده بود. سرانجام گفت: «یک چیزی را تـا آخر عمـر فراموش نکنید، این پسرک هرگز نمرده.»

دو ساعت بعد آنها هنوز کار کندن گـودال را تمـام نکرده بودند. شهردار از مهتابی می‌دید کـه در خیابـان بجز یکی از افرادش که در گوشه‌ای نگهبانی می‌داد پرنده پر نمی‌زند. چراغ پلکان را روشن کرد و فریادهای مقطـع یک تلیله را کـه از دور می‌شنید، بـه پستوی اتاق رفت تا در گوشهٔ تاریکش استراحت کند.

صدای پدر آنخل او را از افکارش بیرون آورد. ابتدا شنید کـه با پلیس نگهبان حرف می‌زد، سپـس با کسی که همراهش بود و سرانجام صدای فرد همراهش را شناخت. همـانطور نشسته روی صندلی تاشو و خم شده به جلو، بار دیگر صداها را، کـه اکنون از قـرارگاه می‌آمد، شنید. نخستین برخورد گامها کـه بر پلکان بلند شد دست چپش را در

تاریکی دراز کرد و تفنگ کارابین را برداشت.

پدر آنخل همینکه او را بالای پلکان دید ایستاد. دو پله پایین‌تر، دکتر خیرالدو کیف به‌دست و در نیمتنهٔ کوتاه سفید و آهار زده ایستاده بود. دندانهای تیزش به لبخند گشوده شد.

با خوش خلقی گفت: «ستوان، مأیوسم کردید. از ظهر تا حالا منتظر بودم به کالبد شکافی دعوتم کنید.»

پدر آنخل چشمان شفاف و آرامش را بـه او دوخته بود. سپس آنها را به جانب شهردار برگرداند. شهردار نیز لبخند زد.

گفت: «کالبد شکافی در کار نیست، چون کسی نمرده.»

کشیش گفت: «ما می‌خواهیم پپه آمادور را ببینیم.»

شهردار لولهٔ تفنگ را رو به پایین گرفت، رو به دکتر کرد و گفت: «من هم بدم نمی‌آید ببینمش. امـا کاری است شده.» و وقتی کـه به او گفت: «فرار کرده» دیگر لبخند نمی‌زد.

پدر آنخل یک پله بالاتر آمد. شهردار تفنگ را بطرفش نشانه رفت و اخطار کرد: «پدر، همـان جـا که هستید بمانید.» دکتر نیز یک پله بالا آمد.

هنوز لبخند به لب داشت، گفت: «ستوان، گـوش کنید چـه می‌گویم، پنهان کردن راز در این شهر نامـمکن است چه رسد به اینـکه در ساعت چهار بعد از ظهر همه فهمیده باشندکـه سر آن جوان همان بلایی آمده که دون ساباس به سر الاغهایش آورد.»

«فرار کرده.»

او که چشم به دکتر دوخته بود، همین‌که دید پدر آنخل بناگاه دستهایش

را بالا برد و دو پله بالا آمد، احساس خطر کرد. ضامن را با حرکت سریع دستش کشید، پاهایش را جدا از هم محکم روی زمین گذاشت.

فریاد زد: «ایست!»

دکتر آستین لبادهٔ کشیش را گرفت و نگهش داشت. پدر آنخل به سرفه افتاد.

دکتر گفت: «ستوان، پنهان‌کاری کافی است.» در صدایش برای نخستین بار پس‌ازمدتی طولانی خشونت خوانده می‌شد: «این کالبد شکافی باید سر بگیرد. ما می‌خواهیم راز غش کردن زندانیهای این زندان را روشن کنیم.»

شهردار گفت: «دکتر، اگر ازجای‌تان تکان بخورید با گلوله به پایین پرتاب‌تان می‌کنم.»

هرسه بیحرکت ایستاده بودند.

شهردار دنبالهٔ حرفش را گرفت وخطاب به کشیش گفت: «از این گذشته، پدر، شما باید راضی باشید. این پسرکه همان کسی بود که هجونامه‌ها را می‌چسباند.»

پدرآنخل دهانش را گشود، «بخاطر پروردگار.»

سرفه‌ای پیاپی جلو حرفهایش را گرفت. شهردار منتظر ماند تا سرفه تمام شود.

به آنها گفت: «گوش کنید ببینید چه می‌گویم. تا سه می‌شمارم. به شمارهٔ سه‌که رسیدم چشمم را می‌بندم و رو به درشلیک می‌کنم. حواس‌تان جمع باشد، موضوع را برای‌تان روشن‌کرده باشم.» و با صراحت به دکتر اخطار کرد:

«حساب شوخی هم دیگر نداریم، دکتر. الآن با هم در جنگیم.»

دکتر آستین پدرآنخل را گرفت و کشید و بی‌آنکه پشت به شهردار کند از پله‌ها پایین رفت و بناگاه با صدای بلند قهقهه سر داد.

گفت: «ژنرال، من قضایا را این جوری دوست دارم. الآن داریم درست و حسابی همدیگر را می‌شناسیم.»

شهردار شمرد: «یک.»

آنها شمارهٔ بعد را نشنیدند. دم درقرارگاه که ازیکدیگر جدا می‌شدند، پدر آنخل خرد شده بود. چشمانش مرطوب بود، ناگزیر سرش را برگرداند. دکترخیرالدو همچنانکه لبخند به لب داشت دستی از روی نوازش به پشت او زد و گفت: «پدر، این اندازه تعجب نکنید. زندگی این چیزها را هم دارد.» سر پیچ خانه‌اش، زیر نور چراغ برق ساعتش را نگاه کرد: یک ربع به ساعت هشت مانده بود.

پدرآنخل غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. پس از شیپور منع عبور و مرور نشست تا نامه‌ای بنویسد و همچنان روی میز تحریر خم شده بود تا آنکه پس از نیمه شب باران ریزی جهان اطرافش را شست. پدر آنخل سختگیرانه چیز می‌نوشت. در نوشتن حروف تکراری سعی می‌کرد سنگ تمام بگذارد و آنها را شبیه هم درآورد. در این کار چنان غرق می‌شد که فراموش می‌کرد قلم را در دوات فرو ببرد تاآنکه دوکلمهٔ تمام را بدون جوهر می‌نوشت و قلم بی‌جوهر صفحهٔ کاغذ را خط می‌انداخت.

روز بعد، پس از مراسم نماز، نامه را در صندوق پست انداخت

با آنکه می‌دانست تا روز جمعه کسی دست به‌آن نمی‌زند. صبح هوا ابری و دم‌کرده بود اما نزدیکیهای ظهر هوا روشن شد. پرندهٔ سرگردانی وسط حیاط آمد و نیم ساعتی را با جستهای کوچک و ناتوانش در میان عشقه‌ها گذراند. کم‌کم شروع به چهچهه‌زدن‌کرد و هر بار صدایش یک پرده بیشتر اوج می‌گرفت تا جایی که تصورش را نمی‌شد کرد.

پدر آنخل درگردش غروب‌گاهی با اطمینان احساس‌کرد که، در تمام بعد از ظهر، همه جا عطر پاییز را احساس کرده است. درخانهٔ ترینیداد، در مدتی که دربارهٔ بدیهای ماه اکتبر گفتگوی غم‌آوری داشتند، فکرکرد که بویی را می‌شنود که یک شب حضور خانم ربکا آسیس دفترش را با آن پرکرده بود.

در برگشتن سری به خانوادهٔ آقای کارمیچائل زده بود. زن و دختر بزرگش ناراحت بودند و هر بار که نام زندانی را می‌بردند بیقراری نشان می‌دادند. اما بچه‌ها که سختگیری پدر را بالای سرشان نمی‌دیدند سرحال بودند و سعی می‌کردند با لیوان به یک جفت خرگوشی که بیوهٔ مونتیل برای‌شان فرستاه بود آب بدهند. پدرآنخل بناگاه حرفش را نیمه تمام گذاشته بود، دستی در هوا تکان داده بود و گفته بود:

«حالا فهمیدم، بوی عطرگل تاج‌الملوك می‌آید.»

اما بوی عطرتاج‌الملوك نمی‌آمد.

دیگر کسی از هجونامه‌ها حرف نمی‌زد. آنها در میان هیاهوی پیشامدهای تازه چیزی بجز لطیفه‌های قشنگ قدیمی نبود. پدر آنخل وقتی که در اتاق مطالعه با دسته‌ای از اعضای بانوان کاتولیک حرف می‌زد، و در گردش غروبگاهی پس از نماز، به این نتیجه رسیده بود.

وقتی که تنها شد احساس گرسنگی کرد. چند برش موز سرخ شده و شیر و قهوه برای خودش آماده کرد و یک تکه پنیر هم افزود. سیری شکم بو را از یادش برد. در مدتی‌که لباسش را می‌کند تا به رختخواب برود و نیز در زیر پشه‌بند، هنگامی‌که به‌کشتن پشه‌هایی مشغول بود که از بوی امشی جان به‌در برده بودند، چند بار آروغ زد. اسید معده‌اش زیاد بود اما روحش آرامش داشت.

همانند یک قدیس سر بر بالش گذاشت. درسکوت منع عبور و مرور، نجواهایی احساساتی را شنید و نخستین ضربه‌های یک پنجه برتارهایی که سپیده‌دم یخزده آنها را از کار انداخته بود و سرانجام صدای یک آواز قدیمی بلند شد. ده دقیقه مانده به ساعت پنج دریافت که زنده است. با اندکی تلاش سر برداشت و نشست. پلکهایش را که با انگشتانش می‌مالید، اندیشید: جمعه، بیست و یکم اکتبر. سپس با صدای بلند به‌یاد آورد: «روز قدیس هیلاری[1].»

بی‌آنکه دست و رو بشوید و بی‌آنکه دعا بخواند لباس پوشید. کار طولانی انداختن دکمه‌ها را که تمام کرد پوتینهای زهوار در رفته‌اش را، که هر روز می‌پوشید، به پا کرد. تخت پوتینها اندکی جدا شده بود. وقتی‌که دری را که رو به عشقه‌ها باز می‌شد، گشود سطری از یک شعر به یادش آمد.

آه کشید: «تا هنگام مرگ در رؤیای تو خواهم بود.»

وقتی که زنگ اول را نواخت، مینا در کلیسا را گشود. بطرف تعمیدگاه رفت و دید که پنیرها و تله‌ها دست نخورده است. پدر آنخل

1) Hilary

در رو به میدان را باز کرد.

مینا جعبهٔ مقوایی را تکان تکان داد و گفت: «از بخت بد امروز حتی یک موش به تله نیفتاده.»

اما پدر آنخل توجهی به او نداشت. یک روز آفتابی با هوایی پاک و لطیف می‌شکفت، گویی اعلام می‌کرد که در آن سال نیز با وجود همهٔ پیشامدها، ماه دسامبر بموقع از راه می‌رسد. خاموشی پاستور هرگز تا این اندازه برایش قاطعیت پیدا نکرده بود.

گفت: «دیشب صدای ساز و آواز می‌آمد.»

مینا تأیید کرد: «بله، ساز و آواز سرب. تا چند لحظه پیش صدای تیراندازی بلند بود.»

کشیش برای نخستین بار او را نگریست. مینا که مانند مادر بزرگ کورش بسیار رنگ پریده بود، حمایل آبی خدمتکاران کلیسا را به خود داشت. اما به خلاف ترینیداد که حال و هوای مردانه‌ای داشت در وجودش کم‌کم زن بالغی رشد می‌کرد.

«کجا؟»

مینا گفت: «همه جا، مثل اینکه همه جا را برای پیدا کردن اعلامیه زیر و رو می‌کنند. می‌گویند کف مغازهٔ آرایشگر را تصادفاً بلند کرده‌اند و زیرش تفنگ پیدا کرده‌اند. زندان دیگر جا ندارد اما می‌گویند مردها به جنگل می‌روند و به چریکها می‌پیوندند.»

پدر آنخل آه کشید.

گفت: «من که متوجه چیزی نشدم.»

قدم‌زنان پشت کلیسا رفت. زن در سکوت تا محراب اصلی به دنبالش

رفت.

مینا گفت: «اینها که چیزی نیست. دیشب با آنکه منع عبور و مرور بوده و با آنکه تیراندازی می‌شده...»

پدر آنخل ایستاد. چشمان آبی بیحالتش را با نظرتنگی به او دوخت. مینا نیز با جعبهٔ خالی زیر بغلش ایستاد و پیش از آنکه حرفش را تمام کند لبخندی از روی نگرانی چهره‌اش را پوشاند. □□